



ترجمہ: پرویز نجم الدینی

اثر: شلی کاتز

ختم سوسمار



خشم سوسمار

شلی کتز

برجمه : پرویز نجم الدینی



انتشارات توسن



انتشارات توسن

نام کتاب	خشم سوسمار
نویسنده	شلی کاتز
مترجم	پرویز نجم‌الدینی
چاپ دوم	۱۳۶۹
تیراژ	۲۰۰۰
حروفچینی	تکثیر
چاپ	افست علم و هنر
لیتوگرافی	کوه‌رنگ
تأسیس	۱۳۶۰
ناشر	توسن
آدرس: تهران لاله‌زارنو ساختمان شماره ۳ البرز طبقهٔ همکف پلاک ۲۶ تلفنهای ۳۸۵۶۱۶۲ - ۶۷۹۲۳۱	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن میباشد	

مقدمه :

در سراسر فلوریدا ، مردم داستانهای ترسناکی در مورد او تعریف می کنند .
سیاهپوستان راجع به سوسماری به بزرگی یک فیل چیزهایی می گویند که
او بچه های کوچک را می بلعد و همانند نهنگ سفید با تمام قدرت و درنده خویی اش
به کسانی که سوار قایقها هستند حمله می کند .

سفیدپوستانی که در شهرهای مجاور باتلاقها زندگی می کنند چندین سال
است که در پی شکار او برآمده اند . آنها چندین بار بوسیله تیر ، تفنگهای قوی
و جنگکهای برنده سعی کرده اند او را بکشند .

می گویند او ساعتها عذاب زخمهایی را که بر تنش وارد ساخته اند تحمل
کرده است . چندین بار بدام انسانها افتاد و با مرگ فاصله ای نداشت . تکه های
بزرگ گوشت از پهلوی چرمی او جدا شده و سر مهیب ازدها مانندش بوسیله
گلوله سربی و فولادین تفنگهای شکاری سوراخ سوراخ شده است .
ولی او هنوز زنده است . زنده است زیرا به گونه ای مرموزانه مردم می خواهند
او زنده بماند .

بسم الله الرحمن الرحيم

شادیهای مرگبار

لی جنبشهای رای را در زیرش حس می‌کرد . می‌توانست حس کند ترس مانند چرخه‌ی او را له می‌کند .

لی کاملاً " مات و میهوت مانده بود . رای می‌ترسید . ولی ترس او از لی نبود . او از مرگ و حتی سوسمار وحشتی نداشت . چیزی که رای را بیشتر می‌ترساند این بود که شاید هرگز فرصتی را که بدنالش بود نیابد . این به منزله نابودی او می‌بود و این موضوع رای را از هر چیز دیگر بیشتر می‌ترساند .

تنها کاری که لی می‌بایست انجام می‌داد این بود که دستهایش را دور گردن رای بفشارد و او را از این خواسته‌اش محروم کند . ولی این کاری بود که از دست او بر نمی‌آمد در جایی که دو مرد با گیاهان سمی ، درختان کشنده ، حشرات انسانخوار ، مالاریا و حتی با یکدیگر مواجه هستند یک هیولای ماقبل تاریخ بوسیله هوش سرد و حیوانی خود هر دو نفر را آرام آرام بسوی خود می‌کشاند . ۴

قسمت اول

بخش اول

شبى سرد و آرام بود . به غير از صداهاى اتفاقى يك ليمپکين^۱ و صدای آهسته يك قورباغه همه جاى باتلاق خاموش و آرام بود .

تاريكى مانند تور سياه ضخيمى همه جا را پوشانده بود . از شهرهاى مجاور روشنايى هيچ چراغى ديده نمى شد و حتى نور ضعيف کلبه هاى اين تاريكى را روشن نمى ساخت . تنها ماه رنگ پريده بود که نورافشاني مى کرد . پرتوهاى نقره اى خود را روى آب گل آلود باتلاقها مى تاباند و از درختان خزه پوش که در لبه ساحل^۲ قرار داشتند سايه هاى طويل و اشکال نامتناسب مى ساخت .

مه کند و غليظى از سطح مرداب بر مى خاست و مانند دود سفيدى در هواى گرم و مرطوب آنجا محو مى گرديد . همه چيز را تار و مبهم مى ساخت و باعث مى گرديد ختکى و آب درهم ادغام شوند ، بطوريکه تشخيص آنها از يکديگر غيرممکن به نظر مى رسيد .

در قسمتى از مرداب که بين دو تپه^۲ قرار داشت ، قايق کوچکى روى آب نسبتاً آرام حرکت مى کرد و اگر بخاطر وجود آن دو مرد نبود مانند يک کشتى خيالى بنظر مى رسيد . يکى

۱ - برده هاى سرگ ساگردى و ساهاى دراز که در سلافيهاى کاليفرنياى امريکا زيده مى کنند .

۲ - در تمام قسمتهاى بعدى اين کتاب منظور از ساحل حدفاصل بين خشکى و آب خواهد بود و منظور از سه ريمى است که کلى سالانرا از سطح آب فرار گرفته باشد .

از مردها پیر و شانمهایش افتاده بود . دیگری جوانی درشت بود . او سگ چاقی داشت که خیلی آرام هنگامیکه مردها قایق را روی آب عبور می دادند به این سو و آن سو می پرید .

اورین باجز ، انگشتان پیر و درشتش را به میان موهای پرپشت سفید و زردش کشید . این شیوه او برای نشان دادن تنفر و انزجار بود . چراغ قوه بزرگی را روشن کرد و پرتوهای نور آنرا روی سطح آب انداخت . دو چشم را جستجو می کرد . دو نقطه نورانی که مانند یاقوت در تاریکی می درخشیدند و نشانه‌ای از سوسمار بودند .

اورین قسمت وسیعی را با نور چراغ قوه روشن ساخت و همزمان در حالیکه گونه‌هایش را باد کرده بود صدای سوسمار را تقلید کرد . کاری که حدود شصت سال بارها و بارها انجام داده بود . نور فقط یک کنده درخت ، چند دسته گل سوسن و مقداری برگهای پوسیده را روشن میکرد هیچ سوسماری دیده نمی شد . او چراغ قوه را خاموش کرد و آهی کشید .

دینکز کالیر ، از آهی که اورین کشید فهمید او می خواهد به پیشروی و جستجو ادامه دهد . دینکز یاد گرفته بود که منظور تمام حرکات و صداها ی اورین را درک کند . اورین خیلی کم حرف می زد . این یکی از صفات پیرمرد بود . او به دینکز گفته بود علت آن این است که صدا در باتلاقها می پیچد و حیوانات وحشی بخصوص سوسمارها به خاطر حس شنوایی خوبشان حسن شهرت دارند . دینکز شک داشت که این علت واقعی باشد . حدس می زد پیرمرد فقط می خواست مدتی فکر کند .

دینکز کالیر تیرک را برداشت و قایق را بطرف آبهای آزاد به عقب راند . ضربه‌های او مطمئن و قوی بودند و قایق مانند وقتی که موتور را روشن می کردند به سرعت حرکت می کرد . زیر تابش نور ماه ، دینکز ساعتش را نگاه کرد . ساعت ۲ بود و آنها هنوز سوسماری را ندیده بودند . از تجربه‌هایش می دانست اگر تا ساعت ۱ الی ۲ بعد از نیمه شب سوسماری را نبیند بعد از آن نیز چیزی نخواهد دید . روز به روز یافتن سوسمار دشوارتر می گردید . دینکز فکر کرد چه خوب می شد اگر هیچ سوسماری در دنیا باقی نمی ماند . احساسی درونی به او می گفت باید از کار کردن برای دیگران دست بردارد و شراکتا " با شخص دیگری ، فایفی تهیه کند . همان کاری که اکثر دوستانش انجام دادند . ولی او اجرای این تصمیم را بتعویق انداخته بود . متحمل شدن آن همه عذاب و سختی ، و قایقرانی در آن باتلاقها حتی از گرسنگی و بی غذا ماندن بدتر بود .

دینکز وقتی قایق را از دهانه مرداب گذراند و بطرف ساحل تغییر جهت داد . اورین باجز بار دیگر چراغ قوه بزرگ را روشن کرد و نگاه کاوشگرانه و محصور به خود را روی آب انداخت . دینکز سبک‌باری روشن کرد . او حتی زحمات آماده نمودن تفنگش را به خود نداد و می اندبید

امشب سوسماری وجود نخواهد داشت .

هیچوقت سابقه نداشت او و اورین تا آن ساعت از شب بیرون بمانند . آنها می بایست خیلی وقت پیش دست از کار می کشیدند و به رستوران آلبرت می رفتند . ولی اورین می خواست تا طلوع خورشید همچنان به جستجو ادامه دهد .

قایق چوبی با کنده درختی برخورد کرد و به عقب تکان خورد . دینکز از نگاه کردن به اورین که نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت پرهیز کرد . تیرک را به میان توده های لجن فروبرد و آنها را به درون آبهای عمیق تر راند .

در آن تاریکی دینکز توانست اورین زوار دررفته را که به جنگل خیره شده بود ببیند . عصبانیت او جایش را به احساس دلسوزی نسبت به پیرمرد داد . اورین درحالی که خیلی خونسرد در انتهای قایق نشسته و بادستهای زخم دار و چروکیدهای چراغ قوه را نگاه داشته بود . چشمان آبی اش را به خشکی دوخته بود ، به این امید که چشمان قرمز سوسماری را ببیند . او خیلی پیر به نظر می رسید .

اورین اخیراً " عوض شده بود و دینکز می دانست که علت آن همسر او لوریتا بود . مردم می گفتند لوریتا هرشب اورین را تهدید میکرد که بزودی ترکش خواهد کرد . دینکز می توانست تصور کند لوریتای جوان با چمدان کهنهای جلوی کلبه اورین ایستاده است و پیرمرد به او التماس می کند که بماند . می توانست مجسم کند هر روز صبح که آنها قایق را بساحل می کشانند اورین می خواهد بداند آیا به هنگام بازگشت لوریتا را در کلبه اش می یابد یا اینکه او واقعا " آنجا را ترک کرده و به ناپل رفته است . شاید علت آن این باشد که او از شکار کردن در تمام طول شب بیزار شده بود . دینکز فکر کرد اگر اورین بتواند به اندازه کافی درآمد داشته باشد ، این امکان وجود داشت که موفق شود لوریتا را در کنار خود نگه دارد .

دینکز به خودش قول داد وقتی پیر شد مرتکب چنین اشتباهی نشود .

قایق همچنان روی سطح آب آرام به پیش برده می شد . در آسمان ، حواصیلی به سوی ماه پرواز کرد و لیمپکینی جیغ کشید . از طرفی آب آینه مانند و آسمان تیره همه چیز را درخود محو می کردند . به نظر می رسید آن دو مرد و قایقشان را از تمام دنیای زنده جدای ساخته اند . ساعت چهار صبح اورین متوجه تغییراتی در سطح آب شد . پیشروی آب از خلیج شروع می شد . جزیره ها را به دریاچه و دریاچه ها را به اقیانوس تبدیل میکرد . این یکی از خصوصیات باتلاقهاست . شما به هیچ وجه نمی توانید آنها را شناسایی کنید ، زیرا همیشه یکسان و همزمان نیستند و لحظه به لحظه عوض می شوند . حتی مردی مانند اورین که تقریباً " هرروز زندگی اش را در باتلاقها کار کرده بود در این مورد دچار اشتباه می شد . فقط چند لحظه محاسبه نادرست

کافی بود که شخص خود را در محل تازه و بیگانه‌ای بیابد .

اورین به آب مرداب که نور ماه آنرا نقره‌فام کرده بود نگرست . جریان آب در حال پیشروی ، او را گنج کرد ولی ناراحتش نساخت . همیشه قبل از طلوع آفتاب چنین حالتی بوجود می‌آمد و او به این غریزه خود اعتماد داشت .

اورین وقتی برای اولین بار به این باتلاقیها آمد تکارچی پیری شده بود . او زمانی را که تعداد سوسمارها فراوان بود به یاد می‌آورد . غرس آنها باتلاقیها را می‌لرزاند و شبی نبود که سکارچیان با قایقی پر از پوست سوسمار به خانه‌های خود برنگردند . اورین تمام کارخانه‌ها و بنگاه‌های توسعه و انجمن‌های حمایت حیوانات را لعنت می‌کرد . ولی می‌دانست افراد دیگری نظیر خودش و دینکز مسبب این نابسامانی هستند . آنها وقتی شنیدند دولت قانونی را برای حمایت از سوسمارها وضع کرده است به آن خندیدند . به اندازه کافی در کتابها ، قوانینی وجود داشتند که انسانی را از آنچه بیرون از خانهاش است محروم کنند .

اورین چراغ‌قوه را روشن کرد و باشوه حاصی آنرا روی تپه تابانید . اشعه نور ، ریشه‌های پرگرمه بیشه‌زار و درختان مرده را نمایان ساخت و بر روی آب سیاه و ناپاک آن قسمت درخستید . اورین بندریج متوجه تغییری شد . دقیقا " نمی‌توانست علت آنرا دریابد . گویا همه چیز از حالت عادی خود خارج می‌شد و جنبه تهدیدکننده‌ای به خود می‌گرفت . او به سکوت مرداب گوش فراداد . نه صدای قورباغه‌ای شنیده می‌شد و نه چهچهه پرندهای . حتی وزوز حشرهای سکوت مرگبار آنجا را نمی‌شکست . شاید همیشه همینطور بود ، ولی او از این بابت اطمینان نداشت .

اورین بخودش خندید . احتمالا " این وضع جنبه عصبی داشت . او اخیرا " خیلی حساس شده بود و پست دردهایش نیز بر ناراحتی او می‌افزود . هوا مرطوب بود . او آسپیرین دیگری خورد و طعم تلخ آن حالت صورتش را تغییر داد . هوای سنگین و مرطوب باتلاق بعد از مدتی استخوانها را می‌خورد و انسان را پیرتر می‌کند . او سرش را تکان داد . گویا این عمل باعث می‌شد از شر افکارش خلاص شود . نمی‌خواست راجع به اینکه پیرتر شده بود فکر کند .

با این حال افکارش به سالهای قبل بازمی‌گشت . این تنها چیزی بود که بیشتر اوقات ذهنش را به خود مشغول می‌داشت . اورین بدن قوی دینکز را که بدون هیچ نیرویی بر تیرک فتار می‌آورد نگاه کرد . زمانی او هم چنین بدن و چنین قدرتی داشت . او به جوانی دینکز حسودی می‌کرد و حتی بعضی اوقات به خاطر این موضوع از او متنفر می‌شد . اگر فقط می‌توانست مقدار مناسبی پول فراهم کند با لوریتا از آن محل می‌رفت کامیونی می‌خرید و هردو با هم به ناپل کوچ میکردند . لوریتا جوان بود و حتما " از شهری مانند ناپل خوشش می‌آمد .

اورین حتی متوجه نسد دینکز قایق را به قسمت بازتری هدایت کرده بود . ولی می توانست پیشروی جریان آب تیره را که آرام با قایق برخورد می کردند حس کند . این حالت به او آرامی می داد که نظیر آنرا ساعات قبل حس نکرده بود .

ناگهان متوجه شد چیز دیگری غیر از قایق آنها در تاریکی مرداب وجود دارد . صدایی هوای آنجا را مرتعش ساخت . ابتدا این صدا ، اورین را به ییاد غرش لوکوموتیو انداخت ، از آنها فاصله زیادی داشت ولی به نظر می رسید به طرف آنها می آید . صدا بلندتر و قوی تر شد ، تا آن حد که گوش و مغز اورین را پر کرد و او را به وحشت انداخت ، چنین صدایی را قبلاً " هیچوقت نشنیده بود .

دستش را به طرف چراغ فوه برد ، ولی انگشتانش می لرزیدند و او نتوانست کلید آنرا پیدا کند . اطرافش تاریک بود . پرتوهای ماه از میان درختان مانند انگشتانی بلند و درختان بیرون آمده بودند . آن غرش تمام پیکر اورین را به لرزش انداخته بود و حس می کرد ترس مانند مسمی بر سینماش می گوید .

ناگهان غرش قطع شد . بار دیگر سکوت مرگباری در بانلاقها سایه گسرد . دینکز خندهای عصی سر داد که مانند خنده ارواح در سکوت آنجا پیچید . لافل این صدایی انسانی بود و اورین از این بابت اطمینان داشت . بالاخره او کلید را یافت و نورافکن را روشن کرد . نور آن بر سطح آب تابید و درختها ، دسته های گل سوسن و علفهای شناور را نمایان ساخت .

او چیزی غیر طبیعی نمی دید و کم کم خیالش آسوده گردید . شاید در واقع او چیزی نشنیده بود . به پشت برگشت و تفنگش را لمس کرد . می خواست مطمئن شود هنوز آنجاست . فکر کرد شاید علت تمام اینها ناراحتی عصی باشد و از این بابت خشمگین شد . شاید لورینا حق داشت و او واقعا " پیر شده بود .

انفجار صدایی سکوت آنجا را برهم زد . این بار اورین مطمئن شد که دیگر حیلانی نده بود . دینکز پهلوی قایق را محکم گرفت . به سختی می توانست حرکت کند . نفس در سینماش حبس شده بود . فقط جثمان او حرکت می کردند . آنها برنو مخروطی شکل و زرد رنگ نورافکن اورین را دنبال کردند . به نظر می رسید دینکز هینوتیزم شده بود .

چیزی در مرداب بود ، یک توده آبنوس مانند ، سیاههای حنی سیاهنر از سب . سبه عظیم الجثه خود را به سکی درآورده بود . مانند حیوان مافیل تاربخ و غول پیکری فوز کرده بود . بیستر به یک سوسمار سیاهت داشت ، ولی خیلی بزرگتر از آن بود ، بزرگتر از هر چیزی که دینکز تابحال دیده بود . سوسمار حرکت نمی کرد ، فقط روی سطح آب مانند بکه زمین بزرگی ثابت مانده بود . دینکز می توانست جثمان فرمز و خونار او را که مانند آتش می درجسندند و

در اثر نور چراغ قوه هیپنوتیزم شده بودند ببیند . او گفت : " غیرممکن است . " اورین جوابی نداد . دینکز از گوشه چشمش دید که اوبه پشت سرش برگشته و بطرف چیزی می رود . با وحشتی فهمید اورین تفنگش را جستجو می کرد . او می خواست شلیک کند . دینکز دیوانه وار گفت : " نباید این کار را بکنی ، باید از اینجا برویم . " اورین خنده عجیبی سرداد ، خنده ای که هیچ صدایی از آن برخاست . او گفت : " تو می دانی سوسماری به این بزرگی چقدر ارزش دارد . " دست اورین تفنگ را یافت . او با آهسته ترین و کمترین حرکتی که ممکن بود آنرا به کنار سانه هایش رساند .

دینکز قدرت هیچ حرکتی را نداشت . می خواست تفنگ را از دست اورین بگیرد و آنرا به آب بیندازد . سرانجام توانست بگوید : " هیچ پولی ارزش آنرا ندارد . " اورین بار دیگر خندید و گفت : " حالا فقط قایق را خیلی آرام و بی صدا بطرف او ببر و گرنه اولین گلوله را برای تو می گذارم . "

اورین ضامن تفنگ را کشید و آنرا بطرف دینکز گرفت . صدای ضامن تفنگ ، دینکز را حتی بیشتر از آن سایه سیاه و عجیب ترساند . او تیرک را برداشت و شروع به راندن قایق به سمت جلو نمود . سوسمار را که زیر سطح آب آرمیده بود می دید ، موجودی بزرگ و خمیده که مانند لکه سیاهی زیر تابش نور چراغ قوه قرار داشت .

اورین خودش را کنار پهلوی قایق محکم کرد . او تیرانداز خوبی بود و هدف نیز باندازه کافی بزرگ بود . او هدف گرفت و گلوله ای را شلیک کرد . صدای اصابت گلوله را شنید . بار دیگر شلیک کرد .

فل از آنکه گلوله دوم حتی از تفنگ خارج شود نعره وحشتناکی گوش شب را کر کرد . آب مرداب به شدت متلاطم شد و پیکر عظیم سوسمار سطح آب را شکست . تقریباً " به نظر می رسد روی دمش ایستاده بود . سپس به پائین افتاد و به زیر آب فرو رفت .

اورین و دینکز در جاهایشان میخکوب شده بودند . سرانجام اورین چراغ قوه را بلند کرد و سطح آب را برای باقی سوسمار جستجو کرد . اطمینان داشت سوسمار را کشته بود . تنها کار باقیمانده این بود که پوست آنرا بکند . فکر کرد این کار آسانی نخواهد بود و سوسماری به بررگی آن حتماً پوستی بولادین دارد .

اورین نور را به آنطرف مرداب تابانید . از سکوتی که بعد از تلاطم آب بوجود آمد متعجب کرد . به این می ماند که هرگز سوسماری وجود نداشت .

اورین فریاد زد : " او رفته ، آن سوسمار رفته ! "

دینکز جواب داد: "شاید از شانس ماست که او رفته". نفسی را که در سینه‌اش حبس بود آزاد کرد و اندام منقبض شده‌اش را راحت ساخت.

اورین که هیجان زده شده بود فریاد زد: "شانس؟ چه می‌گویی؟ شانس؟ یا حضرت مسیح تا حالا هیچوقت چنین شکار خوبی گیر نیاورده بودیم."

دینکز تیرک را به دست گرفت و گفت: "من می‌خواهم قایق را از اینجا دور کنم. نمی‌توانم اجازه بدهم پیرمرد احمقی مثل تو مرا به کشتن دهد!"

اورین تیرک را از دست دینکز ربود و فریاد زد: "کثافت!" با ضربه تیرک دینکز را به کف قایق انداخت. سپس برگشت و مانند اینکه مرداب او را از حلقش محروم ساخته باشد چوب را محکم در آب فرو برد. فریاد زد: "کجا هستی؟ می‌دانم آن زیر پنهان شده‌ای."

دینکز سعی نکرد از جایش بلند شود. جرأت حرکت نداشت. برای اولین بار فهمید پیرمرد کم حرفی که در مقابل دردهایش آسپیرین می‌جوید و هر وقت هم دهان می‌گشود راجع به زمانهای گذشته صحبت می‌کرد، دیوانه شده است. عصبانیت و ترحمی که نسبت به او داشت به ترسی نفرت‌زا گرایید.

یک ساعت بعد، طلوع خورشید با گرمای زیادی بر روی باتلاقها دامن گسترد و میوه‌های رسیده، قرمز و زرد را بر آسمان آبی پاشید.

اورین که از کنار زدن علفهای دریایی و کوبیدن آب بوسیله تیرک خسته شده بود آرام روی کف قایق نشست. دینکز برای امتحان کردن او دستش را به سوی موتور قایق برد. اورین عکس‌العملی از خود نشان نداد. دینکز لحظهای صبر کرد. سپس موتور را بکار انداخت و قایق را به سوی خانه برگرداند.

بخار غلیظی از سطح مرداب برمی‌خاست و همچنانکه آفتاب گرم صبح بر آن می‌تابید تغییر شکل می‌داد. غیر از این بخار هیچ ابری در آسمان وجود نداشت. دینکز سیگاری آتش زد و برای اولین بار پس از این ساعات وحشت‌زا احساس راحتی نمود. او به اورین نگاه کرد. اگر بخاطر حرکات قفسه سینه‌اش نبود فکر میکرد او مرده است.

دینکز برگشت و به مرداب نگاه کرد. آنجا خیلی آرام بود. شاید گلوله اورین سوسمار را کشته و باید فقط او را زخمی کرده بود. به هر حال، فعلاً اثری از او دیده نمی‌شد.

چند متر جلوتر، آب آرام در اطراف چیزی صخره مانند به تلاطم افتاد. آب سرد باتلاق از روی پست سوسمار کنار رفت و عذاب‌کننده دردی را که در پوست زخم حورده سرش حس میکرد تسکین داد. هنگامیکه صدای قایق و بوی انسان، هراسی را در مغز بره‌او بوحود آورد حلی آرام حرکت کرد. وقتی این هراس‌خای خود را به احساس خطر داد، به‌تازمانه‌ها حس

سخت شدند .

دینکز هنوز خیلی راحت سیگارش را می کشید . در همین لحظه تیرک قایق به جیز سختی در زیر آب برخورد کرد .

ناگهان همه چیز در اطراف دینکز منفجر گردید . سوسمار ، چشم بسته بسوی کشتی آمده و به شدت با آن برخورد کرده بود . دینکز حس کرد از روی قایق کنده شده و در هوا معلق مانده آنجا هیچ زمینی وجود نداشت . آب و آسمان در مغز او باهم درآمیختند . دردی را حس نمی کرد . فقط ترس مانند چاقویی سینماش را می شکافت . برق نوری سرخ مغز او را خشکاند . سپس مانند عروسکی به آب افتاد و صدای جابجا شدن استخوانهایش را شنید .

صدای طغیان و تلاطم آب که تقریباً " به بلندی نعره و فریادهای سوسمار بود او را احاطه کرد . تکه های چوب بدنه قایق دورادور او شناور شده بودند و هیکل اورین هنوز در مرکز خروشان آب درمی غلتید . جثه عظیم سوسمار ، دمی که دیوانهوار مانند تبر غیر قابل کنترلی حرکت می کرد و آرواره هایی که همانند تیرکوب روی هم بسته می شدند دینکز را در میان خود گرفتند . او فریاد زد : " یا حضرت مسیح ! خدایا ! "

سوسمار حلو آمد و بدن نرم او را در میان آرواره های درشتش گرفت . دینکز دیگر حس نمی کرد استخوانهایش مانند خلال دندان له می شوند و نمی توانست ببیند خون گرمش با سرعت آب را فرمز می کند . سوسمار دینکز را به زیر آب و میان لجنها کشاند . آب و خون به بینی و دهان دینکز رخته کرده و ربمهایش را از هوا تهی ساختند .

روی سطح آب ، جسم بی جان اورین شناور بود . سر او به پهلوی قایق برخورد کرده و قلب پیرش را سنگینی ترس از کار انداخته بود . آب خونینی که به او می خورد ، جسم مرده اش را به حرکت درمی آورد .

تلاطمی در سطح آب روی داد و سر بزرگ و خمیده سوسمار بیرون آمد . قطعات گوشت و استخوان به دندانهای خنجرمانند و محروطی اش حسیده بود . او غرید و به سوی اورین برگشت . بد بدن اورین که روی سطح آب شناور بود نگاه کرد . رعشای سرپای بیکرش را لرزانده نعره ای کسید و به حلو هجوم آورد . جسد اورین را در میان دندانهایش گرفت و او را از سطح آب بزرگ کرداب حونس فرو برد . آب کدر با نلاق آرام شد و سرانجام آنچه باقی ماند یک گرداب کوچک در مردابی سوم و محوکننده بود .

بخش دوم

سام پروت، عادت کرده بود با چیزهای واقعی سر و کار داشته باشد. او وکیل بود و در تمام مدت رشد و آموزش، و حتی بعد از آن، ذهنش را همانند یک قفسه بایگانی، پاکوپاکیزه نگاه داشته بود. مردی کوتاه قد، چاق، آبله‌رو، باهوش، با جشمانی نافذ و سری طاس بود. به نظر می‌رسید در هیچ موردی اشتباه نمی‌کند و همیشه دقیقاً "مرکز دست‌نیافتنی هر موضوعی را می‌یابد. وجود او بر دو اعتقاد پایه‌گذاری شده بود. اول آنکه معتقد بود دنیا، حای منظم و با قاعده‌ای است و دوم آنکه هر اتفاق غیرقابل توضیح حتماً "علتی روشن و واضح دارد که تنها راه رسیدن به آن مقداری هنر دلیل تراشی است. سام پروت در تمام مدت چهل و پنج سال زندگی‌اش چیزی را خلاف عقایدش در مورد دنیا ندیده بود، تا صبح روزی که او را بدفتر کلانتر تامپسون احضار کردند.

چند دقیقه‌ای از ساعت هفت شب نگذشته بود که بن‌فرگوسن، تلفنی از سام خواست فوراً "خودش را به دفتر کلانتر برساند. وقتی سام علت این فوریت را پرسید بن خیلی مرموزانه و با لحن تندى حرف می‌زد.

نور سرخ فام غروب آفتاب از پنجره به درون دفتر کلانتر تامپسون می‌تابید. سام دید پردمهای اتاق را پائین آورده و برای پوشاندن چیزی روی زمین پهن کرده بودند. بن‌فرگوسن، اورویل لموی به اضافه تامپسون آنجا بودند. سیمون لانگ نیز در یکی از سلول‌ها حبس شده بود.

سام با لحن تندى پرسید: "چه خبر است؟"

کلانتر تامپسون با سر به پرده‌ها اشاره کرد و گفت: "نگاهی ببنداز." سام جلورفت و گوشهٔ پارچه را بالا زد. ابتدا چیزی که متوجه آن شد یک بوی سیاربد بود. یک بوی غیرانسانی، و در همان لحظه انسانی، بگونه‌ای که شخص نمی‌خواست حتی فکرش را بخند. بویی ترکیب شده از خشکی و دریا و میلیون‌ها سال پوسیدگی و زوال بود. این بو، بوی مرگ بود.

نور سرخ غروب چیز بزرگ و گردی را روشن کرد. مدتی طول کشید تا سام فهمید چه می‌بیند. آن سرقطع شدهٔ دینکز بود. هزاران مورچه روی صورت و موی کرکی شده‌اش می‌خزیدند. سام که گویی متشی به سینماش زده باشند به عقب افتاد. ابتدا به تامپسون، بعد به بن و سپس به لهوی نگاه کرد. ولی هیچکدام از آنها او را نگاه نمی‌کردند. سرانجام پرسید: "چه کسی این کار را کرده؟"

تامپسون، که کنار پنجره ایستاده بود و غروب آفتاب را تماشا میکرد با خونسردی جواب داد: "چه کسی نه، بهتر است بررسی چه چیزی؟"

سام به طرف میز تامپسون رفت و به کمک آن خود را سرپا نگه داشت. تامپسون همچنانکه غروب را تماشا میکرد گفت: "دو تاجسد پیدا شده، اورین باجز و دینکز کولیر. سیمون لانگ آنها را پیدا کرد. از آنچه که او به من گفت و از آنچه که من میتوانم ببینم" تامپسون از ادامه صحبتش امتناع ورزید. برگشت و روبه سه نفر دیگر گفت: "متأسفم. بهتر است اجساد را از نزدیک ببینیم. بدن آنها سوراخ سوراخ شده و تکه‌های گوشت از تنشان جدا شده، کاری که از عهده هیچ انسانی ساخته نیست."

بن گفت: "لعنتی، سیمون مست است، شماها نباید حرفهایش را گوش کنید." تامپسون لرزید و گفت: "نه مست نیست. شوکه شده. من در سلول نگهش داشتم تا کمی آرام بگیرد. هنوز کمی هذیان می‌گوید."

سام که کنجکاو شده بود پرسید: "بدنشان سوراخ سوراخ شده؟" تامپسون گفت: "احتمالا" چیزی شبیه یک دسته دندانهای تیز آن سوراخ‌ها را بوجود آورده."

آن سه نفر به یکدیگر نگاه کردند. تامپسون به طرف میزش رفت و کتابی را باز کرد. گفت: "دندانهای مخروطی شکل و بزرگی که قطر هرکدامشان به یک اینچ می‌رسد. شکل آنها شناخت تقریبا" شبیه اینها." او تصویر سوسماری را نشان داد و انگشتانش را روی دندانهای آن کشید. سام گفت: "غیرممکن است. سوسمارها به انسان حمله نمی‌کنند."

بن پرسید: "پس راجع به آن زن که سوسمار یک سال قبل تکه تکه‌اش کرد چه می‌گویی؟"

سام با عصبانیت فریاد زد: "از بین میلیونها انسان فقط برای یک نفر چنین اتفاقی افتاد." او خودش هم نمی دانست چرا عصبانی شده بود.

تامپسون گفت: "مسئله، مهم این است که اتفاق افتاده. اینطور نیست؟"

سام گفت: "آره، اتفاق افتاده. ولی آن فقط یک زن تنها بود. درحالیکه اینها دونفر مرد بودند که تفنگ شکاری هم داشتند. هیچ سوسماری جرأت نزدیک شدن به آنها را ندارد." تامپسون گفت: "البته نه آن سوسمارهایی که من و تو دیدیم. ولی اگر یک سوسمار بزرگ باشد آنوقت چه می گویی؟"

سام خندید و گفت: "یک سوسمار بزرگ و غول پیکر؟ بس کن تامپسون!"

تامپسون گفت: "چیز دیگری هم هست. قطعات درستی از بدن آنها کیده شده. اینکار با طرافت زیادی صورت گرفته. شما می دانید سوسمار چگونه شکار می کند؟ آنها اول شکارشان را با آروارهایشان می گیرند و آنها را به زیر آبه می برند تا خفه شود. سپس وقتی شکار بی حرکت شد، سوسمار در همان حال که شکار هنوز میان دندانهایش است آنها را به سدت تکان میدهد، تا اینکه یک تکه بزرگ گوشت را از آن جدا کند."

اورویل لهوی، مردی شیک پوش، عصبی و کوچک اندام، با صورتی شبیه صورت موش خرما پرسید: "حدس می زنی بزرگی این سوسمار چه اندازه باشد؟" مردها با تعجب به پشت خود نگاه کردند. اورویل آنقدر ساکت بود که تا آن لحظه، همه حضور او را فراموش کرده بودند.

تامپسون جواب داد: "۱۹ الی بیست فوت. (حدود شش متر)

سام با لبخند بیجانی گفت: "باز هم می خواهی شوخی کنی؟"

تامپسون گفت: "با قضاوت از روی جای دندانها، سوسماری که آنها را کشته باید حتماً به این بزرگی باشد."

سام سرش را از ناراحتی تکان داد و گفت: "راجع به تو چیزی نمیدانم. ولی من از سن سیزده سالگی به بعد نخواستم قصه ارواح را بشنوم. فکر می کنم حالا بهتر است اول نگاهی به جسد ها بیندازیم." او جلو رفت و پرده ها را از روی اجساد برداشت.

سام از عقب رفتن اجتناب کرد و خود را وادار ساخت از نزدیک لاشه ها را ببیند. در اولین نگاه، هیچ حالت ترسی در صورت آنها دیده نمی شد. به نظر می رسید غیر واقعی هستند و از موم ساخته شده اند. پوست آنها در اثر ساعتها زیر آب ماندن سفید و نرم شده و خونی در آنها باقی نمانده بود. حلقه های موی بدن آنها خشن و شکننده شده بودند و در مقابل پوست سفید و رنگ پریده به نظر می رسید به بدن آنها چسبیده اند.

اعضای بدن در وضعیت غیرقابل تصویری قرار داشتند. احتمالا " همه استخوانهای آنها شکسته شده بودند. سام جای دندانها را که تامپسون از آنها صحبت کرد و نواحی وسیعی که گوشت آنها کنده شده بود دید. ولی در این علامات هیچ چیز ترسناک و بیزارکننده‌ای در مورد جدال مرگ آنها وجود نداشت، زیرا از این اجساد چیزی که بتوان آنها را اجزای انسانی نامید باقی نمانده بود. تصور اینکه تکه‌های گوشت و استخوانی که کنار پای سام قرار داشتند زمانی راه می‌رفتند، حرف می‌زدند، می‌خوردند و نفس می‌کشیدند غیرممکن بود. این تنها چیزی بود که سام را می‌ترساند، نه اینکه آن دو مرد کشته شده بودند، و حتی نه بخاطر آنکه آنها بوسیله سوسماري بیست فوتی کشته شده‌اند. سام کوشید چنین امکانی را بپذیرد. ولی فقط این مهم که آنها مرده‌اند. گویی آنها هرگز در این دنیا وجود نداشته‌اند.

تامپسون پرسید: " حالا حرفم را باور کردی؟ "

لهوی پرسید: " کس دیگری راجع به این موضوع چیزی می‌داند؟ " مدتی طول کشید تا سه مرد دیگر نگاهشان را از روی اجساد برگرفتند و به او رو کردند.

تامپسون جواب داد: " نه، غیر از ما چهار نفر و سیمون کس دیگری از این موضوع اطلاعی ندارد. من از او قول گرفته‌ام هیچ حرفی نزنم. مطمئن نیستم بتوانیم باو اعتماد داشته باشیم. به همین خاطر فعلا " در سلول نگهش داشته‌ام. تا موقعی که این مسئله خاتمه نیافته نمی‌توانم اجازه بدهم با مردم تماس بگیرد و باعث وحشت آنها بشود.

بن گفت: " کار درستی کرده‌ای. "

سام گفت: " من فکر میکنم حق نداشته باشیم این موضوع را بین خودمان مخفی نگهداریم. من شخصا " نمی‌توانم بپذیرم یک سوسمار بیست فوتی در راههای آبی ما پرتاب بزند. حتما چاره‌ای برای این وضع وجود دارد. ولی ما فعلا " حق نداریم موضوع را مخفی نگه داریم. " لهوی گفت: " من با سام موافقم. واقعای مانند این در روزنامه‌ها جنجال بپا می‌کند. می‌دانید آنوقت چه می‌شود. "

تامپسون گفت: " آره، وحشت، اضطراب. "

لهوی گفت: " استهزاء است. خوب، شاید تا مدت کمی اینطور باشد. ولی واقعهای مثل این انفجاری بپا می‌کند. "

بن گفت: " من نمی‌فهمم چه می‌گویی. "

" توریستها، صدها نفر، شاید هم هزاران نفر توریست. همه به اینجا می‌آیند تا سوسمار قاتل بیست فوتی را ببینند. "

سام وحشت زده به لهوی خیره شد و لهوی نیز نگاه سام را بحساب علاقه او گذاشت.

گفت: " ببینید ، سام هم با من موافق است . "

سام گفت: " تو حالم را به هم میزنی . "

لموی با تعجب گفت: " چه گفتی ؟ " خواست به سام حمله کند ، ولی تامپسون جلوی او را ایستاد و او را عقب برد . کار دشواری نبود ، زیرا لموی ذاتا " مرد جنگجویی نبود .

تامپسون بعد از آنکه لموی را آرام کرد گفت: " برای یک بار مجبورم از موقعیتم استفاده کنم . من کلانتر هستم و می‌گویم ما باید این مسئله را مخفی نگه داریم . نمی‌خواهم هیچکدام از شماها با کسی حرف بزنند و میان مردم تولید وحشت کند . اینجا شهر آرامی است و من می‌خواهم به همین ترتیب نگهش دارم . فهمیدید ؟ "

بن ، سام و تامپسون ، پس از موافقت با هم دست دادند ، ولی تنها چیزی که توانستند از لموی دریافت کنند یک خنده آشکار بود . روز بعد تمام این ماجرا در صفحه اول همه روزنامه‌های جنوب آمریکا به چاپ رسیده بود .

بخش سوم

ساعت ۲ صبح نشده بود که رای ویتمن توانست میتینگ سهامداران را ترک کند و مدتی از آنجا دور شود. او از سالن بزرگ هتل هیلتون میامی بیرون آمد و قبل از آنکه کسی متوجه غیبتش بشود، دزدانه به سرسرا و سپس به دستشویی مردانه رفته بود.

او مانند سگی شکاری خسته شده بود. دست درشتش را روی پیشانی اش کشید، مانند اینکه بخواهد خستگی را از صورتش پاک کند. به آئینه نگاه کرد. قیافه اش در آن ساعت و با توجه به سنش آنقدرها هم بد نبود. موخرمایی، بلندقد و مانند صخره‌ای محکم بود. هر روز صبح می‌توانست حدود یک مایل در استخرش شنا کند و روزانه بیش از دوازده ساعت در دفترش به کار مشغول شود. شاید کمی موهای پرپشت و مجعدش سفید شده بودند و جینهای کوچکی دور جشمان آبی اش بوجود آمده بود، ولی یک مرد چهل و هشت ساله می‌توانست خیلی بدتر از اینها باشد.

کره کراواتش را محکم کرد و آب خنک را به صورتش پاشید، سپس به تصویر خودش در آینه چشمکی زد. شبی طوفانی بود، ولی او تا آن لحظه خیلی خوب در مقابل گرگهای شب دوام آورده بود.

ضربهای روی درب او را از عالم رویا بیرون آورد. یک نفر پرسید: "آنجا هستی رای؟" رای خود را عقب کشید و جواب داد: "نه، من یک ساعت قبل به خانام رفتم."

موریس گینور، نایب رئیس کمپانی ویتمن و دوستی مورد اعتماد، تا آن حد که رای به

کمتر کسی به اندازه او اعتماد داشت ، کمی لای درب را باز کرد و به دستشویی مردانه وارد شد .
 نفس راحتی کشید و گفت : " درافتادن با آن احمقها واقعا " کار مشکلی است . "
 رای گفت : " بچه شدمای ؟ آن بوقلمونها در جنگ ما هستند . " تکهای دستمال کاغذی از
 رول جدا کرد و بعد از آنکه صورتش را خشک کرد آنرا محاله کرد و سپس با هدف گیری دقیقی
 در سطل انداخت .

او گفت : " من تقریبا " مالک این ایالت هستم . حتی یک اینج زمین بین اینجا و باتون راج
 وجود ندارد که اسم من روی آن نباشد . هیچ گروه سست اراده و چموشی نمی توانند در مقابل
 من ادعایی داشته باشند . "

" فکر می کنی چه کسی این دعوای وکالتی را علیه تو بوجود آورده ؟ "
 " دقیقا " نمی دانم . باید بگویم لیست آنها آنقدر بلندبالا است که من نمی توانم کسی را
 نام ببرم . ولی بزودی می فهمم . وقتی پیدایش کردم کاری می کنم از پنجره ، طبقه سی و پنجم
 ساختمان به پائین پرواز کند . " رای دست برد و کراوات موریس را بصورتش زد . خندهای کرد
 و گفت : " سرو وضعیت شبیه این است که دست تنها در جنگ جهانی سوم شرکت کرده ای . "
 موریس انگشتان کوتاه و کلفت خود را روی لباسهای چروک افتادماش کشید و سعی کرد
 ظاهرش را آراسته کند . واقعا " همیشه بنظر می رسید او در جنگ جهانی سوم شرکت کرده است .
 او از همان مردهایی بود که همیشه سر و وضعی کثیف و نامرتب دارند ، حال اهمیت ندارد چقدر
 خودشان را می شویند و یا خوشبو کننده به خودشان می زنند . به تن او یک کت و شلوار پانصد
 دلاری با یک دست زیرلباسی هیچ فرقی نداشت .

او به همان آیینهای که رای چند ثانیه قبل خود را در آن دید نگاه کرد . چهره یک مرد
 چاق و لاابالی با موی کم پشت و پوست تیره چرب . فقط چشمان او بودند که از آن حالت
 نفرت آور نجاتش می دادند . آنها چشمانی ملایم ، فیهوهای و غم زده بودند . او آهی کشید .
 هیچوقت زشت بودن را دوست نمی داشت . مسلم است که هیچکس آنرا دوست ندارد . او از آینه
 دور شد و به رای گفت : " خبرنگارها بیرون منتظرت هستند . "

رای جواب داد : " حان سرشان را گرم می کند . " تکه دیگری از دستمال کاغذی را در-
 آورد . آنرا محاله کرد و پس از هدف گیری به درون سطل برتاب کرد .
 موریس گفت : " منتظر گذاشتن آنها کار چندان خوبی نیست . "
 رای گفت : " آره ، حق با توست . پس این جان لعنتی کجاست ؟ "
 موریس جواب داد : " هنوز در سالن نشسته . "

" او را از آنجا بیرون بیاور تا هرچه زودتر به این مسئله حاتمه بدهیم . " رای به ساعتش

نگاه کرد و ادامه داد: "باید عجله کنیم . می‌توانیم تا فردا صبح خودمان را به اورگلا دس برسانیم ."

همینکه موریس خواست درب را باز کند روی آن ضربه زدند . جان پرسید: "شما اینجا هستید؟"

رای گفت: "نه ، ما زنهای نظافتچی هستیم . بیا تو و به ما ملحق شو ."
جان پاترسون درب را باز کرد و همانجا ایستاد . مانند اینکه بخواهد شش لولی رابیرون بکشد دستهایش را از دو طرف باز گذاشته بود . برای شوخی هم که شده یک گلوله خیالی بهر یک از آنها شلیک کرد و فریاد زد: "بنگ بنگ ."

جان پاترسون با قد بلند ، اندام باریک ، موهای کوتاه و صورت اخم‌آلودش در نورضعیف آنجا تا حدودی خطرناک و تهدیدکننده جلوه کرد .
رای گفت: "شوخی نکن ."

جان گفت: "داری به من دستور میدهی؟" مقداری آب سرد به صورتش پاسید و اجازه داد هوا آنرا خشک کند . سپس در ادامه گفت: "خیلی عجیب است ."
رای پرسید: "میتینگ آنها تمام شد؟"

"آره ، همه رفتند ، غیر از خبرنگارها . می‌خواهی از در پشتی دزدانه خارج سویی؟ از آسپزخانه راه دیگری هم هست ."

"گینور می‌گوید این کار درستی نیست . بهتر است عجله کنیم . موافقید؟"
رای دستمال کاغذی دیگری را مجاله کرد و با هدف گیری بسیار خوبی آنرا بدرون سطل آشغال انداخت . سپس به موریس و جان حشمتی زد و گفت: "بروم ."
او خیلی آرام و بی‌صدا درب را باز کرد . راهرو کم نور و آرام بود . در انتهای آن بیست و پنج نفر خبرنگار منتظر را که نزدیک سالن بزرگ ، دور هم جمع شده بودند دید . خیلی خوب می‌شد اگر به راحتی از کنار آنها می‌گذشت . بلافاصله رای و به دنبال او موریس و جان بسرعت از دستنویی مردانه بیرون آمدند و طرف سالن به راه افتادند . بک‌ناحر قدرتمند در حال ستاب . این تمام بازی‌ای بود که او از مدتها قبل آموخته بود ، وانمود کنند عجله دارید تا خبرنگارها بیشتر تحویلتان بگیرند .

چند ثانیه بعد خبرنگارها رای را دیدند و سعی کردند به هر ترتیب شده خودشان را به او برسانند . راهرو که فقط چند لحظه قبل آرام بود ، وقتی خبرنگارها شروع به هل دادن و تنه زدن به دیگران کردند و با صدای بلند سئوالهایشان را از رای پرسیدند و یا به بک‌دیگر فحش و ماسزا گفتند ، به محل شلوغ و پرازدحامی تبدیل شد . پنج نفر از محافظین وارد عمل شدند و گروه

خبرنگاران را عقب راندند. فلاش دوربین‌های عکاسی یکی بعد از دیگری زده شد و سرسرای هیلتون را مانند شب کریستمس نورانی کردند.

رای وارد سالن بزرگ شد و خودش را در موقعیتی، جلوی دریهای گردویی رنگ که فکر می‌کرد برای زمینه پشت عکس جهت جاب در روزنامه‌های فردا صبح جالب است قرارداد. چشمان آبی‌اش را چین انداخت و همان لبخند ساده، یک بچه روستایی را روی لبانش و در معرض دوربینهای عکاسی گذاشت. بعد از آنکه تعداد زیادی عکس از او گرفته شد گفت: "شما بچه‌ها این وقت شب اینجا چه کار می‌کنید؟ فکر نمی‌کنید از وقت خوابتان گذشته؟"

یکی از خبرنگارهای وال استریت ژورنال برای اینکه صدایش از میان آن همه تلوغی و فلاش زدن‌ها شنیده شود، فریاد زد: "ما شنیده‌ایم شما با مشکلاتی روبرو شده‌اید؟"

رای مانند پدر بخشندهای خندید و گفت: "کدام احمقی این دروغ را به شما گفته؟" جوانی قدبلند و باصورت کرک‌دار که در میامی او را به اسم هراuld و اندرگایند می‌شناختند درحالی‌که خودش را روی با زوان محافظین آویزان کرده بود، فریاد زد: "زود باش رای، ما شنیده‌ایم گرفتاریهایی برایت بوجود آمده."

خبرنگاری از ناپل تایمز فریاد زد: "جواب قانع‌کننده‌ای به ما بده." او توانست تنه خیلی تند و محکمی را به و اندرگایند بزند.

رای گفت: "هیچ گرفتاری در بین نیست. ما کمی اختلاف داشتیم که می‌بایست برطرف می‌شد. ولی حالا همه چیز طبق روال عادی‌اش و خیلی خوب پیش می‌رود." زنی چشم آبی که به تازه‌گی در شبکه، تلویزیونی NBC مشغول کار شده بود و علاقه شدیدی داشت که ارزش و مهارت خود را نشان دهد از پشت خبرنگارهای دیگر فریاد زد: "آقای ویتمن، همه ما می‌دانیم علیه شما یک دادخواست وکالتی صورت گرفته. شما موفق شدید آنرا برطرف کنید."

رای با عصبانیت گفت: چه کسی این آدم فضول را به اینجا راه داده؟

آن زن فریاد زد: "من شنیده‌ام، آقای ویتمن، که —"

لی نگذاشت او حرفش را تمام کند و فریاد زد: "اگر دهانت را نبندی چیزهای خیلی بیشتری می‌شنوی."

موریس با عصبانیت گفت: رای، کمی آرام باش."

رای جواب داد: "من نمی‌خواهم به این سئوالهای پی‌سرو ته جواب بدهم."

زن خبرنگار راهش را به جلوی خبرنگاران دیگر باز کرد. با چشمان آبی و نافذش به رای خیره شد. صدایش رسا و پرهیجان بود. او پرسید: "زود باشید آقای ویتمن، شما این شهر را

نا بود کردید تا آنجا که چیزی غیر از یک نگاه توسعه ساختمانی از آن باقی نمانده .
 رای گفت : " مواظب باش این بلا را سر خودت نیاورم . به نظرمی آید - "
 صدای همدار دهنده ، موریس فریاد زد : " رای ! "
 رای گفت : " بسیار خوب ، بسیار خوب . ولی بهتر است هر چه زود تر از اینجا خارج بشویم .
 برای امشب کافی است . "

موریس و جان به گوی پرنده ای تبدیل شدند . نگهبانهای محافظتی راهی را باز کردند و
 آن سه مرد از میان ازدحام خبرنگاران رد شدند .

خبرنگارها مانند سکهای شکاری شروع به هل دادن یکدیگر کردند تا جلوی راه آن سه نفر
 را بگیرند . وقتی فریاد می زدند رای نفس گرم آنها را حس می کرد . سروصدای زیاد و آن فریادهای
 بلند ، به اضافه گرمای شدید میامی غیر قابل تحمل بود . رای کوشید راجع به این چیزها فکر
 نکند . مستقیم جلویش را نگاه کرد و با شانه های فوز کرده راهش را از میان جمعیت باز کرد . از
 سرسرای هیلتون گذشت و پس از عبور از درهای گردان به شب گرم میامی وارد شد . هنوز
 فریادهای آنها را که به دنبالش می آمدند و از او سؤال می پرسیدند می شنید .

یک مرسدس بنز بزرگ سرمهای رنگ با راننده ، شخصی به سرعت جلو آمد و مقابل درب
 ورودی هتل متوقف شد . قبل از توقف کامل موریس درب آنرا باز کرد و رای و جان به صندلی
 عقب آن پریدند . موریس منتظر ماند تا آنها کاملاً " سوار شوند و سپس خودش هم به درون
 پرید .

با جیغ کرکننده ای ، راننده اتومبیل را به حرکت درآورد و پس از پشت سر گذاشتن محوطه
 هتل وارد خیابانهای میامی گردید .

رای در حالیکه کراواتش را درمی آورد و دگمه های بالایی پیراهنش را باز میکرد تا بدن
 عرق کرده اش را در معرض باد خنک کولر اتومبیل قرار دهد ، دید اتومبیلش مانند روز اولی که
 آنرا خریده بود خیلی خوب و آرام کار می کرد . او همیشه عاشق اینگونه وسایل شخصی بود .
 پس از چند لحظه گفت : " رودریجز؟ "

راننده که مردی کوچک با موهای سیاه پریشان بود و همیشه لبخندی ملایم و مودیانروی
 صورتش داشت جواب داد : " بله قربان . "

رای گفت : " از تو می خواهم تا طلوع آفتاب ما را به اورگلادس برسانی . "
 رودریجز با صراحت شدیدی جواب داد : " فکر نمیکنم بتوانیم تا آن موقع با آنجا برسیم . "
 رای گفت : " من هفتای صد و پنجاه دلار به تو نمی دهم که فکر کنی . "

راهنده گفت: "بله قربان."

رای حنديد: او هميشه عادت داشت سربه سر رودريجز بگذارد. گفت: "من نمي دانم چرا بايد هفته‌اي صد و پنجاه دلار بنو بدهم. از اين به بعد فقط هفته‌اي بيست و پنج دلار به تو مي دهم."

رودريجز تقريباً "کنترول اتومبيل را از دست داد. از سدت ناراحتي آب دهانش را فوراً داد و ناله‌اي کرد و گفت: "آفای ويتمن... من -"

رای گفت: "ناراحت نسو. فقط خواستم شوخي کرده باشم. ولي رودريجز...؟"

"بله قربان."

"فعلاً" از تو مي خواهم تا فردا صبح ما را به اورگلادس برساني. من با يك سوسمار بزرگ كار مهمي دارم."

هنگاميكه ماشين از خيابانهاي خلوت ميامي مي گذشت، رای ویتمن راجع به سوسمارها فكر ميكرد. همچنين او راجع به معامله، جديدي كه بزودي صورت مي گرفت مي انديشيد و در همان لحظه نيز خودش را با افكاري در مورد موريس و جان، دو بچه شهري كه به شكار سوسمار مي رفتند سرگرم کرده بود.

رای هيچوقت در آن واحد، فقط راجع به يك موضوع فكر نمي كرد، بلكه مانند كامپيوتري در يك بخش مغزش به بررسي مسئله‌اي و در بخشي ديگر به بررسي مسئله، كاملاً "متفاوتي مي پرداخت. اين توانايي طراحي و تصميم در جهات مختلف و همزمان با هم، او را به صورت چنان مرد قدرتمندي درآورده بود. در موقعيكه يك قرارداد پيچيده را مطالعه مي كرد ميتوانست طرف قرارداد را مورد سنجش اخلاقي قرار دهد. در همان لحظه مي دانست كسان ديگري كه در اطاق هستند چه مي كنند و يا به چه مي انديشند. هيچ كلمه، هيچ نگاه و هيچ حركتي از چشم او پوشيده نمي ماند و مغز او تمام اينها را در خود ضبط مي نمود.

وقتي كار نيمه تمامي را به ماد آورد، روبه موريس كرد و گفت: "تلفن آن مسترز لعنتي را براي من بگير."

موريس جواب داد: "ولي رای، ساعت سه بعد از نيمه شب است."

رای به ساعت مچي اش نگاه كرد و گفت: "تازه ساعت ۲ و بيست و هشت دقيقه است."

موريس گفت: "وحشتناك است." گوشي تلفن ماشين را برداشت و شماره را گرفت. ترجيح

ميداد بيش از اين بحث نكند. قبل از آنكه والٲ مسترز جواب دهد تلفن شش بار زنگ زد.

موريس چشمكي به رای زد و گفت: "والٲ، پسر، حقه باز، حالت چطور است. نه الان

ساعت ۲ و ۵۹ دقيقه است. گوش كن مي خواستم راجع به كار اين زمين با تو صحبت كنم. رای

عصبانی است . منظورم این است که آرزوی مرگت را می‌کند . " موریس به گوشی دهن‌کجی کرد . به رای نگاه کرد تا مطمئن شود او می‌خندد . سپس ادامه داد : " باید قیافه‌اش را می‌دید . . ما نمی‌توانیم در آن محوطه یک هتل بزرگ احداث کنیم . بهتر است قیمت را کمی پائین بیاوری مثلا " حدود پنج هزارتا . " موریس به رای نگاه کرد و دید صورت او قرمز و قرمزتر می‌شود تا آن حد که به نظر رسید رای خود را از روی صندلی‌اش پرت خواهد کرد . موریس گوشی تلفن را با دستش پوشاند و به رای گفت : " از ۲۵ هزار دلار یک پنی هم پائین‌تر نمی‌آید . " رای سرش را تکان داد .

موریس که می‌دانست سعی‌اش دراین مورد بی‌فایده است با اصرار گفت : " این زمین دو برابر این مبلغ ارزش دارد .

جان روبه رای کرد و گفت : " آن زمین فقط به همان اندازه که می‌خواهی برایش به‌پردازی ارزش دارد . "

رای نگاهش را از جان متوجه موریس ساخت . جان معاون او در امور مالی و موریس معاون دیگرش در امور تنظیم قراردادها بود . رای اغلب به آنها می‌گفت که نمی‌تواند بخاطر بیاورد چرا آنها را استخدام کرده بود . بعضی اوقات با گوشه و کنایه این موضوع را به آنها می‌فهماند . موریس تکرار کرد : " چه جوابی بدهم ؟ "

رای گفت : " هیچی . . . با دگارت تماس بگیر و به او بگو والت سرسختی زیادی نشان می‌دهد . نباید ناراحت بشویم که آنها با هم تماس بگیرند . الان مدتهاست که با یکدیگر حرف نمی‌زنند . بنابراین دگارت موضوع را با همسر مسترز در میان می‌گذارد . "

موریس به رای لبخند زد . او از تماشای رای به هنگام کارهایش لذت می‌برد . برای موریس رای با جونا ماث سرمایه‌دار معروف هیچ تفاوتی نداشت . ارتباطش را با مسترز قطع کرد و شماره تلفن دگارت را گرفت .

هنگامیکه مرسدس بنز به شاهراه اصلی پیچید و سرعت گرفت چراغهای روشن شهرمیامی دورتر و دورتر شدند . چون ساعات بعد از نیمه شب سپری می‌گردید رفت و آمدچندانی بچشم نمی‌حورد . فقط تعداد کمی ماشینهای سواری و کامیونهای بزرگ در استفاده از جاده‌شریک‌شده بودند .

موریس به چندین حا تلفن کرد تا توانست دگارت را پیدا کند . رای مدتی با علاقه به صحبت‌های آندو گوش داد ، ولی زود خسته شد . برگشت و در میان وسایل ورزشی و شکاری که در پشت اتومبیل بود به جستجو پرداخت . میان جادرها و چراغهای گازی تعدادی از بهترین تفنگهای شکاری قرار داشت .

رای، از همان اوان جوانی، شکارچی ماهری بود. موشهای کانادا، گرازهای مکزیک، ببرهای هندوستان و کرگدنهای کنیا شکارهای او را تشکیل می‌دادند. خودش می‌گفت تنها چیزی که تا به حال فرصت شکار آنها را نیافته بود بوفالوهای آریزونا بودند. علت آن هم تنها این بود که از باغ وحش طبیعی فونیکس خیلی خوب محافظت می‌شد، وگرنه او تا به حال خود را به آنها رسانده و شکارشان کرده بود.

یکسال می‌شد که رای میز کارش را ترک نکرده بود، زیرا نمی‌خواست لحظه‌ای از رقیبان خود عقب بماند. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. تفنگ فرانشی را برداشت. ضامن آنرا آزاد کرد و از بالای سر موریس مناظر روستایی را که از مقابل چشمانشان رد می‌شدند هدف گرفت. موریس صدای ضامن تفنگ را شنید و بطور غیر ارادی در حالیکه هنوز گوشی تلفن در دستش بود خود را روی کف اتومبیل انداخت.

در بیرون، خانه‌های حومه شهر بطور پراکنده و خیلی دور از هم قرار گرفته بودند و روستاها و بیابانها کم‌کم شروع می‌شدند. رای درختی را دید. برای لحظه‌ای، مظهری واقعی از تمرکز حواس در او دیده شد و سپس او ماشه را فشار داد. گلوله‌ها شلیک شده و به پوسته ضخیم درخت اصابت کردند.

رای، جان را به مسابقه دعوت کرد و گفت: "سه تا از چهارتا، حالا تو بزن." جان خندید و برگشت تا تفنگش را از عقب مانتین بردارد.

وقتی رای چشمش به تفنگ بزرگی که جان از جلد بیرونش می‌آورد افتاد با تمسخر پرسید "این دیگر چیست؟"

جان گفت: "وینچستر هفتاد با گلوله‌های هفتاد و پنج میلیمتری و برد سه کیلومتر." ولی او فوراً متوجه شد فریب فروشنده را خورده است.

رای گفت: "یا حضرت مسیح. این جمجمه یک فیل را هم داغان می‌کند. او نفنگ نمده اتوماتیک خودش را با خنده بیجانی به جان داد.

جان خندید تا ناراحتی‌اش را مخفی کند. خوب می‌دانست که رای در تیراندازی خیلی بیشتر از او مهارت دارد. همچنین می‌دانست رای او را بحاطر همین موضوع امتحان می‌کند. اصولاً رای او را در هر مسئله‌ای امتحان میکرد. چیزی که جان را عذاب می‌داد این بود که رای همیشه او را ناتوان و بی‌ارزش می‌یافت.

جان سعی کرد تیراندازی‌اش بر مبنای اصول علمی و منطقی باشد. سرعت اتومبیل، سرعت باد و بسیاری چیزهای دیگر را محاسبه کرد. اندبسیب باید تمام آن سالهایی را که در دانشگاه دوک گذرانده بود و برای او فایده‌ای غیر از بردن کاب طلای‌ها و یکدوم سراسر آمریکانداست

بکار گیرد . ولی همه چیز در ذهنش دستخوش تلاطم و آشفتگی گردید .

رای ، به جان که تمام حواسش را روی هدفگیری متمرکز ساخته بود نگاه کرد . دانه‌های عرق روی پیشانی او نشسته بود و رای نمی دانست چرا او تا این حد خود را آزار می دهد . شاید بخاطر آن ناخنهایی باشد که با چنان دقتی مانیکور شده بودند . رای فکر کرد ، داشتن دستها و ناخنهایی این چنین از راه رفتن با جوجه تیغی هم بدتر است . جان مترسکی بود که با قبول هرگونه سرنوشتی پا به این دنیا گذاشته بود و هر روز به این امید از رختخوابش بیرون می آمد که شاید معجزه‌ای او را به سرمایه دار بزرگی تبدیل کند . احتمالا " همین موضوع باعث ناراحتی بیش از حد رای می گردید . تنها چیزی که او می دانست این بود که هر وقت به جان نگاه میکرد سعی فراوان داشت به افکار او پی ببرد .

رای ، وقتی شوخی سودمندی به ذهنش رسید ، لبخندی زد . منتظر ماند تا جان حاضر شود ماشه را فشار دهد . سپس خودش را روی صندلی به جلو کشاند . ضربه‌ای با صدای بلند روی پنجره اتومبیل زد . رودریجز به سرعت روی صندلی اش چرخید . برای لحظه‌ای ، اتومبیل از کنترل او خارج شد و جان مانند توپی به عقب پرت شد . تفنگ شلیک گردید و گلوله راه خود را به میان درختان و بیابان باز کردند .

رای خندید و گفت : " با این تیراندازی تو اصلا " شانس کشتن سومار را نداری . " جان که سعی داشت ناراحتی و عصبانیتش را پنهان کند با خنده‌ای گفت : " لعنت بر تو ویتمن . "

رای هنوز از بابت این شوخی می خندید که از گوشه چشم نگاهش به موریس افتاد . او هنوز مشغول صحبت با تلفن بود و رای از نگاه وحتیانه و در قفس افتاده چشمان او فهمید معاونش به مشکلی برخوردده و سعی دارد آنرا پنهان کند . رای با همان ژست‌های رئیس مآبانه و با اشاره‌ای از موریس خواست گوشی تلفن را به او بدهد .

جان فرصت را مغتنم شمرد ، هنگامیکه رای نگاهش را از او برگرداند ، فوراً " فشنگ خور تفنگ را خالی کرد و گلوله‌ها را در آن گذاست . سپس برای بار دوم در این مسابقه شرکت جست . نیمی از گلوله‌هایش یکی از علامات اخطار کنار جاده را سوراخ کرد .

جان که خنده‌ای پیروزمندانه روی صورتش آمده بود گفت : " خوب ؟ " رای گفت : " متوسط بود . "

موریس به میان کلام آندو پرید و گفت : " رای مشکلی پیش آمده . "

رای به جان گفت : " شانس با تو یار بود . " سپس روبه موریس کرد و گفت : " ترا به خدا

آن تلفن را به من بده . "

موریس با خوشحالی گوشی تلفن را به او داد. رای با دست پر مویش آنرا گرفت و به صندلی تکیه داد. لبخندی بچه‌گانه روی صورتش آورد و با غرشی پرسید: "دگارت؟ رای ویتمن هستم. چه خبر شده؟.. خوب، خوب... سیلویا؟.. جدا؟ زخم‌شانه؟ حالا خیلی وخیم است؟.. پس تو هم از این موضوع طرفداری می‌کنی؟ بسیار خوب، بسیار خوب... از همین الان ترتیبش را داده‌ام شبی را با هم بگذاریم."

رای مدتی ساکت ماند و به صحبت‌های دگارت گوش فراداد. سپس گفت: "آره... گوش کن. این موضوع چیست که تو سعی داری آن زمین کثیف و شیتویت را بیست و پنج هزار دلار بفروشی؟" رای سرش را بطرف سقف اتومبیل بالا برد و خنده‌ای کرد. صورتش متین و آرام بود. صدای دگارت در گوشی تلفن گفت: "متقلب، چرا سعی داری سر دوست خوبت کلاه بگذاری؟" ناگهان رای آن ماسک پسر بچه پیر را از صورتش برداشت و چهره‌ای سخت و آهنین به خود گرفت. با عصبانیت فوق‌العاده‌ای گفت: "نوزده هزار دلار، دگارت. یا قبول کن یا بیشتر از این بحث نکن."

او گوشی را محکم روی دستگاه تلفن کوبید. به ردیف سروهای کنار جاده که از مقابل چشمانش می‌گذشتند نگاه کرد. وقتی به موریس و جان روگرد، پوزخند بزرگی روی صورتش بود. گفت: "شما می‌خواهید بشمارید یا من این کار را بکنم."

موریس خندید و با صدای بلند شروع به شمردن کرد. هرگز به شماره ده نرسید، زیرا گوشی تلفن رأس شماره هفت زنگ زد.

ساعت چهار و نیم صبح بود که اتومبیل رای به شاهراه ۴۱ پیچید. دو غذاخوری کوچک متلها و پمپ‌های بنزین که مانند گردنبند ارزانی در دو طرف جاده قرار داشتند همگی خالی بودند و دنیا به حیوانات سپرده شده بود، لامپ‌های نئون پیام‌های فریبنده را برای گروهی از موشها که زیر نور زرد با یکدیگر گفتگو می‌کردند جلوه‌گر می‌ساخت. گوزنی کافه، تاسی فریز را بازجویی می‌کرد و در این حین خانواده‌ای از راکونها بستمهای آشغال و زباله را با اشتیاق زیاد برای یافتن خوراکیهای باقی مانده زیر و رو می‌کردند.

اتومبیل رای تنها وسیله نقلیه‌ای بود که در جاده حرکت می‌کرد و سکوت آنجا را برهم می‌زد. همانند ارباب‌ای از جهنم با سرعت ۹۵ مایل در ساعت روی جاده نفیر می‌کشید و پیش می‌رفت.

رودریجز چشمانش را پاک می‌کرد که ناگهان جسم بزرگ و قهوه‌ای رنگی را روی جاده تشخیص داد. او از ساعت ۹ صبح تا آن لحظه یکسره مشغول رانندگی بود و از فرط خستگی چیزی به

بیهوش شدنش نمانده بود. در همان هنگام فهمید که آن جسم یک گوزن است ولی هیچ کاری غیر از نگاه کردن از دستش برنیامد. مانند حرکت کند یک فیلم مهیج بود. اتومبیل رعدآسا با بدن نرم و گوشت آلود گوزن برخورد کرد و آنرا مانند یرگاهی بهوا انداخت. به نظر رسید مدتی همچنان در فضا معلق ماند. سپس روی کاپوت افتاد، مقداری روی زمین و کنار اتومبیل سرخورد تا سرانجام ساحه‌ایس به سیرگیرکرد. ماشین روی حاده بیج و تاب می‌خورد و رودریجز می‌توانست حس کند که با تمام قدرت پاهایش را روی پدال ترمز فشار می‌دهد.

هیچ صدایی از صدای عجب ماشین شنیده نمی‌شد و برای لحظه‌ای این فکر به رودریجز دست داد که شاید آنها مرده باشند. سپس به باد آورد که تلفن ماشین زنگ می‌زد. زمانی که کنترل اتومبیل را باز یافت، خون گرمی را که از بینی و شکاف کنار چشمش بیرون می‌آمد حس کرد. به آئینه^۱ حلونگاه کرد و خشم و عصیانیت را در صورت رای دید. رای نیز تلفن را فراموش کرده بود. رودریجز خندید. وقتی شما یک سوفا اجنبی غیرقانونی^۱ و از همه مهم‌تریک فراری باشید، باید خودتان را با پیروزیهای کوچک راضی نگه دارید.

او، اتومبیل را متوقف ساخت و از آن پیاده شد تا میزان خسارت وارد آمده را ببیند. درد زخم کنار چشمش شروع شده بود. با این وضع می‌دید که احتمالا "ازکار اخراجش خواهند کرد و لذا باید با همسر و سه فرزندش مجدداً به هاوانا برگردد. از شدت تأثر و این افکار وحشتناک چیزی نمانده بود منقلب شود.

چراغهای جلوی ماشین از حالت طبیعی خود خارج شده بودند. یکی از آنها نور خود را به آسمان می‌تاباند و دیگری زمین را روشن می‌ساخت. با این حال به اندازه کافی نور وجود داشت که بتوان دید میزان خسارت در چه حدی بود.

شاخ گوزن هنوز درگیر سیر بود و لاشه‌اش مانند یک قربانی در جلوی ماشین قرارداشت. نظیر سطح کره ماه گودیهای روی کاپوت دیده می‌شد و خون گوزن به همه جای ماشین پاشیده شده بود.

رودریجز برگشت و به ماشین نگاه کرد. دید که رای بدنش را تا نیمه از پنجره بیرون آورده بود. او چیزی نمی‌گفت ولی همین سکوت همه چیز را به اندازه کافی ابراز می‌داشت. رودریجز من من کنان به خودش گفت: "همماش تقصیر آن حرامزاده چلاق است. او بود که باعث شد من تند برانم." او در افکارش گم شده بود. تمام روشهایی را که می‌توانست بوسیله آنها از رای انتقام بگیرد در نظر آورد و سرانجام تمام آنها به دینامیت منتهی شد.

۱ - کسی که به طریق غیرقانونی وارد کشور دیگری می‌تود.

رودریجز به چگونگی استفاده از دینامیت و قدرت تخریبی آن کاملاً آشنا بود و بواسطه مهارتش در این رشته بعضی موسسات کارهایی به او سپرده بودند .

رای روی پنجره، اتومبیل چند ضربه زد و رودریجز را به عالم واقعی بازگرداند . مشکل اصلی این بود که گوزن را از ماشین جدا کنند و این کار چندان هم آسان به نظر نمی‌رسید ، زیرا حیوان و آهن کاملاً به هم دوخته شده بودند . رودریجز موقعیت را بررسی کرد . شاید اگر سیر را با دست بالا بکشد و شاخها را با پا پائین فشار دهد ، موفق شود و بتواند آنها را از یکدیگر جدا نماید . به نظر فکر و ایده، معقولانه‌ای بود . ولی شاخهای گوزن آنقدر تیز بودند که زیره، کفش لاستیکی او را پاره کردند و در پایش فرو رفتند . رودریجز فریاد وحشتناکی سر داد و پایش را عقب کشید . لی‌لی کنان روی جاده به این سو و آن سو می‌پرید و گویا در افکارش پدر و مادر خود را که باعث بوجود آمدن او شده بودند محکوم میکرد .

در حالیکه همچنان زیر لب چیزهایی می‌گفت ، یکبار دیگر اتومبیل را دور زد تا سرانجام طرح دیگری به ذهنش رسید . این طرح دقت لازم را نداشت ، ولی رودریجز تصمیم خود را گرفت فعالیت کردن بهتر از بیکار ایستادن بود . گوزن را از میان گرفت و سعی کرد آن لاسه بزرگ را یک جا بلند کند . ولی حتی به اندازه، یک اینچ در کارش موفق نشد . او اسناد تا نفسی تازه کند . سپس بار دیگر دستهایش را دور بدن گوزن انداخت و با تمام قدرتش بکاره آنها بالا کشید . مانند اینکه بادکنک بزرگی ترکیده باشد صدای انفجاری از گوزن بلند شد و تمام روده‌ها و اندرونهای حیوان به ماشین ، جاده و رودریجز پاشید .

رای خودش را روی صندلی جلو انداخت و بسوق ماشین را فشار داد . صدای تیز بوق رودریجز را از جای خود پراند . شانه‌هایش را بالا انداخت و با اشاره به گوزن ، نشان داد که به کمک احتیاج دارد . رای بار دیگر بوق را بصدا درآورد تا به رودریجز بفهماند که خواستار ادامه راه است ، حال فرق ندارد گوزن به عنوان مسافر همراهشان باشد یا نه .

رودریجز کمی تأمل کرد . نگاه شرورانه‌ای به گوزن انداخت و سپس سوار اتومبیل شد . او موتور را روشن کرد و ماشین را روی حاده بحرکت درآورد . با آسودگی خیال فکر کرد لااقل او را نکشته بودند . هرگز این فکر را نکرد که رای آنقدر احمق نخواهد بود که تا قبل از رسیدن به اورگلادس او را بکشد .

از طلوع خورشید گذشته بود که مرسدس بنز بزرگ از شاهراه ۴۱ به جاده، فدیمی منحرف شد . لاسه، گوزن در طول راه جدا شده و پانزده مایل عقب‌تر روی زمین افتاده بود . ولی هنوز لکه‌های خون خشک شده روی ماشینها دیده می‌شد .

رای از پنجره، رنگی به بیرون نگاه کرد و دید اورگلادس زیر آفتاب صبحگاهی در مقابل

چشمانش گسترده شده است. مانند بنایی تاریخی که هر لحظه ممکن بود فروبریزد و ویران شود. روی زمین ایستاده بود. اورگلادس زمانی مرکز استان کولی‌یر، شهری خوشبخت و سربلند بود. ولی حالا جز ساختمانهای چوبی پوسیده که همگی به زمین می‌ریختند چیز دیگری از آن باقی نمانده بود. در طول خیابانهای خاکی آن، ساختمانهایی که روزی بانک، فروشگاه، بناهای مجلل و کلیسا بودند، دربهایشان بسته شده و پنجره‌ها را تخته‌های چوبی از دنیای بیرون جدا ساخته بود. آنجا منظرهای از سقفهای خمیده، رنگهای ریخته شده و ایوانهای شکافته و فرسوده شده بود. گویا سالهای فراموشی به قلب شهر رخنه کرده و تمام زندگی‌اش را مکیده بود.

از آن زمان که اورگلادس یک سیستم وسیع تراموا داشت نشانه‌های کمی به جا مانده بود. بقایای این شبکه، تراموا هنوز روی سطح خیابانها دیده می‌شد. روزها وقتی قیر در اثر حرارت خورشید ذوب می‌شد، آنها به رنگ نقره‌ای و قرمز می‌درخشیدند.

بیشتر ساختمانها از بین رفته و به تلی از قطعات شکسته چوب و خاک اره تبدیل شده بودند. زوال و پوسیدگی حتی به روح مردم نیز رخنه کرده بود. زمانی اورگلادس برای دزدها باجگیرها و محکومین فراری که زنجیر را دورپاهایشان نمی‌دیدند بهشت برین بود. اورگلادس به تمام قاچاقچیان با آغوش باز خوش آمد می‌گفت. شهری بود که لازمهٔ حیاتش ورود انسانهای فراری به آن بود. با گرمای چهل و هفت درجه سانتیگراد و وجود پشه‌های گرسنه، غیرممکن بود بتوان راجع به گذشته کسی بازجویی کرد.

وقتی رای یک پسر بچه بود و ویرانی شهر تازه شروع می‌شد، او و دوستانش عادت داشتند زیر پنجره‌های کافه آلبرت پنهان شوند. آنها با علاقه زیاد به داستانهایی که راجع به روزهای خوش اورگلادس، گفته می‌شد گوش می‌دادند، روزهایی که خوشبختی و شادی به خانه‌های مردم راه یافته بود، ولی خیلی زود از بین رفت، روزهایی که دروغگویی و چاپلوسی وسیلهٔ اساسی امرار معاش گردید و قتل و تجاوز حوادث هر شب و هر ساعت را تشکیل داد. گذشته شهر آنچنان رویائی و خیال انگیز بود که پسرها از خود می‌پرسیدند آیا شهری مانند گذشته شهر اورگلادس بوجود خواهد آمد.

رای دگمهای را روی صفحه‌ای در جلوی فشار داد و شیشه اتومبیل را پائین کشید. هوای مرطوب باتلاقی به درون اتومبیل رخنه کرد و موهای او را برهم زد. او نفس عمیقی کشید. هوا هنوز بویی مانند ماهی گندیده و زباله داشت. این بوی گند باتلاق بود. میلیونها میلیون گیاهان و جسد حیوانات مرده زیر حرارت آنجا بادآورده و بوی گند و تعفن خود را در هوا پراکنده بودند. تمام شهر، تمام آن باتلاق لعنتی روی قبرستانی بنا شده بود.

رای به موریس و حان که با دهان باز خوابیده بودند و همراه با تکانهای اتومبیل سر آنها

می‌جنبید نگاه کرد. او از توانایی خواب آنها متنفر بود و خواست بیدارشان کند. ولی در مقابل این وسوسه مقاومت کرد و مجدداً "به بیرون اتومبیل خیره شد. از این کارش خوشحال بود، هرچند علتش را نمی‌دانست. اورگلادس یک شهر متعفن و مرده بود و او هیچوقت از بودن در آنجا احساس خشنودی نمی‌کرد.

در مقابل خود، هتل رادن گان را، که زمانی یکی از بهترین و زیباترین هتلهای شهر بود دید. حال آن ساختمان چوبی هرز روییده که بوسیله خزه‌ها رنگ سبز به خود گرفته بود و زمین تنیس، ایوانهای پوشیده از پیچک آن، جاده بزرگ انحنادار آن، همه و همه به بدترین وضع ممکنه خودنمایی می‌کردند و به خوراک موریانه‌ها تبدیل شده بودند.

رای دگه، آیفون داخل اتومبیل را فشار داد و گفت: "رودریجز؟"
 "بله قربان."

"هتل آن جلو است."

"آن هتل؟"

"شنیدی چه گفتم؟"

"بله قربان. ولی آنجا خرابه است."

"اینطور نیست. بوق ماشین را بزن."

رودریجز درحالیکه یک دستش روی بوق بود، اتومبیل بزرگ را به جاده مخصوص و زیر رواق پوشیده آن منحرف ساخت. موریس و جان از جایشان پریدند و اطرافشان را نگاه کردند. تنها عکس العمل آنها فقط همین بود.

رادن گان ساکت مانده بود و زیر آفتاب صبحگاهی چرت می‌زد. رای سرش را از پنجره اتومبیل بیرون آورد و با صدای بلندی پرسید: "کسی خانه نیست؟"

رودریجز بار دیگر بوق را بصدا درآورد. سرانجام مردی بسیار چاق، سرخ مو، با برچم آمریکا روی برگردان یقه‌اش و پوزخندی که مانند زخم روی صورتش حک شده بود، به بیرون هجوم آورد. آرش ماریز، دستی روی ژاکت آبی کهنه و سوراخ شده‌اش کشید و فریاد زد: "بسیار خوب، بسیار خوب. صدایتان را شنیدم."

رای با خوشحالی فریاد زد: "ماریز! شیطان. این واقعا آرش ماریزاست." او از اتومبیل پیاده شد و مرد چاق را محکم در آغوش گرفت.

ماریز که گیج و مبهوت شده بود بطرز حکیمانه‌ای تسلیم شد. تقریباً یک دقیقه طول کشید تا با یک حساب دو-دو تا-چهار تا بفهمد رای ویتن او را در آغوش گرفته بود. هرچند رای کمی پیر شده بود، ولی این خود او نبود که باعث این تردید و ناشناسی می‌کردند. لباس و

ماشین او برای چشمان ماریز باورنکردنی بود . او این اشخاص و این چنین اتومبیلهایی را فقط میتوانست در مجله، لایف ببیند . غیرممکن بنظر می‌رسید او بایکی از این اشخاص مهم‌آشنائی داشته باشد .

ماریز با لحن احترام‌آمیز و کشیده‌ای گفت: " یا حضرت مسیح! نگاهش کن . " رای از تأثیری که بوجود آورد خوشحال شد . پرسید: " برای یک بچه گدا چیز بدی نیست . ها؟ "

آن زمان که او وضع بسیار نابسامانی داشت همیشه فکر کرده بود که بالاخره باید روزی به عنوان یک آدم ثروتمند به زادگاهش برگردد و نمی‌دانست چرا تابحال در اجرای این خواسته‌اش تأخیر کرده بود .

ماریز گفت: شنیدم که وضعیت خیلی خوب شده . بسیار خوب . ولی . . . " وقتی آن بچه فقیر را که با یک دست لباس فرسوده و پاره حدود سی سال قبل اورگلادس را ترک کرد به یاد آورد صدایش در گلو خفه شد .

رای بازوی سنگینش را دور شانه ماریز انداخت و او را به طرف اتومبیل برد . دوستانش را معرفی کرد و گفت: " موریس گینور ، جان پاترسون . ایشان هم آقای آرشی ماریز ، کسی که راجع بهش با شما صحبت کردم . " چشمکی به موریس زد و از ماریز پرسید: " راستی با آن قاطری که به تو فروختم چه کردی؟ "

ماریز پرسید: " هنوز فراموش نکرده‌ای؟ " از اینکه می‌دید مردی مانند رای همه چیز را در مورد او بخاطر می‌آورد تعجب کرد .

رای جواب داد: " نه . مسلم است که فراموش نکرده‌ام . "

ماریز گفت: " شش هفته بعد از آنکه به من فروختی هلاک شد و مرد . ای دزد حرامزاده . نمی‌خواست نقش یک مترسک متواضع را ایفا کند و از اینکه بطور آزادانه با رای صحبت میکرد خوشحال بود . ادامه داد: " بیشتر قاطرهای پیر به هیچ دردی نمی‌خورند ، مگر اینکه در زمینهای کشاورزی از آنها استفاده کنی . "

رای خندید و گفت: " اشتباه تو همینجاست . فایده این قاطرها اینست که تو آنها را بخری و من و امثال من حییمان پرشود . اینطور نیست؟ "

دهان ماریز مانند دهان کوسه‌ای باز شد و خندید . درحین خنده شکم‌گندهاش تکان تکان می‌خورد . به موریس و جان چشمک زد و گفت: " ببینید چه می‌گویم . رای یک حرامزاده واقعی است . "

رای با افتخار پرسید: " حتی به حرامزادگی یک سوسمار؟ "

ناکهان ماریز قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت: "نه، نه دیگر مثل این."

"آن سوسمار هیچ چیزی غیر از یک چمدان بزرگ نیست."

"وقتی آن اجساد را آوردند تو اینجا نبودی. یکی از آنها سرش قطع شده بود. آن یک سوسمار خشمگین است، رای."

"طوری حرف می‌زنی که گویا آن الوار شناور احساس پیدا کرده باشد."

ماریز با ملایمت گفت: "من از احساس چیزی نمی‌دانم. فقط همین را می‌دانم که آن یک سوسمار بزرگ و وحشی است. لوک می‌گوید این دست سودم و گمار است." ماریز متوجه نگاه تمسخرآمیز رای شد و فوراً اضافه کرد: "البته همه ما می‌دانیم لوک یک آدم خیالاتی است." رای گفت: "ولی آن سوسمار مدت زیادی این اطراف دوام نمی‌آورد."

ماریز گفت: "البته عده زیادی با همین فکر پا به این شهر گذاشتند. تو حدس می‌زنی کسی باشی که بتوانی آن سوسمار را از بین ببری؟"

"من حدس نمی‌زنم. مطمئنم آن سوسمار را از بین می‌برم."

"خوب، تو هر چیز دیگری را که به دنبالش بودی به دست آوردی. این را مطمئنم."

"صد و پنجاه میلیون دلار اسکناس نقد، بازار بورس نیویورک و یک ناوگان بولدوزر با ارتش آمریکا فرقی ندارد. همه اینها مال من است. تو چه کار کرده‌ای؟"

"وضع من مانند وضع تو خوب نیست. ولی شکایتی هم نمی‌توانم داشته باشم." ماریز با ناراحتی نگاهش را از رای برگرداند و ادامه داد: "من در طول هفته، شبها به عنوان کارمند دفتری کار می‌کنم و روزها هم در یک زمین همینطور وقت می‌گذرانم. ولی همانطور که گفتم، وضع من به خوبی وضع تو نیست. باید از اینها بهتر می‌شد ولی شانس با من یار نبود و... می‌دانی که."

این گفتگو خیلی زود به اتمام رسید و آن دو بطرز خسته کننده‌ای همچنان در خیابان ایستادند. هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند. زندگی آنها یکدنبال با هم اختلاف داشت و گذشته‌هایشان فرسنگها از یکدیگر دور بود.

سرانجام ماریز گفت: "بونز درگذشت."

"اوه، خیلی متأسفم. تو او را خیلی دوست داشتی."

ماریز آهی کشید و گفت: "آره، او سال قبل درگذشت، همینطور جورج جرکینز."

"من جورج جرکینز را به خاطر نمی‌آورم."

"او موی مجعد بور و دماغ کشیده‌ای داشت."

"اصلاً به خاطر نمی‌آید."

آندو مدتی درسکوت همچنان ایستادند . سپس رای ضربهای به پشت ماریز زد و فریاد زد :
 " ما برای چه اینجا ایستاده‌ایم ؟ من هرچه زودتر باید اطاقی پیدا کنم و بعد از آن خیلی زود
 می‌توانیم با هم به کافه آلبرت برویم . " رای برگشت و از پله‌های هتل بالا رفت .
 ماریز به مردس بنز پربار نگاه کرد و پرسید : " برای بردن این چمدانها و اثاثیه احتیاج
 به کمک داری ؟ "

رای گفت : خودت را ناراحت نکن . بچه‌های من خودشان مراقب همه چیز هستند . " او
 از درب غرغزکننده کهنه گذشت و پس از ورود به ساختمان رنگ و رو رفته از دید مردها محو
 شد .



هنگامیکه رای لباسهایش را عوض کرد و شلواری راحت همراه با پیراهنی مخصوص مسابقه
 به تن کرد که بیشتر مناسب زمین گلف بود تا یک سرزمین باتلاقی ، به خودش گفت : " انتظار
 چه را داشتی ، هتل پلازا . " او با ناراحتی سراپای اطاق هتل را نگاه کرد . اطاق ویرانه‌ای بود
 که با اسباب و اثاثیه سمسار فروشیها و وسایل آنتیک شکسته شده ، مبلمان و تزیین شده بود .
 بیشتر اثاثیه را رنگ سیاه براقی زده بودند تا لب پربیدگی و شکستگی‌های گذشت زمان را از نظر
 مخفی کنند . با این حال در نقاطی ، این رنگ تازه نیز کنده شده بود و چهارالی پنج لایه
 رنگ دیگر در زیر آن مشخص می‌گردید . تخت بلند و تشکی که ملافهای خاکستری ، نخ نما و
 چرکین آنرا می‌پوشاند غلنبد غلنبد شده بود . این تختخواب را واقعا " از سرزمین سحروجادو
 آورده بودند . یک فکر ایده‌آل از طرف یکی از صاحبان هتل که می‌خواست به هر نحو شده با
 کم ارزشترین وسایل هتل را زنده نگه دارد . کتاب انجیل و یک تلویزیون بسیار قدیمی روی
 میز آرایش قرار داشت . بوی گرد و غبار و حشرات مرده به وضوح در آنجا حس میشد . "

وقتی رای پسر بچه‌های بیش نبود ، اورگلداس سراسیمه زوال را طی میکرد . سابقا " او
 ورزشکاران ثروتمندی را که برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به آنجا می‌آمدند از پنجره‌اش نگاه
 میکرد . در آن ایام گذراندن شبی در آن هتل برای او غیرقابل تصور بود . رای بلند شد و به
 حمام رفت تا شیرآبی را که چکه میکرد ببندد . دستگیره زنگ‌زده ، بلافاصله در دستش شکست
 و او با عصبانیت آنرا به طرف دیگر اطاق پرت کرد . از حمام بیرون آمد و بطرف پنجره کثیف
 رفت .

در انتهای خیابان پیرمردی با لباس شنا ، استخر کوچکی را با شیرآب پاشی باغچه‌پر
 میکرد . در کنار استخر علامت دست‌نویسی در زمین نصب شده بود : " انسان در مقابل حیوان
 کینگ کونگ بزرگ را ببینید . "

رای فریاد زد: "لعنت بر من اگر نتوانم با یک سوسمار دربیفتم." مدت‌های پیش او، کشتی بته اوسیولای سرخ پوست را با یک سوسمار بزرگ دیده بود. رای از همان ایام کودکی آرزو داشت وارد گود شود و به آن سرخپوست نشان دهد چه کاری از عهده او برمی آید.

رای خنده آرامی به منظور ابراز رضایت سر داد. به سرعت از اطاقش بیرون آمد و از پلمها پائین رفت. در این حین نیز با خوشحالی سوت می زد زمانی که رای به محل نمایش رسید، گروه کوچکی به دور لونی، پیرمرد لاغر و پشمالویی که رای از پنجره دیده بود جمع شده بودند او بلندگویی دستی را جلوی دهانش گرفته بود و با صدای نازک و تیزش فریاد می زد: "برای مسابقه بزرگ کشتی آماده شوید. کینگ کونگ، حیوان آمازون، درنده آدمخوار. قاتل سی نفر سیاهپوست و ده نفر سفید پوست. سوسماری که خوکها را درسته می بلعد."

پیرمرد درون سطلی را جستجو کرد و تکه گوشت فاسد شده‌ای را در استخر انداخت. کینگ کونگ نعرهای کشید. سپس جیرهایش را در میان آرواره‌هایش گرفت و آنرا به زیر آب برد. رای به استخر نزدیکتر شد و به درون آن نگاه کرد. کینگ کونگ، سوسمار آدمخوار، از آنچه که برایش تبلیغ کرده بودند کوچکتر بود. یکی از چشمهایش از کاسه درآمده و بیشتر دندانهایش از بین رفته بود، پشت زره‌دارش از زخم جدالهای گذشته و خشونت‌های زمانه تکه تکه و ناهموار شده بود.

لونی، مربی و صاحب کینگ کونگ نیز به پیری و چلاقی همکارش بود. او حالت یک آقای امریکائی را به خود گرفت. ماهیچه‌های پیر و ضعیف طرف راست سینماش را چین و شکن میداد تا سوسمار به آن طرف بپرد.

اوفریاد زد: "آقایون، وحشتناکترین سوسماری که دنیا تا به حال دیده است اینجااست." رای، تپه اوسیولا کشتی گیر معروفی را که با سوسمارها می جنگید به خاطر آورد. او مرد کوچکی بود با دماغ بزرگ و عقابی شکل، موی سیاه بافته که روبان قرمزی از پشت زده بود، هر بار که وارد میدان می شد صلیب را روی سینماش می کشید. سوسمار تپه تقریباً "۱۳ فوت طول داشت و هریک از دندانهای آن تقریباً" به بزرگی یک مشت بود.

لونی تکه گوشت دیگری در استخر انداخت. کینگ کونگ سعی کرد در جواب نعرهای بکشد ولی فقط صدایی شبیه پارس سگ از دهانش بیرون آمد.

کودکی که در ردیف جلو ایستاده بود فریاد زد: "هی، او اصلاً دندان ندارد." صدای بلند خنده جمعیت بلند شد. لونی که سرخ و عصبانی شده بود فریاد زد: "شما نباید از روی دندانها در مورد سوسمار قضاوت کنید. حالتی داشت که گویی به او فحش داده باشند. جمعیت با شدت بیشتری به پیرمرد با مزه و سوسمار عتیقماش خندید.

لونی با ناراحتی و عصبانیت دور و برش را نگاه کرد و بعد نجواکنان گفت: "به آنها نشان بده کینگ کونگ." بیشتر از او تقاضا میکرد تا اینکه دستور دهد.

سوسمار پیر و شکسته منظور او را فهمید. به طرف جمعیت رفت و با نعره، بلندی اعتبار و اصلیت خود را به مردم نشان داد. بچه‌ها به پشت پدر و مادرشان پناه آوردند و از ترس جیغ زدند.

لونی گفت: "آرام پسر، آرام." او با آسودگی خیال لبخندی زد و روبه مردم گفت: "خوب، چه کسی میخواهد نفر اول باشد و به درون استخر برود؟" سراسر جمعیت را ورنداز کرد. تا به حال کسی برای کشتی با سوسمار پیش قدم نشده بود و او از این بابت شادی میکرد سابق براین می‌بایست نیمی از درآمدش را صرف میکرد تا شخص از پیش انتخاب شده‌ای را از میان جمعیت برای کشتی با سوسمار برمی‌گزید.

"من می‌روم." این صدای رای بود که از پشت جمعیت شنیده شد. اوفورا "کفش و لباسهای گرانش را درآورد و به طرف استخر دوید. قبل از آنکه لونی بتواند جلوی او را بگیرد رای در آب شیرجه رفت و به طرف گردن سوسمار حمله برد. سوسمار پیر رقت‌انگیز نعره وحشت زده‌ای کشید. لونی ترس را در وجود او حس کرد. کینگ کونگ چندین سال متمادی با لونی جنگیده بود ولی هرگز با یک مرد دیوانه درگیر نشده بود. او حرکات و اعمال مشخصی را فرا گرفته بود. هروقت فشاری روی شکمش آورده می‌شد بدان معنی بود که باید نعره‌ای بکشد. هر وقت پایش را می‌کشیدند می‌بایست به پشت روی آب می‌خوابید و با این حقه، مرگ پایان هر نزاع را اعلام می‌داشت. ولی این مرد دیوانه هیچکدام از این قوانین را اجرا نمی‌کرد. او واقعا "مانند دیوانه‌ای گاز می‌گرفت و لگد زد. چشمان زرد کینگ کونگ را ترس و واماندگی پر کرده بود.

هنگامیکه رای پای راست کینگ کونگ را گرفت و با تمام قدرتش آنرا کشید سوسمار نعره، بلندی کشید. سرانجام توانست پایش را آزاد کند، اما وقتی رای او را از میان گرفت و محکم فشارش داد سوسمار مجدداً "خود را در چنگال مرد دیوانه دید. وقتی رای، سوسمار را برگرداند موج بزرگی از آب به کنار استخر کوچک پاشیده شد. سرانجام سوسمار خیلی آهسته به سطح آب آمد. رای به پشت آن پرید. آرواره‌های بی‌دندان را به چنگ گرفت و آنها را مانند ساندویچی بسته نگاه داشت.

تماشاچیان ساکت که تا آن لحظه مات و مبهوت مانده بودند به طرز وحشیانه‌ای شروع به خندیدن کردند و در این حین رای که با یک دستش آرواره‌های کینگ کونگ را بسته نگاه داشته بود دست دیگرش را برای جمعیت تکان داد. سوسمار تقلا میکرد که از چنگال او خلاص شود، ولی رای هر لحظه با فشار بیشتری او را نگاه می‌داشت. سرانجام کینگ کونگ دست از تقلا کشید

و بدن زخمی و پیرش را مانند کنده سوخته‌ای روی سطح آب شناور ساخت .
 لونی که بیش از آن تحمل ریشخند و استهزاء مردم را نداشت به درون استخر پرید و سعی کرد رای را از ادامه بازی‌اش متوقف سازد . گفت : " خواهش می‌کنم . بس کنید . این تنها چیزی است که من دارم . این سوسمار همه دارایی من است . "
 رای به صورت رقت‌انگیز و التماس‌کنان لونی نگاه کرد ، سپس به سوسمار مغلوب شده که زیرش می‌جنبید خیره شد . برای لحظه‌ای فکر کرد به انسان مبتدلی تبدیل شده است ، ولی اجازه نداد دوام این فکر طولانی شود . خنده صمیمانه‌ای کرد و درحالی‌که پیروزمندان دستهایش را بالا نگه داشته بود از استخر بیرون آمد .

لونی روی کینگ کونگ خم شد و چرم پیر او را لمس کرد . سپس برگشت و به رای فریاد زد : " تو این حق را نداشتی ! تو اصلاً حق چنین کاری را نداشتی ! "
 رای به طرف شلوارش رفت و کیف پولش را جستجو کرد . یک اسکناس پنجاه دلاری بیرون آورد و آنرا به لونی داد . گفت : " متأسفم . فقط یک شوخی بیمزه بود . فکر نمی‌کردم سوسمارت تا این حد پیر باشد . "

" آن پیر نیست . "

" من که گفتم متأسفم . " رای لباسهایش را روی شانه‌اش انداخت ، دستش را روی شانه‌های ماریز گذاشت و پس از آنکه کمی برای تماشاچیان لودگی کرد از آنجا دور شد .
 لونی که با نگاهش او را دنبال میکرد گفت : " سوسمار من پیر نیست . " ولی هیچکس به حرف او گوش نمی‌داد .

کافه و کبابخانه آلبرت جانسون ، یک محل شاد و آرام با تابلوهای نئون درحاشیه شهر و میان انبوهی از گیاهان و درختان واقع شده بود . برای مردم اورگلادس آنجا حالت یک رستوران ، تفریحگاه و ورزشگاه را داشت . شاید آنها گاهی از قیمتهای سرسام‌آور کافه شکایت می‌کردند ، ولی وقت‌گذرانی در آنجا را بهتر از ماندن در خانه می‌دانستند .

رای ساعت یک بعد از ظهر به کافه آلبرت رفت . می‌دانست تا آن هنگام مردم شهر از بازگشت او مطلع شده‌اند و منتظر بود تا از او استقبال گرمی بعمل آورند . او دیده بود مردم چگونه به اتومبیلش خیره می‌شدند . هرچند آنها وانمود میکردند توجهی به آن ندارند . این یکی از قوانین اجتماعی مردم باتلاق بود که به هر چیزی خیره نشوند . درایام گذشته که عده زیادی از محکومین فراری به شهر پناه آوردند حتی پرسیدن نام شما باعث مرگ آنها می‌شد . ولی رای نگاههای دزدانه آنها را دیده بود و از این بابت به خود می‌بالید .

او هنوز وارد کافه نشده بود که مرد چروکیده و کوچکی با موهای سفید، در حالیکه دستهایش را با حولهٔ کثیفی پاک می‌کرد به طرف او دوید. آلبرت جانسون لبخند محبت‌آمیزی به رای نشان داد و در این حین ارزش جزبه‌جز لباسهای او را تعیین کرد.

آلبرت گفت: "خدای من، باز تو پیدایت شد رای؟" او فهمید که خوش‌آمد گویی جالبی بعمل نیاورده، ولی برای ابراز احترام زیاد این شیوه را بهتر دید. او قبلاً "شنیده بود رای مانند ریگ پول خرج می‌کند."

رای گفت: "واقعا" چیز خوبی است آدم به زادگاهش برگردد. "کافهٔ آلبرت را بادیده تحسین نگاه کرد. فعلاً" آنجا خلوت بود، ولی می‌دانست تا یک ساعت دیگر حتی یک صندلی خالی هم در آنجا پیدا نخواهد شد. کافه و رستوران آلبرت در سال ۱۹۴۱ ساخته شد. زمانی که زمین ارزان و مصالح گران بود. دو سالن داشت. سالن جلویی بزرگ و نورگیر بود و در مرکز آن چند میز همشکل قرار داشت. سالن متصل به آن که کوچکتر و تاریکتر بود بعنوان سالن غذاخوری مورد استفاده قرار می‌گرفت. پانزده میز به اندازه‌های متفاوت در آن جای داده شده بود و در گوشه چراغهای نئون یک دستگاہ گرام سکه خور نورافشانی می‌کرد.

از آخرین باری که رای کافهٔ آلبرت را دیده بود تابحال، تغییرات زیادی در آن بوجود نیامده بود. تنها، وسایل چوبی جای خود را به قطعات پلاستیکی داده و میزها را پارچه‌های مشامی پوشانده بودند. همان کافهای بود که هنوز اثر انگشتان چرکین روی آن دیده می‌شد و هنوز کوزه‌های ترشی که سابقاً" هر وقت آلبرت حواسش پرت بود رای به آنها دستبرد میزد وجود داشتند. البته همه چیز کهنه و قدیمی شده بود، همانطور که خودش هم پیر شده بود، و از این بابت تأسف می‌خورد. حتی آلبرت هم تا آن اندازه تغییر نکرده بود. او تا حدودی لاغرتر و موهایش سفیدتر شده بود، ولی هنوز چون سابق با سر کج شده و بدن خمیده راه می‌رفت. بیشتر شبیه همان خرچنگهایی بود که خودش به مردم می‌فروخت. جای بسی خوشحالی بود که همه چیز همانطور دست نخورده باقی مانده بود. رای به سختی می‌توانست باور کند سالهای بین زمانی که پسری شهر را ترک کرد و زمانی که مرد ثروتمندی به شهر بازگشت کم شده باشند. پرسید: "هنوز مثل سابق کبابهای بره‌آهو را درست می‌کنی؟"

آلبرت گفت: "نه، از همان موقعی که دولت شکار آهو را ممنوع کرد دیگر کسی نبود که گوشت آنها را برایم بیاورد." سرش را بیشتر از قبل روی شانه‌هایش کج کرد و میزهای واکس زده و پنکه‌های اسقاطی کهنه را که شامل پنکه بالای سر خودش هم می‌شد نگاه کرد. رای گفت: "نه زیاد هم بد نیست. وقتی وارد اینجا شدم، انتظار نداشتم به این گرمی از من پذیرایی شود." آلبرت با صدای غمزه‌های گفت: "هنوز جزیرهٔ مورمون را بخاطر می‌آوری. حالا دیگر

چیزی از آن باقی نمانده . "

رای گفت : " واقعا ؟ " می دانست آلبرت حقهای زیرسردارد و فقط می خواهد برای قیمتهای گرانش توجیهی بیابد . رای خودش هم قبلا " بارها این بازی را اجرا کرده بود . با این تفاوت که او فقط طعمه های بزرگتر را انتخاب میکرد . با خوشحالی خندید و همراه آن روزهای خوش گذشته را بیاد آورد .

آلبرت با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت : " یک مرد باید مواظب دارائی هایش باشد تنها چاره کار همین است . باید به هر طریق که ممکن است سرت را از آب بالا نگه داری . البته فعلا " می شود یک لقمه نان پیدا کرد . "

" تو نباید این حرف را بزنی . "

" دو تا پسر بچه از شرکتی به اسم ترنر آنجا را ساختند ، ولی پس از مدتی در اثر یک اختلاف کوچک هیپی ها آنجا را آتش زدند . "

رای بطرز زیرکانه ای خندید و گفت : " حالا من می توانم خیلی راحت پول اینگونه محلها را بپردازم . "

آلبرت که از این طعنه رای عصبانی شده بود گفت : " شاید هم خیلی بیشتر " .

رای کیف پولش را بیرون آورد و دو اسکناس بیست دلاری به آلبرت داد و گفت : " فکر می کنی برای مهمانوازی امشب کافی باشد ؟ "

آلبرت در حالیکه اسکناسها را از دست او می ربود گفت : " باید ببینیم چه می شود کرد . از آن گذشته ، تو می خواهی برای خودت جشن بگیری . " او چشمکی به رای زد و قبل از آنکه به آشپزخانه برود پولها را به دستگاه صندوق حساب سپرد .

ماتی جانسون ، همسر چاق آلبرت دوان دوان از آشپزخانه بیرون آمد . لحظه ای ایستاد و فریاد زد : " خدای من این گربه رذل دوباره برگشته ! " . سپس مانند قطارهای میامی بسوی رای رفت .

ماتی به همان اندازه که شوهرش دراز بود ، خودش هیکل پت و پهنی داشت . صورت او گرد و توپولو بود و گونه های گوشت آلودش که در اثر خنده می لرزیدند آنها را فرورفته نشان می دادند .

رای گفت : " ماتی ، از آن موقع که اینجا را ترک کردم تو حتی به اندازه یک تارمو پیرتر نشده ای . "

ماتی شروع به خندیدن کرد و در حالیکه موهای بور سفید زده اش را دست می کشید گفت : " خوب ادامه بده ، " او همیشه از شنیدن آنچه که می دانست دروغ است لذت می برد .

رای پرسید: "تو حطور می‌توانی با جموش پیری مثل آلبرت زندگی کنی؟"
ماتی به پسری که میزی را پاک می‌کرد اشاره نمود و گفت: "بیشتر به خاطر آن."
آلبرت که از مهمان‌سازی گرم همسرش خوشحال شد، به میان آنها رفت و رای را روی
صندلی‌ای نشاند. سپس تنها صورت غذایی را که در کافه‌اش بود به او داد.
ماتی گفت: "کاری میکنم امشب بهترین غذای اورگلادس را بخوری." سپس مجدداً "به
آشپزخانه بازگشت.

رای دستش را به پشت آلبرت زد و گفت: "بیا اینجا بنشین کمی باهم صحبت کنیم."
آلبرت در مقابل رای نشست و گفت: "مرد پیر و فقیری مانند من نمی‌تواند با مرد ثروتمندی
مثل تو صحبت کند."
رای گفت: "حتی در مورد سوسمار."

بن فرگوسن با کراحت زیادی گفت: "وقتی آنها جسد‌ها را آوردند، من تازه داشتم چند
تکه گوشت برای خانم اسوای کاور می‌بریدم."
حوالی ساعت سه بعد از ظهر بود. گروهی ده نفری از مردان به کافه آلبرت آمده و در
جوار رای مشغول گپ زدن و خوردن قهوه داغ بودند. آنها خود را روی صندلی‌هایشان بجلو
کشانیده بودند و خیلی آهسته صحبت می‌کردند، مانند اینکه بخواهند توطئه‌ای را تدارک
ببینند. مدتها بود که هروقت آنها راجع به سوسمار صحبت میکردند وضع بدین منوال میگذشت.
بن فرگوسن روی صندلی‌اش تکان خورد و اطرافش را نگاه کرد تا مطمئن شود همه به حرفهایش
گوش می‌دهند. او مرد بسیار چاق، بلند و کلفتی بود. صورتی داشت که به قرمزی گوشت‌هایی
بود که به مردم می‌فروخت. او مدتی تأمل کرد و سپس با همان صدای آرام ولی غران به
صحبت‌هایش ادامه داد.

او گفت: "من تمام سر و صداها را شنیدم و حدس زدم که باید اتفاقی افتاده باشد. ولی
خانم اسوای کاور عجله داشت و گفت: گوشت را ببرید، آقای فرگوسن. نزدیک بود یکی از
انگشتهایم را قطع کنم. سرم را از درب پشتی مغازه تا آنجا که توانستم بیرون کشیدم تا ببینم
چه خبر است. بالاخره پسر خانم اسواری کاور دوان دوان بطرف ما آمد و همه چیز را در مورد
جسد‌ها بما گفت. من حتی فرصت آنرا نداشتم که دستهای خونی‌ام را بشویم. به این شباهت
داشت که من دینکز و اورین را کشته بودم نه آن سوسمار."

ماتی جانسون گفت: "من چنین چیزی را هیچوقت در عمرم ندیده بودم، رای. آنها
طوری جویده شده بودند که حتی چیزی از جسدشان برای دفن کردن باقی نمانده بود. مادر

دینکز راهش را از میان جمعیت باز کرد و به جلو آمد. جسد پسرش را به بغل گرفت و زارزار گریه کرد. از دیدن او، در چنان حالتی، قلبم شکست. "ماریز گفت: "وحشتناک است وحشتناک. آن سوسمار باید به بزرگی یک فیل آفریقایی باشد که توانسته چنین کاری بکند."

مردی لاغر و عینکی که بوی گند باتلاق از او بلند می‌شد از جایش برخاست و دورادور میز را نگاه کرد. گفت: "شماها راجع به چه صحبت می‌کنید. من کسی بودم که آن جسدها را پیدا کرد."

سیمون لانگ تفلا کرد خنده را از روی صورتش محو کند. این خنده از ارزش داستانش می‌کاست و هرچند آنرا بارها و بارها برای همه تعریف کرده بود هنوز از بازگو کردن مجدد آن لذت می‌برد. حس می‌کرد این مهمترین موضوعی است که باید راجع به آن صحبت کرد. او بدن لاغر و استخوانی‌اش را روی صندلی جلو کشاند و قبل از آنکه داستان را تعریف کند دستی به ریش سفید شده‌اش کشید. او گفت: "ساعت هفت صبح، من مشغول مرتب کردن و نصب تورهایم در کنار یخ خانه بودم. آره، سر ساعت هفت بود. چونکه من تازه کار را شروع کرده بودم. ناگهان شنیدم آب کنار اسکله لپ لپ زد. نمی‌دانم چرا به جهت صدای آن نگاه کردم. از اراده و تصمیم من خارج بود. ولی هرطور بود من نگاه کردم و یک چیز سفید و آبی رنگ و تقریباً "ژله‌ای را دیدم. فکر کردم باید یکی از همان ماهیهای ژله‌ای باشد. در عرض یکسال گذشته تعداد زیادی از آن کتافته‌ها را صید کردم. خلاصه، من به طرف آن جسم رفتم. خدای من! دیدم آن یک چشم است. با تمام رگها و ماده سفید و لزج پشت آن. اولش حدس زدم که باید چشم گوزن و یا جانور دیگری باشد. به همین خاطر پرتش کردم. ولی بعداً "یادم آمد آن یک چشم آبی بود. یا حضرت مسیح، سراپای وجودم بلرزیدن افتاد و نتوانستم حرکت کنم. چند دقیقه طول کشید تا بر اعصابم مسلط شدم و توانستم برای آنکه اطمینان بیشتری پیدا کنم، مجدداً "به سراغ چشم بروم. خونم دوباره به گردش درآمد و نگاه دیگری به آن انداختم. بله. رنگ آن چشم واقعا "آبی بود. اوه، خدایا، به خودم گفتم که یک نفر رفته و شخص دیگری را به قتل رسانده. می‌خواستم فوراً "بروم و کلانتر تامپسون را از موضوع باخبر کنم. ولی کمی بعد یک چیز سفید و سبز را روی مرداب دیدم. من لعنتی می‌بایست هر چه زودتر از آنجا می‌رفتم. در عوض همانجا ماندم و جسم شناور هم به من نزدیکتر و نزدیکتر شد، تا اینکه سرانجام به کنار اسکله رسید و من توانستم ببینم آن چه بود. یک جسد بود، جسد دینکز، فقط سر نداشت. یکی از دستهایش هم قطع شده بود و استخوانهای بازویش به خوبی دیده می‌شد.

"در جاهایی که سوسمار دندانهایش را فرو کرده بود همه استخوانها خرد و تماما "سفید شده بودند. تکه گوشت بزرگی هنوز از استخوان آویزان بود. بیشتر خون آن در آب ریخته شده و تقریبا "رنگ سفید به خود گرفته بود تا قرمز.

"ولی این بار توانایی هیچ حرکتی را نداشتم. مثل این بود که هیپنوتیزم شده باشم. همانجا ایستاده و به زمین خیره شده بودم. ناگهان دیدم آب کمی به هم خورد و سر دینکز تلوتلو خوران به سطح آب آمد. گویا به خزهای کف باتلاق گیر کرده و بالاخره توانسته بود خودش را آزاد کند. یادم می‌آید فریادی کشیدم، یا لاقل سعی کردم فریاد بکشم، ولی هیچ صدایی از دهانم بیرون نیامد و هنوز نمی‌توانستم حرکت کنم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که فقط نگاه کنم. سر او دو برابر اندازه معمولی شده بود. من انسانهای مرده، زیادی را دیده بودم، ولی چیزی نظیر آن هرگز. موضوعی را باید در مورد دهانش بگویم. به نظر می‌آمد داشت به من می‌خندید. حدس می‌زنم واقعا "اینطور نبوده، ولی آن موقع چنین حالتی داشت. هر آدمی می‌توانست با یک نگاه بگوید حادثهای بدتر و وحشتناک‌تر از یک قتل رخ داده و فورا "می‌فهمید که هیچ انسانی قدرت انجام چنین جنایتی را ندارد."

وقتی سیمون داستانش را تمام کرد، سکوتی آمیخته به ترس میان مردها حکمفرما شد. بن فرگوسن و ماریز به فنجانهای قهوه‌شان نگاه کردند ولی هیچ حرکتی از خود بروز ندادند. حتی سام پروت، وکیل شهر، از روشن کردن پپیش خودداری نمود.

رای میزان ترس و مجذوبیت آنها را حس میکرد. او خندید و گفت: "چیزی بمن می‌گوید شما بچه‌ها به یک افسانه آفریقایی گوش می‌دهید."

سام پروت گفت: "آنها دست کم نگیر، رای. آن یک سوسمار معمولی نیست."

اورین لهوی گفت: "خدا نکند آن یک سوسمار معمولی باشد. آن سوسمار برای من مانند یک معدن طلا است. من حاضرم برای گرفتن آن سوسمار هزار دلار جایزه بدهم و آنرا سه برابر این مبلغ در مغازه‌ام بخرم." لهوی در مورد هراس ناگهانی این ماجرا حق داشت و خیلی زود پیش بینی‌اش درست از آب درآمد. در ابتدا تصویریک هیولای بزرگ ماقبل تاریخ که در باتلاقهای مقابل شهر پنهان شده باشد برای مردم وحشت‌انگیز بود. ولی وقتی آدمهای کنجکاو و ماجراجو از شهرهای دور و نزدیک برای دیدن یک سوسمار به اورگلادس آمدند، عده‌ای از مردم احتمال تشکیل یک گروه شکار را متذکر شدند. رسیدن رای در آنروز، مانند بمبی در شهر پیچیده بود. رای به اورویل حشمکی زد. این سلام یک تاجر به تاجر دیگر بود. سپس روبه سام کرد و گفت: "خوب، اگر شما بچه‌ها راست گفته باشید در اینصورت من به یک راهنما احتیاج دارم."

سام گفت: "من لی فرس را پیشنهاد می‌کنم."

رای پرسید: "فریس؟ پسر آعرون؟"

سام جواب داد: "آعرون ولیزیت."

رای از فکری خنده‌اش گرفت و گفت: "آعرون و لیزیت، این احتمالا" یک اختلاط نژادهاست."

بن در جواب نیش خندی نشان رای داد و دست دوستانه‌ای به پشت او زد. گفت: "آره خوب همیشه سئوالاتی راجع به سهم آعرون در این ماجرا مطرح میشود. میفهمی که چه میگویم." رای گفت: "واقعا؟" علاقه کمی در صدای او مشاهده می‌شد. در واقع او به این مسئله علاقمند بود، ولی نمی‌خواست بن این علاقه را ببیند.

ماریز گفت: "اگر از من می‌پرسید ترجیح می‌دهم خودم را از فریس دور نگه دارم. او یک الاغ واقعی است."

بن گفت: "کاملا" درست است. این پسر به ویتنام رفت و با نشان افتخاری بزرگتر از سینهاش برگشت. همیشه تو خودش است. در واقع، آنطور که ما دیده‌ایم به حرف درآوردن او غیرممکن‌ترین کارهاست."

سیمون گفت: "رحمت خداوند اصلا" شامل حال او نشده."

اورویل لهوی با لبخند زیرکانه‌ای گفت: "او آدم زیاد بدی نیست. گاه و بیگاه پانصد دلار از من قرض می‌گیرد و درست سر موقع مقرر آنرا برایم پس می‌آورد. البته می‌داند که برای خودش هم بهتر است این کار را بکند."

رای گفت: "می‌توانم به او اعتماد کنم؟"

سام خندید و گفت: "تو به او اعتماد نمی‌کنی. او باید به تو اعتماد پیدا کند. منظورم را می‌فهمی؟"

رای گفت: "خیلی خوب." او حتی به خودش زحمت این را نداد که علاقه‌افزایش یافته‌اش را پنهان کند. ادامه داد: "بله آقا، خیلی خوب می‌فهمم. می‌دانید کجا می‌توانم این سوپر بوی^۱ را پیدا کنم؟"

سام جواب داد: "معمولا" قایفش را که همیشه پراز آسفال و حرده‌ریزه است کنار بچ خانه نگه می‌دارد. ولی رای، حالا واقعا" می‌خواهی او را استخدام کنی؟"

"تو خودت او را پیشنهاد کردی. اینطور نیست؟"

سام جواب داد: "درسته."

رای گفت: " پس از این لحظه به بعد او برای من کار می‌کند . بگذارید چیزی را به شما بگویم . چه یک هزار هکتار از زمینهای ساحلی میامی باشد ، چه یک جوان‌الاغ ، رای ویتمن همیشه بهترین‌ها را انتخاب می‌کند . "



بخش چهارم

هر وقت لی فریس کسی را با فایفش به جایی می برد تصور می کرد کار بسیار مهمی برایش انجام می دهد . او کسی نبود که صبح از خانه بیرون برود و شب دست خالی برگردد . به نظر می رسید او ارتباط مخصوصی با ملائک دارد ، زیرا همیشه می دانست ماهیها کجا جمع می شوند و یا چه موقع طوفان شروع می شود . حتی یک مرد را از فاصله یک مایلی براحتی می شناخت .

دیدن او تقریبا " یک کار سری و دشوار بود . آن لیچند همستکی روی صورتش و آن کلاه چرمی که سرش را می پوشاند تنها علامات شناسایی او بودند که هر روز صبح لحظه ای در ساحل دیده می شدند و پس از آن ، دیگر هیچ کس از آنها نشانی نمی یافت .

بیشتر مردم سعی می کنند با محاسبه های پیچیده تعیین سرعت وزش باد ، آب ، دما ، فصل و موقعیتهای گذشته ، محل جمع شدن ماهیها را بیابند . لی فقط از غریزه خود استفاده می کرد و کاری با اصول و قواعد نداشت . همیشه قسمتی از مرداب را انتخاب میکرد و لحظه ای بعدتور پیر از ماهی اش را از آب بیرون می آورد . او واقعا " رب النوع ماهیها بود .

جدا از تمام اینها و بعلاوه تمام عادات شخصی دیگر ، حرفهایی در مورد او بر سر زبان مردم اورگلادس بود .

عدمای بودند که فکر می کردند او دیوانه است و گروه دیگری یقین داشتند او احمق است ، هرچند جرأت گفتن این چیزها را پیش روی خودش نداشتند . زیرا گفته میشد او آدمی عصبانی

و یک دنده است . با تمام این احوال همگی متفق القول بودند لی به عنوان یک موجود نفرت - انگیز ، کارهایش را خیلی خوب و بموقع انجام میدهد .

هر بار که به راهنمایی احتیاج پیدا می شد ، مردم می بایست به او رجوع می کردند . به این می ماند که او می توانست گفتگوی بین حیوانات را بشنود و یا حرکات زمین رازیرپایش حس کند . همه مردم می گفتند در رگهای او آب باتلاق جاری است ، ولی خودش می دانست چیز دیگری غیر از خون در آنها جریان ندارد .

او ، بعد از آنکه صبح آن روز برای تهیه مایحتاج خود به شهر آمد ، تصمیم گرفت بقیه روز را با خوابیدن در قایقش به پایان برساند . لی دوست داشت تنها باشد ، ولی نه خیلی زیاد . زیرا همسر خود را بهترین و والاترین چیز می دانست و هر چیز دیگر در نظر او کوچک و بی ارزش بود . بدن لاغر و آفتاب سوخته اش را روی کف قایق دراز کرد و سرش را روی دماغه قایق گذاشت . صورت استخوانی اش را هاله ای از موهای نرم ، مجعد و قهوه ای احاطه می کرد که بر خلاف سایر قسمت های سرش خیلی آسمانی به نظر می رسید . او تصویر واقعی یک مرد را در وجود خود می دید . مردی فیلسوف که همیشه در مورد هدف زندگی اش می اندیشید .

در واقع او راجع به موتور اوین راد ۱۱۵ که آگوست اسوای کاور سعی داشت آنرا بعنوان رهن در اختیار او بگذارد فکر میکرد . احتمالا " او خیلی راحت می توانست آنرا بخرد و خیلی خوب روی قایقش نصب کند . ولی چیزی که فعلا " فکرش را بخود جلب می کرد این بود که آیا او می توانست موتور ۱۲۵ جانسون را که دیروز دیده بود بخرد . در اینجا ، واقعیت پا در میان گذاشت و به او پیشنهاد کرد موتور خودش تا یک سال دیگر دوام خواهد آورد .

او کوشید این افکار را از سرش بیرون کند و بالاخره تصمیم گرفت موتور را بخرد . هر چند می دانست پرداخت حنین وجهی برای او خیلی دشوار خواهد بود . سپس افکارش را متوجه یک بازنشستگی فوری و بی دغدغه ساخت . ولی گویا می دانست دوران بازنشستگی او هیچوقت فرا نخواهد رسید . چشمانش را بست و به دنیای رویاها رفت ، دنیایی که در آن ناممکن ها ، ممکن می گردید ، حتی خریدن موتور جانسون .

بدبختانه تنها نتیجه این کار ، پاک شدن ذهنش از افکار دور و دراز بود . مشکل اساسی او چگونگی اداره زندگی و یافتن راه پیشرفت و ترقی بود . اگر از پس زدن مشتریهایش خودداری میکرد شاید در عرض پنجاه سال یا بیشتر می توانست به اندازه کافی پول فراهم آورد تا در مورد خرید موتورهای جدید فکر کند . ولی خیلی زود این تصور را از خود دور ساخت . مشتریهای او آنقدرها هم خوب نبودند . آنها یک عده حرامزاده چاق ، ثروتمند و دهن گشاد بودند که نمی خواستند چیزی را غیر از گوزنها ، موش خرماها ، ماهیهای فرمز و تمامی موجوداتی که خون

در بدن داشتند ببینند .

کمک کردن به آن دیوانه‌ها که حیوانات شاخ دار را شکار می‌کنند تا سرانها را مانند جوب رختی به دیوار اتاقهای بزرگشان آویزان کنند ، و یا اره ماهی‌ها را بگیرند و مانند کیک زلمای رنگشان کنند ، همیشه لی را می‌آزرد . برای او ، حیوانات خیلی بیشتر از کاپهایی که جهت شکار کردنشان اعطا می‌گردید ارزش داشتند . این کار منصفانه‌ای نیست ، آنها بسما پیشنهاد مبارزه و جنگیدن می‌دهند و معمولا " به شیوه‌ای عادلانه در این مبارزه شرکت می‌جویند و در مقابل شما آنها را به دیوار اتاقهایتان آویزان می‌کنید .

درست در همان هنگام که لی جمله طولی می‌ساخت که بیانگر پستی اینگونه افراد باشد ، پدر بزرگ همه آنها ، رای ویتمن ، به طرف او آمد .
لی نگاهی گذرا به آن کربه، درست هیکل ، خوش قیافه و میانسال که بر او چیره می‌شد انداخت . بیشتر در قایفش فرو رفت و مانند مردی که سوسک حمامی را تماشا کند به رای خیره شد .
رای در حالیکه از اسکه بالا می‌آمد فریاد زد : " هی ، دانیل بون ! " ^۱
لی مناسب این اسم را با لباس پوست گورنی خودش تقدیر کرد ، البته برپایه این اعتقاد نادرست که ممکن است رای منوجه لباسش نشده باشد .

" هی ، دانیل بون ! "

لی با پوزخندی جسورانه سرش را بالا گرفت و پرسید : " با من حرف می‌زنی ؟ "
" کس دیگری را اینجا نمی‌بینم ؟ "

لی بگونه‌ای نمایشی اطرافش را نگاه کرد و دید حق با رای بود .
رای گفت : " اسم من ویتمن است . رای ویتمن ، از میامی ، حاضری فردا من و دوستانم را سوار قایقت کنی و در باتلاقها بگردانی ؟ "

لی جواب داد : " متأسفم . من از یک هفته پیش مشتریهایم را انتخاب کرده‌ام . "
رای گفت : " برنامه همه آنها را برهم بزن و فردا مرا ببر ، " برای او این منت‌های از پیش آماده شده موضوع تازه‌ای نبود و منشی‌اش خیلی راحت می‌توانست او را از شر آنها نجات دهد .
لی گفت : " مثل اینکه گفتم متأسفم ، " کلاش را روی چشمانش کشید و وانمود کرد که می‌خواهد بخوابد .

رای روی اسکه نشست . یکی از ساندویچهای بزرگ و مشهور کافه آلبرت را از پاکتی بیرون آورد و آنرا بطرف لی دراز کرد . لی می‌دانست که این یک هدیه نیست ، بلکه بیشتر

۱ - یک شکارچی آمریکایی که به عنوان اولین سفیدپوست وارد سرزمین کتاکی شد .

جنبه رشوه دارد. آری، رشوه است که باعث می شود انسانها بر روی حق و حقیقت خط بطلان بکشند، عدالت را نادیده انگارند و خود را صاف و یسوت کننده در اختیار رشوه دهنده قرار دهند. برای همیشه مطیع و حلقه به گوش او باشند تا آن زمان که به قول معروف مرگ آنها را از هم جدا کند. آمین!

با این حال لی ساندویچ را گرفت رای پرسید: ساندویچ خوبی است مگر نه؟ من همیشه یکدانه از این ساندویچها همراه دارم. خوب. فکر می کنی فردا چه ساعتی می توانیم شروع کنیم؟

"من که به تو گفتم و فتم پیر است."

رای از ناراحتی تگانی خورد. فهمید غیر از یک ساندویچ چیز دیگری را نخریده بود. او گفت: "ولی من برای وقت تو حیلی ارزش قائلم. آنها چقدر به تو می دهند؟ پنجاه دلار؟ صد دلار؟ دویست دلار؟"

"بس کن."

رای که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت: "گوش کن پسر، من دارم به تو یک پیشنهاد تجاری می کنم."

"من کاری با تجارت و مزخرفات دیگر ندارم. من به مشتری ام قول میدهم و سرقولم بانی می مانم."

رای غرید: "تو چقدر می خواهی؟"

لی جواب داد: "مثل این که به تو گفتم من فروشی نیستم."

"چه کسی از خریدن تو حرف زده؟"

"شما آقای ویتمن، شما."

لی و رای مانند دو خروسی که قبل از شروع جنگ یکدیگر را ورنانداز کنند به یکدیگر خیره شدند. سرانجام رای از روی اسکله بلند شد، دستی روی شلوارش کشید و گفت: "خوب، اگر برحسب اتفاق تصمیمت عوض شد، میتوانی مرا در رادن گان پیدا کنی."

رای هنگامیکه روی اسکله به راه افتاد شنید که لی فریاد زد: "من تصمیم را عوض نمی کنم."

او نیز زیر لب گفت: "خواهیم دید. خواهیم دید."

طلوع خورشید با نور تند صبحگاهی اش که بر روی خلیج شیرین و سیب های سرخ درختانی که در کناره، باتلاقها روئیده بودند می تابید، شروع شد.

اشعه هایی قرمز رنگ، از روی بدنه، یوسیده یک اتوبوس مدرسه که لی از آن به عنوان خانه، شخصی استفاده می کرد منعکس می گردید و باعث می شد رنگ آن بیشتر از همیشه بدرخشد.

درون اتوبوس، روی تخت کهنه‌ای که بین درب اضطراری و صندلی عقب قرار داشت، لی درحالی‌که دائماً " غلت می‌زد و به خودش می‌پیچید خوابیده بود و با کابوس همسک‌اش می‌جنگید. آنقدر این کابوس را به خواب دیده بود که عدم واقعیت آنرا به راحتی حس می‌کرد. با این حال در آن لحظه آنچنان واقعی حلوه کرد که توانست خواب او را برهم بزند. او در طول روز تمام خاطرات جنگ سوم ویتنام را از ذهن خود دور نگاه می‌داشت، ولی شبها از این امر ناتوان بود.

با سختی بسیار بیدار شد و از گوشه چشم به ساعت نگاهی کرد. ناز به یک ربع از پنج گذشته بود. با آه ملایمی، دوباره روی تخت دراز کشید و جمانش را بست. فکر اینکه ممکن است دوباره آن کابوس وحشتناک را ببیند باعث شد فوراً " جمانش را بگشاید.

در کنار او، همسرش، سینی کلارک خوابیده بود. سینی بیست و دو ساله بیشتر از هر زن دیگری که لی دیده بود مناسب او بود. لی این موضوع را اولین باری که سینی را در رادن گان دید دریافت و هیچوقت از این بابت مأیوس نند. سینی همیشه او را بیاد گریه‌ها می‌انداخت، نه بخاطر حرکات نرم و آهسته‌اش. بلکه بخاطر شیوه رفتارش. سینی از لی هیچ چیز نخواست و به او قول هیچ چیز هم نداد.

لی می‌دانست زندگی راحتی که سینی برایش مهیا کرده بود از دارایی‌های بسیاری از مردان دیگر با ارزش‌تر و بهتر است و می‌دانست که در مقابل، نمی‌تواند بسیاری از خواسته‌های سینی را برآورده کند.

لی به صورت مظلومانه، سینی و یکدسته از موهای بور که روی گونه‌هایش را پوشانده بود نگاه کرد و ناگهان احساس اندوهی به او دست داد. روز به روز سینی زن کاملتری می‌شد و چیزهای بیشتری را می‌خواست که لی نمی‌توانست آنها را فراهم کند. لی از آن می‌ترسید یک روز صبح او برای همیشه اتوبوس را ترک کند و هیچوقت بازنگردد. او همیشه از اینکه نمی‌توانست همانند مردهای دیگر پول گیر بیاورد خود را لعنت می‌کرد.

او مجدداً " به ساعت نگاه کرد. پنج و بیست دقیقه بود. تا چند دقیقه، دیگری می‌بایست از رختخواب بیرون می‌آمد و سراغ مشتریهایش می‌رفت. برای چند لحظه‌ای همچنان به تماشای سینی پرداخت. غم و اندوهی که قبلاً " حس کرد از بین رفته بود و جای آنرا احساسی از شادی و خوش‌بینی گرفت.

با ملایمت و نرمی زیاد سینی را بیدار کرد. زن جوان به او خیره شد و با چمانش او را مفتون و مجذوب خود نگاه داشت. آنها چشمانی سوزناک، اسیر و بچه‌گانه به رنگ‌میشی بودند، ولی این چشمان بچه‌گانه با درخشش و زیبایی زنانه‌ای لی را بسوی خود فراخواندند.

در این لحظه باز این عجز و ناتوانی و این احساس اندوه در او زنده شد و پس از مدتی او را وادار ساخت برای یافتن روزی و زندگی بهتر، از محیط گرم خانه، حقیرش چشم بپوشد.

هنگامیکه لی از رختخواب بیرون آمد، خورشید بیروح به رنگ زرد درآمده بود. او بطرف پنجره رفت و با اشتیاق زیاد صبح آرام را نگاه کرد. لی از آن معدود افرادی بود که امروزشان با دیروز هیچ تفاوتی ندارد و یک چیز را هر روز و هر ساعت می بینند. مجدداً "به ساعت نگاه کرد و دید برای لذت بردن از زیبایی های صبح فرصتی نیست. پاکتی از کلوچه، بیات شده را پیدا کرد و مقداری از آنها را در جیبش ریخت. از اتوبوس بیرون آمد و بعد از آنکه سگ تازی اش را، را باز کرد به سرعت، سوی یخ خانه راه افتاد.

لنگرگاه اورگلادس غیر از پنج اسکله، پوسیده، دو پمپ بنزین زنگ زده و یک پناهگاه چوبی که آنرا یخ خانه می نامیدند، چیز دیگری نبود. چهار کرجی دیگر در کنار قایق لی قرار داشتند که یکی از آنها کاملاً "ازکار افتاده بود. بیشتر مردم قایقشان را بیرون از خانه نگاه می داشتند. تنها دلیلی که باعث می شد لی قایقش را آنجا بگذارد این بود که آنجا تاهتل رادن گان فاصله کمی داشت و مشتری هایش خیلی راحت می توانستند به کنار قایق بیایند. آن هنگام که کشتیهای بزرگ صید ماهی به اورگلادس رفت و آمد می کردند یخ خانه یک مرکز بزرگ فعالیت و خرید و فروش بود. حالا تنها چیزی که از صنعت ماهیگیری اورگلادس باقی مانده بود بوی ماهی و بوی فراموشی بود.

لی، وقتی به کنار اسکله، جایی که قایقش را بسته بود رسید، دید که دو نفر مشتری با بی صبری آنجا منتظر ایستاده اند. راب شروع به غریدن کرد و - لی با آنچه که از آن دو مرد می دید می بایست با نظر سکش موافقت میکرد.

سرهنگ راندولف پی هاجینز، پیراهن مخصوص شکار را که احتمالاً "فوق العاده گرم بوده تن داشت. هنگامیکه لی به آنها نزدیک شد، سرهنگ تفنگ خود را بلند کرد و هفت تیر کوچکی را که به دور کمر بسته بود بیرون آورد. گویا با این عمل می خواست لی متوجه قدرت نظامی او بشود. راندی غرش کنان گفت: "نزدیک بود از دست تو ناامید بشویم." سپس با عصبانیت به ساعتش نگاه کرد. مشخص شد لی درست سه دقیقه تأخیر داشت. راندی گفت: "خوب، بهتر است حرکت کنیم. وقت می گذرد."

کلیت هاجینز، پسر تاس و صورت گرد راندی نگاه متعجبانه ای به لی انداخت و با لحن تمسخرآمیزی پرسید: "این چه نوع تفنگی است؟"

لی جواب داد: "وینچستر ۳۰ - ۳۰"

کلیت پرسید: "از نوع قدیمی، ها؟"

لی گفت: "کارش را خوب انجام میدهد."

کلیت با تمسخر بیشتری از لی روبروگرداند و با این شیوه خواست کوچکی و حقارت او را گوشزد کند. لی، تا آنجا که سن، قدرت، نگاه و ذکاوتش اجازه می داد می توانست این توهین را جواب دهد. پدرکلیت کسی بود که هزینه کرایه قایق را پرداخت میکرد. به این دلیل لی ترجیح داد چیزی نگوید و مطمئن شود که برتری کلیت و پدرش بوج و توخالی است.

راندی که برای نشان دادن بی صبری اش وزن خود را از پای به روی پای دیگر می انداخت از لی پرسید: "کی خیال داری حرکت کنی."

لی گفت: "هفته پیش نزدیک تپه ددماں یک گربه وحشی دیده شده، کمی از اینجا دور است، ولی ارزش دیدن را دارد."

کلیت فریاد زد: "من خرس می خواهم."

لی گفت: "چه کسی نمی خواهد، ولی خرسها حقه بازند."

راندی حضور خود را اعلام کرد و گفت: "مزخرف نگو. ما فقط برای شکار خرس آمده ایم."

لی پرسید: "شماها تا به حال خرس شکار کرده اید؟ آنها ممکن است برای آدمهای ناشی تولید دردسر کنند."

راندی که می خواست به این بحث خاتمه دهد فریاد زد: "به همین خاطر است که به تو پول می دهم. اینطور نیست آقای فریس؟" او تفنگش را برداشت و نشان داد به این آسانی ها شانه خالی نمی کند.

لی فکر کرد که این گردش حتما "با خنده" زیادی همراه خواهد بود. شانس او چنین بوده که با یک بچه جانی و یک پدر خونخوار همسفر شود. مشتریهایی که او از هتل رادن گان میگرفت همیشه از بدترین نوع انسانها بودند و این دو نفر نیز نمونه بسیار کوچک و کم اهمیتی از آنها بشمار می آمدند. لی به قذبلند و سیخ شده راندی نگاه کرد. از دور داد می زد که این باید هیکل یک "سرهنگ" باشد. احتمالا "او در جنگ جهانی دوم شرکت داشته و چون به اندازه کافی زندگی خوبی را سپری کرده و ده تا توله دیگر مانند خودش پس انداخته بود، آنها را راجهت خدمت دوران بازنشستگی به کورال گابلز منتقل کرده بودند تا آموزش لژیون آمریکا را سرپرستی کند.

کلیت کلاهش را روی سر گوشتا لود و تاسش پائین آورد. یک کلاه قرمز مخصوص شکار بود که نشانهای تیرانداز ماهر همه جای آن دیده می شد و — لی حدس زد که یقینا "این کلاه مال خود او نیست. کلیت از هر جهت نشان می داد که باید فرزند خلف راندی باشد. می توانست

پدرش را به مبارزهای دعوت کند بدون اینکه پیروزی‌اش در این مبارزه باعث ناراحتی او شود . آن سه مرد با دقت زیادی یکدیگر را نگاه کردند و این یکی از راههایی بود که تنفر و انزجار دوجانبه را به نمایش می‌گذاشت . لی آرزو می‌کرد بدون آنکه آنها تولید دردسر کنند روز به پایان برسد ، ولی شک داشت آندو آرام بنشینند .

او گفت : " حالا که خیال داریم سراغ خرسها برویم احتیاجی نیست کرجی را باخودمان ببریم . بهتر است به تپه لوپز برویم . پیاده می‌توانیم خودمان را به آنجا برسانیم . " راندی گفت : " هرکاری لازم است انجام بده . "

لی برای آخرین بار به آن دو مرد نگاه کرد . ولی آنها اهمیتی ندادند . سپس او برگشت و به طرف جنگل به راه افتاد . راب که با هیجان زیاد آه و ناله میکرد و به این سو و آن سو می‌پرید ، او را دنبال کرد .

بعد از چند دقیقه آنها وارد مسیر اصلی شدند . نواحی بیرونی شهر اورگلادس منطقه‌ای پردرخت بود و با وجود خانه‌های چوبی آن ، قبول کردن این نکته که آنجا ساخته دست انسان است دشوار بود . زمین نرم و اسفنجی را سرخسها و درختهای بلوط بزرگ و غار قرمز ، بیدو تاک اشغال کرده بودند . گیاهان هرز به دور بسیاری از درختان پیچیده بودند . بیشتر درختان از رشد بازمانده و غیر از اینکه ستونی برای شاخه‌های سنگین تاکها باشند نقش دیگری را ایفا نمی‌کردند .

قبلا " لی در آنجا شکارهای خوبی یافته بود ، لذا او و راب خیلی آرام و بی سرو صدا حرکت می‌کردند . حتی شکسته شدن یک شاخه درخت برای حیوانات آنجا زنگ خطری بشمار می‌آمد . سکوت آنجا فایده‌ای نداشت . زیرا در پشت سرشان راندی و کلیت از میان خاروخاشاک می‌گذشتند و چنان سروصدایی به راه انداخته بودند که گویی ارتش آمریکا از آنجا عبور میکرد . او با نگاه به آنان فهماند که در این مبارزه شکست خواهند خورد . او همیشه می‌توانست دقیقا " تعیین کند چگونه یک مرد می‌تواند برای خودش تولید دردسر نماید .

بر سر آنها فریاد زد : " مواظب راه رفتنتان باشید . شاخه این درختها شلاق می‌زنند . "

کلیت با همان لحن تمسخرآمیزش گفت : " من راهم را می‌دانم . " همیکنه این را گفت از

کنار درختی رد شد و یکی از شاخه‌های آن محکم به صورت راندی شلاق زد .

راندی از شدت عصبانیت غرید و گفت : " بی‌شعور " شاخه را از درخت جدا و آن را به

چند تکه خرد کرد ، گویی شاخه با او خصومت شخصی داشت .

لی فشار سنگین خنده‌ای را در خود حس کرد . برای مهار آن سعی بسیار لازم بود و او

نیز با سعی بسیار بر آن فائق آمد . می‌دانست خواسته خودش هم جز این چیز دیگری نبود .

راندی مردی بود که دنبال بهانه‌های می‌گشت زیرا اصلاً "با جنگل و شکار آشنائی نداشت . لی برگشت و در حاده به راه افتاد . دست در جیبش فرو برد و یکی از کلوچه‌های بیات شده را بیرون آورد . می‌دید که راب ، هرچند وقت یکبار برمی‌گردد تا خوردن او را ببیند . از اینکه نمی‌توانست صبحانه‌اش را با سک قسمت کند ناراحت بود ، ولی راب با شکم خالی کارش را بهتر انجام می‌داد .

تپه‌ لوپز نزدیکترین جزیره غیرمسکونی و در آن اطراف بزرگترین بود . لی نمی‌دانست چرا آنجا تا آن حد برای شکار جای مناسب و پربرکتی است و چون به شهر نزدیک بود ، لی بیشتر اوقات گردشهایش را از آن محل شروع می‌کرد .

لی آمدن به تپه‌ لوپز را دوست می‌داشت . جزیره را خاکریزها و کپه‌هایی از ماسه ساحلی ، که قبیلای معدوم شده آنها را به علت نامعلومی ساخته بود ، می‌پوشاند . او می‌دانست تا به حال کسی علت ساخته شدن آن خاکریزها را نیافته بود ، ولی خودش گمان میکرد دلیلی برای ساخته شدن آنها وجود ندارد و همین امر او را بیشتر به آنها پیوند می‌داد .

هنوز بیش از پنج دقیقه در جزیره‌ لوپز نبودند که لی ردپایی یافت . با ناباوری سرش را تکان داد . چنین چیزی در گذشته اصلاً "سابقه نداشت . حتماً "شانس به آنها روی آورده بود . وقتی کلیت و راندی رد پا را دیدند لی گفت : "خوب آقایان ، به آرزویتان رسیدید . " صورت عبوسانه کلیت رنگ باخت و او با حالتی از ترس پرسید : "خرس؟"

لی جواب داد : "خرس سیاه ، احتمالاً "چهارصد و شاید هم پانصد پوند وزن دارد . " کلیت فریادزد : "یا مریم مقدس ! " از ترس چیزی نمانده بود سخته کند .

لی هشدار داد : "ش ، فعلاً " باد بطرف ما می‌وزد . ولی غیرقابل پیش‌بینی است . تا قبل از آنکه به خرس برسیم احتمال دارد چندبار جهت وزش آن عوض شود . "

راندی پرسید : "حدس می‌زنی چقدر از ما فاصله داشته باشد؟ " حالا سر او شلوغ شده بود . جناب سرهنگ نقشه عملیات را طرح می‌کرد ، پراکندگی افرادش را محاسبه می‌نمود و تدارکات را فراهم می‌آورد .

لی زانو زد و با دقت بیشتری به رد پا نگاه کرد . سپس گفت : "زیاد از ما دور نیست . تقریباً " یک مایل جلوی ماست . می‌بینید این ردپاها چقدر گوده‌ستند؟ احتمالاً "چیزی خورده است . شکم پرسرعتش را کمتر می‌کند . مشکل ما این باد لعنتی است . گویا خیال ندارد آرام بگیرد . "

راندی گفت : "خوب ، وقت دارد تلف می‌شود . " و مانند اینکه بخواهد سر میز شام اشتهاآوری بنشیند دستهایش را به هم مالید . "

لی جوابی نداد و فقط به آن دو نفر خیره شد. سپس برگشت و به سرعت در جنگل براه افتاد. تصمیم گرفت اگر آن سرهنگ متکبر بار دیگر بخواهد حرف بزند این او خواهد بود که به جای وقت، تلف خواهد شد.

تپهٔ لوپز هنوز در اثر شبنم‌های صبحگاهی برق می‌زد. برگهای سبزرغنی، مانند جواهر در کنار زمین سیاه می‌درخشیدند. همه چیز رنگ و بوی تازه‌گی می‌داد. لی زمین نرم و اسفنجی را زیر پایش و بادی را که به صورتش می‌خورد حس میکرد. او از آن قسمت سرد و تیرهٔ وجودش که به دنیای خارج اختصاص داده بود قدم بیرون گذاشت و به دنیای مخصوصی که برای خودش بوجود آورده بود وارد شد. هر وقت به شکار می‌رفت این حالت برایش پیش می‌آمد و زمانی بود که خود را زنده حس میکرد. چهرهٔ دیگری از بیداری و آگاهی بود. او همانند بچهای نسبت به هر چیزی در اطرافش، حساس شده بود. رنگها، مزه‌ها و بوها شدیدتر و متفاوت‌تر می‌شدند. زمان به گونه‌ای ناموزون و غیر یکسان می‌گذشت و کوتاه و بلند می‌شد، طوریکه او نمی‌توانست بگوید آیا ردپای خرس را فقط چند دقیقه بود که دنبال می‌کرد، یا چند ساعت.

ولی کلیت خیلی خوب می‌توانست بگوید چه مدت بود که آنها در جنگل پرت می‌زدند، گیاهان خاردار را از شلوارهایشان جدا می‌کردند و روی گل لغزنده که بویی مانند توالت سرباز-خانمها داشت سرمی‌خوردند. آنها نیم ساعت بود که به همین منوال ادامه می‌دادند و تا آنجا که او می‌دانست اگر فوراً "آن خرس لعنتی را پیدا نکنند، دندانه‌های آن راهنمای احمق را با لگدی در دهانش خرد می‌کرد. او از میان درختان پیراهن قرمز لی را می‌دید. به نظر می‌رسید آن پیراهن زندگی‌ای متعلق به خود داشت که بالا و پائین می‌افتاد و روی الوارها می‌دوید. کلیت از لی فقط به این خاطر که این چنین راحت قدم برمی‌داشت بیشتر متنفر شد.

در جلو، راب، ایستاد و زوزه‌های کشید. زوزهٔ او تقریباً "به فریاد کرکننده و خوار یک انسان شباهت داشت. لی کاملاً "بی‌حرکت ایستاد و با دقت به زوزه‌ها و پارسهای راب گوش فرا داد. مانند این بود که به زبان خودش صحبت می‌کند و معنی آنها را به راحتی می‌فهمد. او نیز با فریاد قوی و کرکننده‌ای که سرانجام به نفس عمیقی تبدیل شد به راب جواب داد.

لی گفت: "او خرس را دیده، مواظب باشید و به اندازهٔ کافی خودتان را عقب نگذارید.

کلیت با درشتی زیاد فریاد زد: "گوش کن ببین چه می‌گویم!"

راندی با قنداق تفنگ ضربهٔ هشدار دهنده‌ای به کلیت زد و با عصیانیت گفت: "ساکت

شو، پسر."

لی چند لحظه‌ای به کلیت خیره شد و نگاه سرد و بی‌روحش را به او نشان داد. سپس به طرف صدای زوزهٔ راب دوید.

راندی و کلیت سعی کردند با تمام توانشان او را دنبال کنند ، ولی زمین گلی قدمهای آنها را کند می ساخت . کلیت که جلوتر افتاده بود آرزو میکرد تفنگش آماده باشد و سعی داشت به خاطر بیاورد آیا تمام کارهای لازم را انجام داده بود ، ولی به علت وجود الوارهای زیر پایش نتوانست افکارش را دقیقاً " متمرکز کند .

لی ایستاد . در مقابل خود ، از میان پوشش متراکم جنگل ، هیکل عظیم الجثه ولو کوموتیو مانند خرس را دید . اولین لحظه ، رویت یک شکار تحت تعقیب همیشه تپش آور است و این بار نیز او از این حالت بی بهره نماند . خرس بزرگی بود ، بزرگتر از هر خرس دیگر . جثه درشتش به حفره سیاه بزرگی در میان جنگل سبز شباهت داشت . با گامهای مطمئن و استوار ، جلو و عقب می رفت . پوست سیاه بدنش در اثر حرکت و وجود شبنم می درخشید .

کلیت به جلو دوید و وقتی از میان درختان هیکل خرس را دید تفنگش را بطرف آن نشانه گرفت . با هیجان زیاد گفت : " بگذارید من شکارش کنم . "

لی فوراً " لوله " تفنگ کلیت را به چنگ گرفت و با تمام نیرویش آنرا پائین آورد . به او گفت : " تو از این نقطه هیچ شانس برای کشتن آن نداری . آن خرس سیاه را زخمی کن تا مثل یک شیر وحشی تکه تکهات کند . "

صورت کلیت مانند لبو قرمز شد ، ولی او تفنگ را دوباره بالا آورد .

راندی از لی پرسید : " تو چه پیشنهاد می کنی ؟ " دقیقاً " روشن نبود چگونه این داستان را در کورال گابلز برای دوستانش بازگو خواهد کرد . حتماً " در این داستان لی خواهد پرسید چه باید کرد و جناب سرهنگ با درایت مافوق تصورشان چگونگی اجرای عملیات را طراحی خواهند کرد . راندی همیشه از اینکه می توانست به دیگران امر و نهی کند احساس غرور و بزرگی میکرد . اندیشید که می تواند بعد از آنکه پوست خرس سیاه را در جلوی آتش بخاری اش پهن کرد جزئیات این جدال خطرناک را به نفع خودش تغییر دهد .

لی گفت : " ما محاصره اش می کنیم . شماها عقب بمانید . هر وقت برای شلیک حاضر شدید به شما علامت میدهم . "

لی ، خیلی آهسته بطرف قطعه زمین صافی به راه افتاد . ولی او احساس خطر میکرد . به نظر میرسید چیزی او را می آزد . وجود آن دو مرد برای او عذاب آور بود . سعی نمود تندتر قدم بردارد . از اینها گذشته او صدها نفر از این نوع مشتریها را قبلاً " راهنمایی کرده بود . بعضی هایشان نیز خیلی بدتر بودند . ولی غریزه اش هنوز به او می گفت باید هوشیار باشد . لی از گوشه چشمش دید که کلیت به دنبالش می آید . آن احمق مطمئن نبود لی اجازه دهد او اول بار شلیک کند . لی برگشت تا به او هشدار دهد سر جایش بماند ، ولی دیر شده بود .

کلیت روی الواری لیزخورد و به زمین افتاد . احتیاج به گفتن این نکته نیست که خرس نیز حتما " صدای افتادن او را شنید . حیوان ترسیده ، نعره ترسناکی کشید و در حالیکه از شدت خشم و عصبانیت می‌غرید به درون جنگل فرار کرد . مانند یک بولدوزر ده تنی بسرعت از میان گیاهان و درختهای جگن (بید) و بته می‌گریخت و دسته‌های علف له شده و قطع گردیده را پشت سر خود جا می‌گذاشت .

راندی ، کلیت را بطرف خود کشید و فریاد زد : " نفهم . "

" تقصیر من نبود . "

" نفهم "

لی که همانطور خونسرد باقی مانده بود گفت : " سعی می‌کنیم دوباره به دنبالش برویم . " و فوراً " در میان جنگل ناپدید شد . لی مانند یک دستگاه حساس و پیچیده کوچکترین تغییرات جزیی جنگل را می‌یافت . تکمهای شکسته شده درختان تمامی داستان را برای او تعریف میکردند . او می‌توانست با نگاه کردن به حیوانی سرگذشت کامل زندگی آنرا دریابد . مجدداً " به غریزمش رجوع کرد و مسیر ردپای خرس مانند بزرگراه (ای - وان - ای) در نظرش نمایان گردید . او در جلو می‌توانست جنبشهای دم راب را از میان درختان ببیند . سرعتش را کم کرد . می‌دانست خرس زیاد از آنها دور نشده بود . ناگهان زوزه وحشتناکی در جنگل طنین انداخت و - لی را در جای خود خشک کرد . این فریاد راب بود . خرس برمی‌گشت .

لی به جلو دوید . روی الوارهای پوشیده می‌رقصید و با گامهای غیرطبیعی از روی آنها می‌پرید . برگشت تا ببیند آیا راندی و کلیت پشت سرش به دنبال او می‌آیند یا نه . هیچ اثری از آنها نبود . راب پارس کرد و این پارس به لی می‌گفت خرس در جنگل راب است . او ایستاد در جلو و از میان درختان خرس و بدن سفید و قهوه‌ای راب را می‌دید که به جلو و عقب می‌پریدند . راب خرس را به سطوح آورده بود . لی فکر کرد پس آن دو نفر لعنتی کجا بودند . راب کارش را خوب انجام می‌داد ، ولی تاملت زیادی نمی‌توانست در مقابل خرس نیرومند ایستادگی کند . لی صدای شلیک گلوله‌ای را شنید . غرش وحشتناکی در جنگل پیچید . آن غرش حاکی از درد و ترس بود که از سوی خرس به گوش می‌رسید . لی فوراً " دانست چه اتفاقی روی داده بود کلیت تفنگش را شلیک کرده بود ، منتهی بابتدترین هدف گیری ممکنه .

لی به طرف آن زمین صاف هجوم برد . هنگامیکه می‌دوید صدای شلیک دیگری را شنید و این بار گلوله پوست درختی را سوراخ کرد .

او در حاشیه آن زمین صاف ایستاد . در جلوی خرس قرار داشت که هنوز لی را ندیده بود . لی خیلی خوب او را می‌دید . شکم بزرگ او شکافته شده و خون با فشار زیادی از آن بیرون

می‌زد. چشمانش از شدت دیوانگی برق می‌زد و دهانش باز مانده بود. ناگهان خرس روی پاهای عقبش بلند شد. مدتی هوا را با دستهای سنگینش شلاق زد، سپس دوباره به زمین فرود آمد و حمله کرد. دیوانه و بی‌احتیاط، درحالی‌که چون سیل خون از بدنش بیرون می‌زد به طرف لی یورش آورد. راب زوزه‌های کشید و سعی کرد مانع او شود، ولی خرس بوی انسان را حس کرده بود و می‌دانست خطر در کجا قرار داشت.

لی تفنگش را بالا آورد. برحسب شانس او برای شلیک یک گلوله فرصت داشت. ناگهان راب برای گرفتن گلولی خرس سوی او پرید. خرس به جلو حمله برد و با پنجه سنگینش ضربه‌ای به او زد. راب مانند توپیی به هوا پرت شد.

لی هدف گرفت. در یک چشم بهم زدن، متوجه حرکت دیگری در مرداب جلویی شد. شبه سیاه بزرگی زیر سطح آب کدر مرداب بود که خیلی آرام می‌جنبید. ناگهان شبه بلند شد و پشت غول پیکر سوسماری سطح آب را شکست. تنه او به درازای سه مرد قد بلند بود. آنقدر پهن بود که تقریباً "تمام مرداب را پر میکرد. لی فکر کرد غیرممکن است موجودی باین بزرگی وجود داشته باشد. کمی بعد هیولا محو گردید. این واقعه با چنان سرعتی روی داد که لی نفهمید آیا واقعا "چیزی دیده بود یا نه. متأسفانه می‌بایست قبول میکرد آنرا دیده بود.

لی فوراً "بطرف خرس شلیک کرد. هدف‌گیری خوب بود. خرس روی زانوهایش مجاله شد. بشدت می‌لرزید. سپس دوباره به بالا پرید. لی بار دیگر شلیک کرد. خرس روی پاهای عقبش بلند شد و نعره‌های کشید. چنان غرشی بود که به نظر رسید زندگی او نیز همراه آن از بدن خارج شد. سپس به جلو و روی زمین افتاد.

لی با احتیاط زیاد به خرس نزدیک شد، ولی دیگر احتیاجی باین محکم‌کاری نبود. خرس مرده بود و مکسها قبلاً "خود را برای جمع شدن دور لاشه او حاضر کرده بودند.

ده قدم دورتر، بدن بی‌جان راب روی شاخه‌های شکسته افتاده بود. لی بطرف آن ترف غم و اندوه هیچوقت به درونش راه نمی‌یافت. برگشت و از آنجا دور شد. ناگهان ناله‌های شنید. فریادی وحشتناک، پردرد و تقریباً "غیر انسانی بود که از جنگل برمی‌خاست. او فهمید کلیت و راندی را فراموش کرده بود. برای آخرین بار نگاهی به راب انداخت. سپس بطرف جهت صدا دوید.

چند یارد دورتر در میان توده متراکمی از درختان بید، راندی روی زمین زانو زده بود. کلیت در آغوشش بود و خون در همه جای بدنش دیده می‌شد. وقتی راندی، لی را که به سوی او می‌آمد دید، هفت تیری را بیرون کشید و با دیوانگی فریاد زد: "برو گمشو. می‌شنوی چه می‌گویم، برو کم شو. "گلوله‌ای را به جلوی پای لی شلیک کرد و باز فریاد زد: "عقب بایست"

هیستری صدای راندی را آرام کرد و به نظر رسید که از فاصله دوری شنیده می شود .
لی سرجایش منجمد شد . سعی کرد صدایش آرام و تسکین دهنده باشد . گفت : " اجازه
بده جلوتر بیایم و کمک کنم . "

" دیدی ، من فکر کردم او خرس است . "

" حالا آرام باش . من می خواهم کمکت کنم . "

راندی فریاد زد : " حالا دیگر دیر شده ! او مرده ! تو قبلا " کجا بودی ؟ همماش تقصیر تو
بود تو می بایست با ما می بودی . " راندی بار دیگر شلیک کرد . این بار گلوله به لی نزدیکتر
شد . بدیهی بود که راندی در تیراندازی مهارت خوبی داشت و نمی خواست به لی آسیبی برساند .
لی حس کرد راندی بر اعصابش مسلط است ، حتی بیشتر از آنچه او انتظار داشت . راندی فریاد
زد : " اگر دفعه دیگر شلیک کنم حتما " تو را خواهم کشت . می خواهی کمک کنی ؟ زود برو و
کلانتر را به اینجا بیاور . "

راندی به جسد پسرش رو کرد و مجددا " به ناله و زاری پرداخت ، ولی گاهگاه به لی نگاه
میکرد . در چشمان او دیوانگی موج میزد .

لی قدمی جلو نگذاشت . می دانست غیر از آنکه برود و کمک بیاورد کار دیگری از دستش
بر نمی آمد . در حالیکه با نگاهش مواظب راندی بود آهسته آهسته به عقب قدم گذاشت . کلیت
هنوز بی حرکت بود ولی حس می کرد او باید مرده باشد .

لی در همان حالت به میان درختها رفت تا آنجا که از دید چشم راندی دور شد . سپس
برگشت و راه شهر را در پیش گرفت . حوادث این شکار را بارها و بارها در ذهنش مرور کرد .
چگونه چنین اتفاقی افتاده بود ؟ راندی تیرانداز خوبی بود ، آنقدر خوب که غیرممکن به نظر
می رسید باعث بوجود آمدن چنین واقعه ناگواری شود . لی می دانست با مشکلات و دردهایی
روبرو خواهد شد . راب مرده بود ، راب بیچاره پیر به اندازه ده تا کلیت احمق ارزش داشت .
ولی متأسفانه کاری از دست لی بر نمی آمد . هنوز می توانست صدای راندی را که به دنبال او
فریاد می کشید بشنود : " آخر تو چه جور راهنمای بی شعوری هستی ؟ چه جور راهنمایی ؟ "

کلانتر تامپسون با رشوه گیری میانه خوبی داشت . همه کس این را می دانست غیر از
همسرش ، که اگر خوب فکر میکرد پول ماشین لباسشویی و خشک کنی جدیدش از کجا آمده ، در
حالیکه حساب بانکی آنها در حدود ۱۴۷ دلار می باشد ، احتمالا " دلیل قانع کننده ای برای آن

می یافت. ریکی تامپسون توسط مادر زیرکی تربیت شده بود که او را از هر چیزی که مستلزم ذهنی پرسشگر بود برحذر می داشت و به این ترتیب ازدواج زودرس دخترش و آینده او را بیمه کرده بود. این چنین بود که خانم تامپسون همیشه در تاریکی و جهل باقی ماند.

کلانتر تامپسون مردفربکاری نبود. او براحتی پذیرفته بود که در همه شرایط و امکانات می تواند زندگی را اداره کند. می دانست رشوه گیری تأثیری در انجام وظیفه اش ندارد و با توجه به حقوقهایی که دولت آمریکا به کارکنانش (که هر وقت از خانه هایشان قدم بیرون می گذارند تمام دار و ندارشان را نیز همراه خود می برند) می دهد، قاعدتا "این قبیل کارها و اعمال امری بدیهی و عادی می باشد. بیشتر مردم شهر نیز با او در این مورد موافق بودند. زیرا هم برای خانواده تامپسون و هم برای شهر پرسود بود. او پولش را می گرفت و آنها نیز مالیاتهای اندکشان را پرداخت می کردند.

تامپسون کتاب کهنه "تفنگ من سریعتر است" را روی میز گذاشت. به صندلی گردانش تکیه داد و در افکار خود غرق شد. نور بعد از ظهر از بیرون پنجره کثیف به درون اتاق سرد و بر میز چوبی شکاف خورده و صندلی راحتی شکم دریده اش می تابید. صورت گرد و جوشی او را مانند مردی که در سطح کره باشد روشن ساخته بود، با این تفاوت که او نمی خندید.

همیشه نقشه ها و ایده آلهای کلانتر تامپسون با شکست روبرو می شد. او مردی بود با عقیده روشن و استوار نسبت به درستی و نادرستی، و اگر فقط یک چیز بود که می توانست حس عدالت او را جریحه دار سازد، آن لی فریس گستاخ و حرامزاده بود. وقتی لی از ویتنام برگشت کلانتر می دانست او اسباب دردسرش خواهد شد، ولی انتظار چنین جرم سنگینی را نداشت. او سوراخ بینی های گرفته اش را خالی کرد و متفکرانه به جوییدن آب دهانش پرداخت. با زبان گله و شکایت به خودش گفت: "هیچ چیز آسان نیست."

کلانتر به تنها سلول زندان نگاه کرد. لی را که روی تخت نشسته و به نقطه نامعلومی خیره شده بود دید. حرامزاده هنوز آن لبخند تمسخرآلود را روی صورتش داشت. کلانتر فکر کرد اگر حتی یک لقمه از غذای روز یکشنبه را به او نمی داد شاید دیگر چنین لبخندی روی صورتش نمی آورد. فکر کرد اگر لی را به جدالی دعوت کند می تواند او را به کرنش و پابوسی وادار سازد. به این فکر خندید. به صدای بلند به لی گفت: "خوب آقای نادان، بالاخره کار خودت را کردی؟"

لی جوابی نداد. تامپسون بار دیگر سعی نمود و گفت: "بله آقای راهنمای قاتل، کشتن پسر یک سرهنگ جرم کمی نیست. خوب، خودت را در دردسر بزرگی انداختی. تا آنجا که یادم می آید یکبار تو را به جرم توهین به آدم ثروتمندی دستگیر کرده بودم."

لی جواب داد: "می‌توانم مطمئن باشم بعداً" از تو به عنوان شاهد استفاده کنم؟"

"واقعاً" ایده خوبی است بچه، خیلی خوب..."

"ایده‌های خیلی بهتری هم دارم، منتهی آنها را هرگز به کسی نگفتم."

"اگر الان دوران قدیم بود می‌دانستی درحال حاضر کجا بودی؟ بالای دار، آره بالای چوبه دار. ولی حالا که زمانه عوض شده یک عده قاضی بی‌لیافت ترا در یک دادگاه مجلل و زیبا محاکمه می‌کنند. اگر از من می‌پرسی —"

"من از تو چیزی نپرسیدم."

کلانتر از جایش پرید و چند تا از بیسکویتهای روی میزش را در دهان گذاشت. سپس گفت:

"خوب پسر، مواظب رفتار باش. برای اینکه من فعلاً" حلوی خودم را نگه داشته‌ام تا به تو آسیبی نرسانم."

"تو حتی حق نداری مرا اینجا نگه داری."

کلانتر تامپسون با خشم زیادی به لی خیره شد. تصور اینکه ممکن است حق با لی باشد او را می‌کشت، ولی قضاوت بهتری به او گفت درستی کردن با یک جوان، رفتار جالبی نیست. او دوباره روی صندلی‌اش نشست و به خواندن کتابش مشغول شد. سعی زیادی کرد تا لبهایش را بسته نگاه دارد و چیزی نگوید.

هنوز بیش از یک جمله کتاب را نخوانده بود که بن فرگوسن به داخل دفتر یورش آورد. تامپسون می‌توانست ببیند گوشه‌های او قرمز شده بود و غیب‌گوشتا لودش از شدت عصبانیت می‌لرزید. هیچکدام اینها از چشم کلانتر پوشیده نماند. او عرقی را که از سرپای بن میریخت حس میکرد.

بن یکی از مردان قدرتمند شهر بود. او به هنگام ورود حتی زحمت درب زدن را بخود نداده بود. فوق‌العاده عصبانی جلوه میکرد و اینگونه رفتار را فقط جهت توجه دیگران نمایش می‌داد. نگاه وحشتناکی به اطاق انداخت و روزنامه‌ای را روی میز کلانتر تامپسون پرت کرد. در تمام این سالها که او مقام شهرداری اورگلادس را داشت هیچوقت نظیر مشکلاتی که در عرض چند روز گذشته بوقوع پیوست برایش پیش نیامده بود. ابتدا مرگ "دینکر" و "اورین" سپس آن توریست‌های لعنتی که فقط برای آنکه لحظه‌ای سوسمار غول آسا را ببینند به شهر هجوم آورده بودند و حالا نیز جریان قتل پسر یک سرهنگ ارتش. از طرفی تامپسون چنان آدم بی‌اراده‌ای بود که بن حتی نمی‌توانست جهت بررسی لیست حقوق رختشوی‌خانه به او اعتماد کند، چه رسد به اداره یک شهر، همه چیز روی دوش بن افتاده بود و او این وضع را دوست نمی‌داشت. جدا از این مسائل او حرفه و کسب دیگری داشت که می‌بایست به آن رسیدگی می‌کرد. محموله

گوشت نازه ار راه رسید، بود و او تا به حال فرصت بازجویی کردن و تخلیه آنها را پیدانکرده بود. بن می دانست حقیقتاً "تامپسون در این پیش آمدها تقصیری نداشت، ولی او اولین شخص قابل دسترسی بود که می بایست سرزنش می شد.

او چند دقیقه ای همچنان بادیده سرزنش به تامپسون عریذ. سپس روی پاشنه هایش چرخید و دفتر را ترک نمود. تصور میکرد با این کارش تا مدتی مایه ناراحتی و عصبانیت تامپسون را فراهم آورده بود.

کلانتر دو جمله اول گزارش اصلی را خواند و بعد با تنفر و بیزاری روزنامه را روی میزش پرت کرد. اگر میخواند دنیا تا صبح روز بعد به پایان خواهد رسید به اندازه خواندن آن گزارش ناراحت نمی شد. او هیکل درشتش را از پشت میز بلند کرد و آهسته به طرفلی که هنوز سرش را می جنباند و با خودش حرف می زد رفت.

لی وقتی صدای ضامن قفل راشنید با دیده تعجب سرش را بالا گرفت. از صورت تامپسون مشخص بود او آنقدر خشمگین است که حتی نمی تواند چیزی بگوید. سرانجام آهی کشید و گفت: "چقدر خوب می شد در همه جای دنیا یک پاسگاه پلیس وجود داشته باشد. این دنیای لعنی را جنایت و جنایتکارها و حیره خوارهای آنها ویران کرده اند."

لی گفت: "چه خبر شده کلانتر. نمی توانی مرا نگه داری؟"

تامپسون یقه لی را گرفت. برای لحظه ای به نظر رسید شقیقه های او می خواهند بترکند. با عصبانیت گفت: "درست است من، نمی توانم ترا نگه دارم. ولی به تو می گویم چه کاری از دستم برمی آید. میتوانم کاری کنم که در تمام این ایالت نتوانی کاری گیر بیاوری. بد، بگذار درستش کنم، در تمام ایالتها، به اضافه آلاسکا، هاوایی و حتی ایالت کلمبیا. خوب فهمیدی؟" سپس خیلی آرام یقه لی را رها کرد.

لی در مقابل آتش خشمی که در وجودش زبانه کشید مقاومت کرد و سعی نمود مقداری از وقار خردشده اش را بازیابد، با گستاخی خندید و گفت: "فراموش نمی کنم."

"خودت را ناراحت نکن پسر. هر جا که باشی دنبالت می آیم تا نگذارم حرفهایم را فراموش کنی."

تامپسون دید که لی آنجا را ترک نمود. شریانهایش چون پتکی بر مغزش ضربه می زدند و گلویش را مخاط چرکی پرکرده بود. مخاط بزرگی را بالا آورد و آنرا به درون سطل آشغال تف کرد. این آخرین دل شوری که او از وضع نایسمان بوجود آمده بود.



لی، هنگامیکه در خیابان هومستید به طرف حومه شهر می رفت فکر کرد اگر بخاطر

خونسردی مدال می دادند ، یقیناً " او یکی از آن مدالها را از آن خود ساخته بود . او خونسردترین مرد شهر و شاید تمام دنیا بود .

برای او فقط دو راه باقی می ماند . می توانست برود وسط خیابان بنشیند ، دستهایش را دور سرش بگیرد و بگذارد ماشینی او را زیر چرخهایش له کند . و یا می توانست منتظر بماند تا اولین اقدام کلانتر را ببیند . از آن گذشته آینده ، او تنها چیزی بود که برایش اهمیت داشت . به تکه سنگی لگد زد و آنرا به وسط خیابان فرستاد . کامیون بزرگی که از آنجا می گذشت از روی سنگ عبور کرد و آنرا به عقب پرتاب کرد . سنگ به فاصله چند اینچ ، از کنار پای لی رد شد . او این واقعه را به فال نیک گرفت .

تنها چیز لازم فقط کمی خوب فکر کردن بود . لی کوشید کمی منطقی تر باشد ، ولی آسان نبود . در ذهن او همه چیز می گنجید به غیر از منطق . فکر کرد با وجود کلانتری که دشمن انسان باشد زندگی چندان راحت نخواهد بود و با این وضع او برای یافتن مشتری دچار اشکال خواهد شد .

لی فقط به یک طرح ایده آل احتیاج داشت . میلیونها فکر درهم و برهم را که با داد و بیداد طالب توجه او بودند در مغزش بررسی کرد . می توانست شهر را ترک کند و به میامی برود و سعی کند بطور ناشناس زندگی کند . زیر لب به خودش خندید ، این طرح و نقشه بزرگی بود . او برای زندگی در یک شهر بزرگ از هر نظر آمادگی داشت . طرح دوم . می توانست نزد سرهنگ راندی برود و خود را به پای او ببندازد ؛ واقعا " راجع به پسران متأسفم . همماش تقصیر من بود ، چون نگفته بودم پسر شما از لحاظ قیافه و شکل با یک خرس پانصد پوندی چه فرقی دارد . طرح سوم ؛ می توانست به خانه برود ، همه چیز را به سینی بگوید و فقط با دستمزدی که او از تمیز کردن اتاقهای هتل رادن گان می گرفت زندگی را سرکند . لی حتی نمیتوانست به این فکر بخندد .

در آن هنگام که لی آینده ، درخشان خود را مجسم می کرد ، اورویل لهوی را که در خیابان به سوی او می دوید ، دید . لی این بار در مقابل این عادتش که همیشه به محض دیدن لهوی خود را در نزدیکترین ساختمان پنهان می کرد ایستادگی نمود . فرار کردن از دست طلبکارها در این لحظه از زندگی اش کمکی بحال او نمی کرد .

لهوی نزدیک شد و بعد از آنکه تمام راههای فرار را بست فریاد زد : " شنیدم مشکلی برایت پیش آمده بود ، لی فریس . " نزدیکتر آمد و صورت عرق کرده اش را به او نشان داد .

لی که از شدت ناراحتی دندانهایش را روی هم می فشرد گفت : " یک همچین چیزی . " مغزش به او دستور می داد نباید فرار کند ولی جسمش مخالف بود . او مانند اتومبیلی فقط منتظر

بود پا را از روی کلاش بردارند .

لموی ادامه داد : " امیدوارم که قرارمان را فراموش نکرده باشی . من همیشه دلم میخواد به دوستانم کمک کنم ، ولی نمی توانم تحمل کنم آنها به من نارو بزنند ، بگذار ببینم ، تو چقدر به من بدهکار هستی ؟ " برای لی مسلم بود که له وی تا پنی آخر قرض او را می دانست . له وی ادامه داد : " حدود پانصد دلار باید باشد ، اینطور نیست ؟ "

" رقم درستش را بخواهی ، پانصد و بیست دلار است که دویست دلار آنرا روز دوشنبه برایت می آورم . "

لموی بیش از اندازه پول را دوست داشت . تا آن حد که برای بدست آوردن آن به هر حرامزادگی و تقلبی دست می زد . هرچند از این کار اصلا " خوش نمی آمد . غیر از آنکه به لی برای پرداخت بدهی اش فشار آورد چاره دیگری نداشت . او گفت : " خوب حالا که خودت گفتی ، این دقیقا " همان موضوعی است که می خواستم راجع به آن با تو صحبت کنم . می بینی پسر ، ممکن است فکر کنی من پولهای خودم را به این و آن قرض می دهم . ولی اینطور نیست . من فقط نماینده یک ثروتمند شمالی هستم . من هم طلبکارهایی دارم . آنها به مردی که در آمدش به اندازه کافی نباشد تا مدت معینی فرصت می دهند . " لهوی کمی تأمل کرد و سپس افزود : می خواهم بدانم می توانی تمام بدهی ات را یکجا پرداخت کنی و برای همیشه خیال خودت را راحت کنی ؟ "

شکم لی که از ابتدای صبح آنروز درد گرفته بود به هم پیچید . او با سخنی زیاد آب دهانش را غورت داد و گفت : " این دقیقا " همان چیزی است که من به آن اخلاق مهربان و بخشنده می گویم ، آقای لموی . فکر نکنید که من آدم قدرشناسی هستم ولی فکر می کنم اگر شما هم موافق باشید بهتر است به همان قرار قبلی عمل کنم . "

لموی با صدای آرامی گفت : " مثل اینکه منظورم را خوب نفهمیدی . متأسفم ، چاره دیگری ندارم . " او برای همدردی دستی به پشت لی زد . سپس برگشت و از آنجا دور شد . وقتی سرش را برگرداند دید لی هنوز سرحالش ایستاده و رفت و آمد اتومبیلها را تماشا می کند .

" تا به حال راجع به زمانی که رئیس جمهور در یکی از جشنهای پدربزرگ کرده بود چیزی به تو گفته بودم ؟ " صدای نازک و بریده بریده لیزیت از پنجره اطاق زیرسیروانی مانند رایحه گل خوشبویی به پائین رانده می شد . لی میان باغچه های از علفهای هرز ایستاده بود و به بقایای پوسیده آن خانه زیبا و صورت لاغر و سفید مادرش که از طبقه فوقانی او را می — نگریست نگاه میکرد .

خانه لانکاستر در زمان خودش یکی از مجلل‌ترین خانه‌های استان بود. با هفت اتاق خواب، سالن‌های جلویی و عقبی و ایوانی به پهنای یک خیابان متوسط، نشانه کاملی از یک زندگی اعیانی و جنوبی^۱ بود. ولی روزهای سیاه به خانه لانکاستر روی آورده بود. وضع نا-بسامان تجاری و ناامیدی گلوی آنرا خفه کرده بود و حتی به نظر می‌رسید تنها چیز باشکوه به جا مانده بقیه چیزها را به باد تمسخر و ریشخند می‌گرفت. پشت بام و ایوان خانه بتدریج پائین آمده و رنگ درب و دیوار آنچنان پریده بود که چوب زیرین آنها به وضوح دیده میشد. بیشتر پنجره‌ها از بین رفته بودند و باقیمانده آنها نیز آنچنان داغان و پوسیده شده بود که به سختی چیزی از خلال آنها دیده می‌شد.

لی بسته کوچکی را در سبدي چوبي که به یک آسانسور قرقره‌ای روی دیوارخانه بسته شده بود گذاشت و سه بار طناب آنرا کشید. لیزبت آرام آرام سید را بالا کشید. لی دید که دستهای چروکیده مادرش بسته را گرفتند.

لیزبت گفت: "اوه، کیک خامه‌ای." فوراً "کاغذ پیچی دور کیک را باز کرد و ادامه داد: "خیلی قشنگ است عزیزم. خوب بیشتر از این حواسم را پرت نکن. داشتم می‌گفتم جناب آقای آلبرت جانسون آنجا بودند. همینطور خانم کمبریج ویلیسون و چارلز و تقریباً تمام سر-شناسهای استان که انتظار چیزی را داشتند. و اما خانه، آه، خانه مثل کیک عروسی روشن شده بود. بوی شقایق تا فاصله یک مایل دورتر حس می‌کردی. خوب شد یادم آمد. باید دستور بدهم برای روی میز شام امشب کمی از آنها را بیاورند. هیچ چیز بهتر از آن نیست که بوی شقایق یک مجلس مهمانی را پر کنند. من همیشه اینرا گفته‌ام. واقعا که... " لیزبت در عالم رویا به آسمان نیلگون خیره شد. دقیقاً "بخاطر نمی‌آورد راجع به چه چیزی می‌خواست حرف بزند. ناگهان به لی نگاه کرد. او متوجه چگونگی ورود پسرش نشده بود. پرسید: "لعنت بر تویی، اینجا چکار داری؟ من هرگز به پائین نمی‌آیم." "می‌دانم مادر."

"و حتماً تو هم هرگز نمی‌خواهی بیایی بالا." لی جوابی نداد. "به حرفهایم گوش میدهی، لی فریس؟ الان درست ده سال است که من اینجا هستم و تصمیم دارم بقیه عمرم را همین بالا بگذرانم. پس فکر نکن می‌توانی مرا به پائین بکشانی." لی گفت: "من می‌خواهم آعرون را ببینم."

۱ - اهالی جنوبی ایالات متحده آمریکا از راه خرید و فروش بوده و بکارگیری نیروی انسانی ارزان زندگی اشرافی خوبی را برای خود و آیندگانشان فراهم کرده بودند.

لیزبت فریاد زد: "این دیگر کیست؟"

"آعرون! آعرون شوهر تو. فراموش کرده‌ای؟"

"اوه، لی عزیزم. من هنوز موجود جوان و حساسی هستم. به هیچ وجه برای یک زندگی سخت ساخته نشده‌ام." او آه عمیقی کشید. سپس دوباره به یاد آورد لی هنوز آنجاست.

فریاد زد: "او پدر تو است. همانطور که شوهر من است."

"چیزی نیست که به آن افتخار کنم."

"نباید اینقدر با بی‌احترامی صحبت کنی. زمانی پدرت میان مردم آدم سرشناسی بود. این چه بود. شنیدم زیرلب می‌خندی. فعلاً می‌توانی خنده‌ات را نگه داری. باید موقعی که از من تقاضای ازدواج کرد او را می‌دید. وقتی به من می‌گفت "لیزبت اگر آن مرد را از فکرت بیرون نکنی تو را به آسایشگاه روانی می‌فرستم" خیلی مغرور شده بود. حقیقت هم همینطور بود. هنوز دو هفته نگذشته بود که — "لیزبت ناله‌ای کرد. برای اولین بار پس از ازدواجش زخم تند غم و اندوه را بر پیکرش حس میکرد. یک دقیقه سپری شد تا توانست مجدداً حرف بزند. او گفت: "او آدم زیاد بدی نیست و تو نباید او را به خاطر این کارش سرزنش کنی. حتی اگر... حال شما چطور است آقای رئیس‌جمهور. حضور شما در اینجا مایه افتخار ما است. لی، میدانی مادرت دیوانه شده؟"

"آره مادر، می‌دانم."

"پس چرا تا به حال کاری نکرده‌ای؟ حالا که این مسئله با حیثیت خانوادگی ما بستگی دارد، چرا پدرت نمی‌خواهد کاری بکند؟ همه شما یک مشت ترسوی دماغو هستید."

"فقط به من بگو که را باید بکشم تا فوراً خونس را برایت بیاور."

"سر به سرم نگذار."

"بیست و هشت سال است که تو همه چیز را پنهان نگه داشته‌ای. چرا اسم آن مرد را به

من نمی‌گویی تا هرچه زودتر کار را یکسره کنم."

"هیچوقت اسم او را بر زبان نمی‌آورم. این را قسم خورده‌ام و باز هم قسم می‌خورم.

تو منظورم را می‌فهمی."

"آره مادر. آعرون کجاست؟"

"من که هستم که باید اینرا بدانم. هیچکس چیزی به من نمی‌گوید. هر دو نفر شما

مثل باد می‌آئید و می‌روید. بدون اینکه حتی به من فرصت فکر کردن بدهید."

لی در مقابل این وسوسه که سر مادرش داد بزند مقاومت کرد. زمانی پدر و مادر او

خنده روتترین افراد اورگلا دس بودند، ولی او هرگز شوخ طبعی را در وجود آنها ندیده بود.

حتی حس دلسوزی و نأسفی را که از زمان کودکی برای آنها داشت به شدت نقصان یافته بود . ولی هر بار که از کنار آنها می‌گذشت مجدداً " بر شدت این احساس افزوده می‌شد . بدبختانه فعلاً " وضع همین بود . او امیدوار بود قبل از آنکه لیزبت او را می‌دید ، می‌توانست آعرون را بیاید .

لی می‌خواست از آنجا برود که متوجه خمره ، عرق ذرت روی بشکه ، باران کنار خانه شد . آن خمره همدم همیشگی آعرون بود و اثبات میکرد او در خانه حضور دارد . . . لیزبت فریاد زد : " لی ، به من گوش می‌دهی ؟ " " بله مادر . "

" هیچ پولی ندارم . . . پولهای پدربزرگت هرچه بود تمام شد . . . " صدای او به زمزمه ملایمی تبدیل گردید .

لی خیلی آرام بطرف بشکه رفت . آعرون را نمی‌دید ولی می‌دانست او آنجاست . خمره را برداشت و درحالیکه تکانش می‌داد گفت : " شکمت را با این مزخرفها پر می‌کنی . " خمره تقریباً " خالی بود .

آعرون فریس با صدای درشتی جواب داد : " شکم خودم است . " او از پشت بشکه سرش را بیرون آورد و به لی نگاه کرد . می‌خواست خمره را از دست او بقاپدکه ناگهان متوجه لباسی شد که به تن داشت و بلافاصله دوباره در پشت بشکه پنهان شد . ولی خیلی دیر شده بود . لی کلاه قرمزی را که پر شترمرغ روی آن بود و روانداز چلوار را تن آعرون دید . لی با عصبانیت گفت : " آن لباسها را از تننت در بیاور ، وگرنه می‌کشمت . "

در لحن صدای او چیزی نبود که به آعرون نشان دهد او جدی و عصبانی است . آعرون از پشت بشکه بلند شد . صورت کوچک و عرق کرده‌اش حاکی از خشم و بی‌حرمتی بود . او گفت : " این لباسها مال تو نیست . بلکه به من تعلق دارد . من نوه ، ارشداوسیولاشجاعتترین سمینول زمانه هستم . "

" تو حتی شایسته فامیل بودن با او را نداری . "

لیزبت فریاد زد : " با این لحن با پدرت حرف نزن . "

آعرون توجهی به همسرش نکرد و گفت : " این خانواده آخر وعاقبت خوبی آورده . زمانی برای خانواده اوسیولا احترام زیادی قائل بودند . "

" آن زمان موقعی بود که تو هنوز به دنیا نیامده بودی . "

" تو هم چندان از من بهتر و والاتر نیستی ، لی فریس . مهم نیست به خودت چه

می‌گویی . "

"آن لباسها را دربیاور!"

آعرون نتوانست به حالت دفاعی اش ادامه دهد، هروقت با خشم لی مواجه می شد اراده او در هم می شکست. درحالیکه چیزی را ریر لب زمزمه میکرد آن لباسها را از تنش درآورد. لی لباسها را از دست او گرفت و با دقت ریادی آنها را تا کرد. هرچند گذشت زمان آنها را ژنده و از جلا انداخته بود. با این حال برای لی ارزش فوق العاده ای داشتند. زمانی که او پسر کوچکی بود هر روزی برای دیدن لباسهای اسیولا به اتاق زیرسیروانی میرفت. او تا به حال جرأت امتحان کردن آنها را به خود نداده بود.

آعرون خمره اش را برداشت و در حالیکه با نفرت و بیزاری لی را نگاه میکرد باقیمانده آنرا سرکشید. دهانش را با بارویش پاک کرد و پرسید: "تو اینجا چه کار داری؟"

"آمده ام آن پولی را که به تو داده بودم پس بگیرم."

آعرون یک قدم به عقب گذاشت. مدتی طول کشید تا از آن شوک بیرون آمد. سرانجام توانست با صدای متزلزلی بگوید: "همماش خرج شد."

لی با عصبانیت گفت: "منظورت چیست که می گویی خرج شد! عرق سردی برپیشانی اش نشست. او خوب می دانست منظور آعرون چه بود.

آعرون خمره اش را مانند سپری، محکم به خود گرفته بود. آهسته آهسته به عقب رفت و فریاد زد: "آن پول مال ما بود. خودت آنرا به ما دادی. متأسفم، باید بجای دیگری بروی." لی با حالت تهدیدآمیزی به طرف آعرون حرکت کرد. آن پول آخرین امید او بود و نمی توانست به همین سادگی ها از آن دست بکشد.

آعرون با سرعت بیشتری به عقب رفت و با وحشت زیادی گفت: "آن پول را دادم تا خانه را از گرو دربیاورم. اگر این خانه از دست برود، مادرت می میرد. من فعلاً نمی توانم چنین اجازهای بدهم. نه، اصلاً." تا موقعی که زنده ام و باید مواظب او باشم اجازه این کار را نمی دهم."

لی با همان حالت تهدیدآمیزش به آعرون نزدیک می شد. آعرون نیز می کوشید فاصله بین خود و او را تا آنجا که ممکن بود افزایش دهد. او گیر افتاده بود و خودش این را خوب می دانست.

آعرون به دیوار خانه تکیه زد. مانند حیوان به دام افتاده ای با ناامیدی اطرافش را نگاه کرد. تبری را روی دیوار دید. فوراً "آنرا به چنگ گرفت و فریاد زد: "جلوتر نیاوگر نه پرتش میکنم."

لی حتی لبخندش را از روی صورت پاک نکرد. آعرون تبر را به گوشه ای پرت کرد و با

ندامت و سرخوردگی روی زمین نشست . گفت : " من هیچ پولی ندارم . " لی یقه پیراهن آعرون را به چنگ گرفت . نمی توانست به یاد بیاورد که قبلا " تا آن حد خواستار مرگ او بود ولی کشتن او نیز هیچ کمکی نمیکرد . مرد کوچک و چروکیده را رها ساخت و در کنار او نشست .

آعرون گفت : " تو آن پول را به من داده بودی . می خواهم بگویم که از کجا می دانستم تو برمی گردی و دوباره پولت را طلب میکنی ؟ ببین ، واقعا " متأسفم . هرچند تأسف من کمکی نمی کند . "

لی گفت : " درست است . به هیچیک از ما کمکی نمی کند . چیز دیگری باقی نمانده . " با ناامیدی زیاد از جایش بلند شد .

آعرون پرسید : " حالا خیال داری چه کار کنی ؟ "

" فکر می کنم باید خودم را به رای ویتمن بفروشم . "

آعرون از جایش پرید و با ناراحتی پرسید : " رای ویتمن ؟ حرفم را گوش کن . نباید هیچ کاری را از طرف او قبول کنی . "

" متأسفم ، چاره دیگری ندارم . "

" طرف آن مرد نرو . می شنوی ؟ غیر از آنکه برای تو ، مادرت و من تولید دردسرکنندگان دیگری از دستش بر نمی آید . "

لی از وحشتی که در صدای آعرون بود یکه خورد و پرسید : " مگر رای ویتمن چه کاری می تواند با ما بکند ؟ "

" فعلا " نپرس چه بلاهایی ممکن است به سرت بیاورد . فقط حرفم را گوش کن واز ویتمن فاصله بگیر . "

ناگهان صدای بلند تصادمی از خانه شنیده شد و لیزبت سفیدگشته و چروکیده از سالهای خود محبوسیش در اطاق زیر شیروانی ، با لباس توری سفیدی که به مدت سی سال بیدها را تغذیه می کرد به طرف درب یورش آورد . جلوی درگاهی ایستاد و با چشمان نیمه باز به روشنائی نور نگاه کرد . پرتوهای نور او را مانند یکی از ستارگان هالیوود که زیر ردیف چراغها ایستاده باشد روشن می کرد و برای لحظهای لی او را آنطور که بود دید .

لیزبت فریاد زد : " رای ؟ رای ؟ به خاطر من برگشته ای ؟ اوه رای ، من — " صورتش خرد شده بود . با ناامیدی اطرافش را نگاه کرد و سپس روی زمین افتاد .

سکوت گیج کننده ای بوجود آمد . لیزبت دراز کشیده بود و ناله ضعیفی از پشت گلویش شنیده می شد . آعرون به طرف او رفت و کنارش زانو زد تا موهای او را لمس کند .

لی مانند اینکه فیلمی را به زبان خارجی ببیند ، تماشا میکرد . او هیچ ارتباطی را با کلمات و هیچ ارتباطی را با آدمهای آن حس نمیکرد . آتش خشمی در وجود او زبانه می کشید . حس کرد این خشم با چنان قدرتی رشد می یابد که می تواند او را در خود غرق سازد . خشم روده هایش را درهم فشرد و گلویش را خفه کرده بود تا آن حد که او نمی توانست براحته نفس بکشد . ابتدا می خواست لیزبت را بکشد ، سپس آعرون و سرانجام ، رای ویتمن را ، خشم او به این مثلث تعلق داشت .

لی از آنجا دور شد . برای آنکه احساس تأثر و آشفتگی خود را مهار کند در طول راه آواز می خواند . آوازی قدیمی بود که او آنرا در تمام طول ایام کودکی هنگامیکه مادرش گرامافون را روشن میکرد شنیده بود : " مرد من مرا کشته . "

لی به راه خود ادامه داد و برای دیدن آعرون و لیزبت سرش را برنگرداند . ولی هنوز می توانست آنها را در افکارش ببیند و معین کند کجا هستند . حتی حرکات آنها را که به مدت سی سال زندانیان واقعه ای ویرانگر بودند به وضوح می دید .

سیندی از آن افراد معدودی بود که دقیقاً " می دانست چه موقع باید خاموش باشد . می دانست لی هر وقت آماده باشد سخن خواهد گفت . به علاوه انرژی و خشم جسمانی لی به وضوح همه چیز را بیان می داشت . هر بار که غم و اندوه وجودش را می سایید آنوقت خودش کلمات را می یافت . ولی این دلیلی نبود که باعث شود سیندی از لی بترسد . این بیگانگی او بود که احترام سیندی را برمی انگيخت و به همین ترتیب امیدوار بود لی نیز چنین احترامی برای او قائل باشد . هیچ وقت نشده بود آرزو کند لی عوض شود . آنچه که لی پیشنهاد می کرد ، می پذیرفت و یا رد میکرد به خلق و خوی سیندی بستگی داشت . او بیگانگی لی را مانند گردی زمین و رطوبت آب یک قاعده کلی و اصلی جدانشدنی می دانست و سعی نداشت این حالت را تغییر دهد .

سیندی همیشه اینطور بود و از قضاوت فوری پرهیز میکرد . دیگران را بدون حس عشق و یا تنفر ، بلکه به همان صورت که بودند همانند خود می پذیرفت .

با تمام این احوال اخیراً " ناشکیبایی غربیی در او رشد یافته بود . چند روز قبل فکر رفتن به مدرسه منشی گری خوشحالی زیادی برایش فراهم آورد . به ذهنش نرسیده بود که بعد از فارغ التحصیل شدن از آنجا ، غیر از آنکه نزد پدرش بازگردد و مجدداً " در هتل رادن گان به شغل نظافت مشغول شود کار دیگری گیرش نمی آید . او قصد داشت در این مورد با لی صحبت کند چون تا به حال چیزی به او نگفته بود . بعضی اوقات حس میکرد لی او را جوان تر از آن

می‌داند که فکر کند و یا تصمیم ایده‌آلی بگیرد ، او برای آن بزرگ‌نشدن بود که به ناپل برود ، ولی این فکر مدتی بود که او را آزار می‌داد و تا به حال نیز چیزی را از لی پنهان نکرده بود . سیندی روی تخت‌خواب نشست و دورادور خانه ، مبتکرانه ، لی را نگاه کرد . اولین بار وقتی لی به او گفته بود یک اتوبوس مدرسه ، قدیمی را خریده است ، سیندی فکر کرده بود او باید آدم احمقی باشد ، ولی اشتباه میکرد . لی قفسه‌های کتابخانه و میری را که هر وقت مورد استفاده‌ی نداشت به عقب تا می‌شد ساخته بود . همچنین اجاقی چوب‌سوز و یک یخچال کهنه را خریده بود و در جایی که قبلاً " صندلی راننده فرار داشت آشپزخانه ، کوچکی فراهم آورده بود . سیندی برای پنجره‌ها تعدادی پرده دوخته و هر دو با هم در گاراژ شخصی یکی از اهالی شهر قالیچه ، حاشیه‌داری یافته بودند . بدین ترتیب آن اتوبوس قدیمی از بیشتر خانه‌ها گرم‌تر و راحت‌تر شده بود .

هنوز چیزی در مورد حابه ، لی وجود داشت که سیندی رامی‌آزرد . شاید علت آن بناسدن خانه لی روی جرخ و لاستیک بود . این امر باعث می‌شد او حس کند ممکن است یک روز به آنجا بیاید و ببیند اتوبوس در جای خودش نیست .

بعد از گذشت یک ربع ساعت ، لی وارد شد . او می‌دانست سیندی نیز تا به حال همه چیز را شنیده بود . احتمالاً " تا آن لحظه تمام شهر درباره ، کلیت‌هاچینز صحبت می‌کردند .

لی به طرف قفسه ، کتابخانه رفت و عکسی را که کهنه و زرد شده بود ، ولی هنوز تصویر روی آن به خوبی دیده می‌شد برداشت . او بارها و بارها این عکس را دیده بود طوریکه خطوط آنرا به صراحت و روشنی هر چیز دیگر زندگی‌اش می‌دانست . تصویری از اوسیولا یکی از رؤیای بزرگ قبیله ، سمینول بود . مردی بلندقد و متناسب با پوستی به رنگ قرمز درخشان بود . او وقار سخت و استوار یک رهبر را داشت . مردی بود که می‌توانست مردمانش را برای انجام هر کاری متقاعد سازد . صورتش هیچ احساسی را نشان نمی‌داد . او نه می‌خندید و نه ترشرویی میکرد ، ولی با نگاه به عکس لی حس میکرد او می‌توانست در آن واحد هر دو حالت را به نمایش بگذارد ، و شاید هم کمی بیشتر از حد معمول . دستهایش را از روی تنبلی به پهلوهایش گرفته بود ، ولی در آنها سیز قدرت و نیروی زیادی دیده می‌شد . لی به خودش خندید ، آدمهای خرافاتی اعتقاد دارند تصویر انسان ، روح او را نیز می‌دزد . ولی این عکس هیچ چیزی را از اوسیولا ندزدیده بود . هرآنچه را که در روحش بود خیلی خوب به همان صورت برای او باقی گذاشته بود . اوسیولا یک جاودانه بود .

لی با ناراحتی به عکس نگاه کرد . احتمالاً " هنگامیکه اوسیولا پس دو دنیا سیر می‌کرد این عکس را گرفته شده بود . او سفید پوستها را خوب می‌شناخت و چندین سال با آنها

درگیری داشت. می دانست آنها چه قدرنی دارند، با این حال با جرأتی زیاد پیمان صلح را در مقابل چشمانشان پاره کرده و به جنگ با آنها برخاسته بود. لی همیشه می خواست بداند وقتی این عکس را از او می گرفتند راجع به چه چیز فکرمی کرد. آیا پیش بینی کرده بود مردمانش را مانند گله، گاوی از اورگلا دس می رانند؟ آیا می دانست بازماندگان اندکش زمانی به آن درجه حقارت خواهند رسید که برای توریست های میامی نمایش کشتی با سوسمار راه بیندازند و توالت شویی کنند؟ بنظر می رسید او همه، اینها را می دانست. پس چرا چنین جنگی به راه انداخت؟ او حتماً "می دانست گروه کوچک و گرسنه، سرخیوستان شانس پیروزی ندارند، با این حال فرمان جنگ داده بود. چرا؟

او عکس را در قفسه، کتابخانه گذاشت و به سیندی نگاه کرد. سیندی که روی تخت نشسته بود مانند کربمای او را نگاه میکرد و تمام حرکاتش را زیر نظر می گرفت. لی لبخندی زد ولی صورت سیندی حالتی را نشان نداد. لی فکر میکرد سیندی افکارش را خیلی خوب می خواند. سرانجام سیندی گفت: "تو همیشه چیزها را در درون خودت نگه میداری تا آنها که یکجا ترا بخورند."

"می دانم."

"لی، تو تقصیری نداشتی."

"من راهنمای آنها بودم و همین برای مقصر جلوه دادن من کافی است."

"خودت واقعا "این را قبول داری؟"

"فعلا" که همه این را قبول دارند."

لی آرام گرفت، ولی سیندی می توانست حس کند این سکوت موقتی است. لی می خواست حرف بزند و می خواست چیزی را توضیح دهد که خودش هم فقط تا حدودی آنها درک میکرد. او به سیندی بیشتر از هر کس دیگر در این دنیا اعتماد داشت.

لی طنابی را که سابقاً "از آن برای بستن راب استفاده میکرد برداشت و آنها محکم به دور دستش پیچید. به نظر می آمد این کار را از روی بیحوصلگی انجام میدهد. ولی سیندی می دید که طناب مانند دندانان گوشت او را گاز می گیرد. سرانجام لی به حرف آمد. آرام، آزادانه و با کمی احساس در حالیکه طناب را محکم دور دستش بسته بود گفت: "امروز آن سوسمار را دیدم سیندی. درست قبل از آنکه به خرس شلیک کنم. من آن شبه را در مرداب دیدم. آنجا بود."

سیندی می دانست لی بیش از آنچه حرف بزند حوادث آنروز را در ذهنش مرور می کند هرچند دقیقاً "نمی توانست حدس بزند او راجع به کدام قسمت آن می اندیشید. گفت:

" مطمئنی همان سوسمار بود ؟ "

لی جواب داد : " آره مطمئنم ، برای اینکه صد درصد مطمئن شوم باندازه کافی نگاهش کردم . آن بزرگ بود . بزرگتر از هر چیزی که تا به حال چشهای من بآن افتاده بود . خیلی پیر بود . شاید پنجاه و یا شصت و حتی بیشتر سن داشته باشد . حتما " شانس آورده که توانسته این همه مدت زنده بماند . پنجاه سال پنهان بود و خودش را از انسانها دور نگه می داشت . هر سال که شهر بزرگتر و به مرداب نزدیکتر می شد ، او فاصله اش را بیشتر می کرد و از شهر و انسانهای آن دورتر می رفت . ولی هر سال که می گذشت اونیز بزرگتر و باهوشتر از قبل میشد . تا اینکه همین اواخر مرتکب اشتباهی می شود و دوباره بیش از حد به شهر و محل سکونت انسانها نزدیک می شود . "

" گویا تو برای آن سوسمار احساس دلسوزی می کنی . او یک قاتل است ، لی . "

" اگر او واقعا " یک قاتل است شاید به این دلیل باشد که ما مجبورش کرده ایم . توتا به حال گلوله ای را در بدنت حس نکرده ای . ولی من چنین تجربه ای داشته ام . اولش چیزی حس نمی کنی . بعد درد کوبنده ای آرام آرام شروع می شود و تو آتش می گیری . به این شباهت دارد که تو را زنده زنده بسوزاند . بهیچوجه هم قطع نمی شود . خیلی زود آنچه را به غیر از زندگی آرزو می کنی مرگ فوری است . سوسمار حتما " این عذاب را باهار و بارها تجربه کرده است . احتمالا " هر بار که تیر به او می خورد به عمق مرداب می رفت و برای ساعتها این زجر را تحمل میکرد . از شدت ضعف و درد نمی توانسته چیزی بخورد و حتی شاید تنها چیزی که به آن فکر نمیکرد سیر کردن شکمش بوده . ولی امروز صبح که از شدت درد کم می شود گشنگی هم به او فشار می آورد و وادارش می کند برای یافتن غذا مجددا " به سطح آب برگردد . "

" پس به او تیراندازی هم کرده اند ؟ "

" مردم میگویند الان خطرناکتر شده . "

" در شهر گفته می شود عده زیادی خیال دارند بسراغ او بروند . فکر می کنی بتوانند او را بکشند ؟ "

لی طناب راب را روی کف اتوبوس پرت کرد و مجددا " به طرف عکس اوسیولارفت . کمی فکر کرد و سپس با افسردگی گفت : " از دست آنها هر کاری بر می آید . "

سیندی به طرف لی رفت و بازوی او را گرفت . گفت : " نباید اینطور بشود . درست می گویم ؟ "

لی از سیندی روبروگرداند . بعضی اوقات چشمان افسونگر سیندی مانند اشعه نافذ می شدند ولی حس میکرد که او به درونش می نگرند . همیشه از اینکه کسی تابدان حد به او نزدیک شود هراس داشت .

بخش پنجم

ساعت چهار صبح بود که رای سرانجام هرگونه کوشی را برای خواب بیشتر رها ساخت . روی تختش بلند شد و به سراغ شیشه داروی مسکن رفت . می دانست این دارو کمکی به رفع بیخوابی اش نخواهد کرد ، ولی تحمل آنرا برای او آسانتر می نمود .

از میان تمام دردهایی که برای انسان شناخته شده است ، بعد از نقرس و سرطان ، رای بیشتر از بیخوابی وحشت داشت . او اکثر راههای موجود معالجه گيجی و بیخوابی را امتحان کرده بود . گاهی به چنان سرگیجهای دچار می شد که چندین روز طول می کشید از آن حالت خارج گردد . تمام آرامش بخش های عضلانی ، جوشانده های گیاهی ، ماسک های خواب ، گوش بندها خوردنی ها ، ویتامین ها ، هیپنوتیزم و حتی پرهیزکاریها را امتحان کرده بود . بعضی شب ها نیز برای برطرف ساختن بی خوابی اش به شمارش اعداد می پرداخت .

ولی این بیخوابی همیشه وجود داشت ، مانند جغد شومی روی دوش او نشسته و روح او را اسیر و بنده خود ساخته بود . هنگامیکه تمامی مردم به خواب می رفتند ، رای در هتلش بیدار و تنها می ماند . او در اتاقهای خلوت پرسه می زد و از خلال پنجره ها به سیاهی شب خیره میشد . رای ، برای آنکه سلاحي در مقابل سکوت شبانه داشته باشد در هر یک از اتاقهای آپارتمان شانزده طبقه اش که تاحد ممکن آنرا بزرگ و بلند ساخته بود تلویزیونی کار گذاشت . در طول سالها ، او جنگ مهمی را در برابر هراسهای شبانه به راه انداخته بود ، ولی هنگامیکه حساب بازی بیست بر بیست مساوی گردید رای در سرایشی شکست پیش رفت .

او جرعمای از داروهایش را سرکشید تا تحمل بیخوابی اش را ، تنها چیزی که غیر از مرگ نمی توانست بر آن غلبه کند ، راحت تر نماید .

به طرف پنجره رفت و به بانلاقهای سیاه بیرون که فقط چند قدم با افاصله داشتند خیره شد. شبی دیگر و پنجرهای دیگر را که مدتها قبل در کنار آن استاده بود بیاد آورد. دکتر لاسلو که علاقه زیادی داشت خود را تنها نمونه زنده جامعه پزشکان خیراندیش معرفی کند مردی بلند قامت و شانه خمیده بود، با چشمانی آبی و نافذ و دماغی شبیه دماغ خوکها که برای صورتش خیلی کوچک به نظر می رسید. بوی آمونیاک و ماده ضد عفونی بدن او رای را به حالت تهوع انداخته بود.

دکتر لاسلو با حالت غم انگیزی سرش را تکان داد و گفت: "پدر تو آدم بسیار مریضی است. من انواع بیماریهای کلیوی، کبدی و ریوی را در او تشخیص داده ام." رای با بی تفاوتی پرسید: "خوب، منظور؟"

لاسلو تعجب کرد. او عادت داشت حرفه پزشکی اش را مانند اسلحه برهنه ای به طرف دیگران بگیرد و هر غریبه ای را به سکوت ترسناکی وادار سازد. ولی رای مردی نبود که با آسانی آرام بگیرد و این بار سلاح دکتر لاسلو نتوانست کاری از پیش ببرد، به این دلیل چاره ای ندید که خیلی عادی و بی پرده صحبت کند. جواب داد: "خوب، اگر بخواهیم بزبان عامیان حرف بزنیم، باید بگوییم به علت عدم وجود غذای مقوی و سالم و زیاده روی در مصرف الکل، روده های پدرت مانند ذرت گندیده شده."

رای پرسید: "به زبان دیگر امیدی به خوب شدنش نیست." "چه می گویی مرد، با توجه به آنچه که از عکسبرداریهای داخلی دیده ام باید بگویم پدر تو قاعدتا باید ده سال پیش از این می مرد."

لاسلو خاموش شد، بدین منظور که گفته هایش هضم شود. ولی رای در جواب فقط به او خیره شد و بی حرکت ماند. سرانجام لاسلو آه خستگی از تمام دنیا را که یکی از خصوصیات بارز او بود کشید. سپس جهت انجام عمل جراحی دیگری از آنجا دور شد. به جایی رفت که برنری اش را بهتر می توانست به معرض نمایش بگذارد و حضار نیز سپاسگزارتر باشند.

پرستار استاندیش، زنی چاق با دندانهای مصنوعی و نفسهای عمیق وارد راهرو شد. او همیشه در طول شب از دمپایی های تمام پارچهای استفاده میکرد تا بیماران را بیدار نکند. البته اکثر آنان آنچنان آرام و بی خیال بودند که اگر دنیا فرو می ریخت توجهی نمی کردند. استاندیش با حرکتی از رای خواست بدنالش برود و او نیز مطیعانه با کمی فاصله از زن سفیدپوش به راه افتاد. پرستار کنار درب اطاق ایستاد و آهسته گفت: "او الان چندین روز است که میخواهد شما را ببیند."

رای نیز آهسته گفت: "اگر کاری داشتم خبرتان می کنم." و سپس درب سنگین چوبی را

فشار داد و وارد اطاق شد .

ویرجیل ویتمن که مخالف وسواسی های دکتر لاسلو و بهترین مراقبت هایی که بول رای آنها را می خرید بود ، روی تخت آخور مانند بیمارستان خوابیده بود . در دو سوی بدنش لوله های پلاستیکی مانند شاهراه ها و اتوبانها ، مایعات رنگینی را به بازوهای او می بردند و بیجا خارج می نمودند . در همین حال شبکه ای از سیمها او را به دستگاه صربان سنج وصل کرده بودند تا عکس العمل های او را تحت کنترل داشته باشد .

ویرجیل با شدت زیادی به سرفه افناد و حدود بیست عدد از سوزنهایی را که به بدنش وصل بودند به هوا پراند . صورت کرد و قهقهه های او را مانند درب بطری بازکن رنگ زده های چرخاند . رای از اینکه او را تا این حد بد حال می یافت زیاد تعجب نکرد . گویا این یک قرارداد اجتماعی است موقعی که شما پایه عرصه گاه مرک می گذارید ، آنها هرکاری که دلشان میخواهد با شما میکنند . ویرجیل هیکل بزرگ و سومند رای را که در زیر چهارچوب درگاهی ایستاده بود دید و حس کرد زندگی طولانی داسن واقعا " چیز وقتی است . از گوشه چشم خون زده اس رای را نگاه کرد و گفت : " پس بالاخره خودت را به من رساندی . "

رای سانه های او را بالا انداخت و خودش را روی تنها صندلی اتاق انداخت . فکر کرد این ملاقات را به ویرجیل بدهکار است ، هرچند دقیقا " علت آنرا نمی دانست . ویرجیل نیز فکر میکرد که هرگز چیزی به رای بدهکار نیست و این خودش بیشترین چیزی است که به او داده بود . او ناله کنان گفت : " مسیح مقدس ، من را مانند باطری خشک شده ای به یک مشد دم و دستگاه وصل کرده اند . عجیب نیست که آنها نمی گذارند تو مانند یک انسان زندگی کنی و حتی مانند انسانی بمیری ! "

رای پرسید : " برای چه اینقدر راجع به مردن حرف می زنی ؟ کتر هنوز چیزی در اینمورد نگفته . "

" نه او نباید چیزی بگوید . من این را در چشمان بی روح او می توانم ببینم . آن جسمها از دست من خسته و بیزار شده اند ، پسر . مثل این است که او قبلا " مرا از بیمارستان مرخص کرده باشد و فقط منتظر بیمار بعدی باشد . "

رای مدتی باخونسردی ویرجیل را نگاه کرد . حالت عجیبی بود : او انتظار داشت احساس حاکمی از دلسوزی و تألم و یا هر چیز دیگر نسبت به پدرش داشته باشد و تصور میکرد که تا آن حد بی تفاوت باشد . مجله ها را روی بدن ویرجیل انداخت و گفت : " معذاری محله : برای آوردنم . "

" می دانی من سواد خواندن ندارم . "

" پس فقط عکسهایش را نگاه کن . "

" چه فکر میکنی ؟ فوقش یکی دو روز دیگر من میمیرم . "

" به خاطر خدا ، طوری رفتار می کنی که تو تنها کسی هستی که تابه حال میمیرد . "

ویرجیل نگاهش را به رای برگرداند و با ترشروی به هیکل بزرگ او خیره شد . گفت :

" همینطور است . من دارم فکر میکنم پسر ، راجع به تمام کارهایی که انجام دادام و تمام کارهایی که فرصت انجامشان را نداشتم ، و فقط به یک نتیجه می رسم . "

" چه نتیجه ای ؟ "

" چیزی غیرممکن نیست ، بلکه یک واقعیت است . مهم نیست که تو از کجا می آیی و یابه کجا می روی . در هر دو حال نتیجه یکی است . "

" تو فرصتهای خوبی داشتی . "

" چه فرق می کند ؟ "

" می توانی راجع به آنها فکر کنی . "

" حالا که چند قدم بیشتر با مرگ فاصله ندارم دیگر فرق نمی کند . "

" خدای بزرگ ! من نیامدم اینجا تا شکوها و ناله های تو را در مورد اتفاقی که یقیناً "

برای هر انسانی روی می دهد گوش کنم . "

صورت کوچک و محکم ویرجیل در اثر دلسوزی برای خودش چین برداشت . اولین قطرات اشک به گودی چشمانش آمدند . سرش را به پائین انداخت و گفت : " من حتی نمی توانم خودم را تمیز کنم و حتی سموم بدنم را این لوله ها از من خارج می کنند . کدام انسانی بوده که تا این حد خار و خفیف شده باشد ؟ " سپس به همان سرعتی که اشکها ظاهر شدند به همان سرعت نیز محو گردیدند . ویرجیل لبخندی زد و گفت : " مادرت زن خوبی بود پسر ، حیف که دیگر زنده نیست . او واقعا " زن زیرکی بود . "

رای چیزی نگفت . گلوله ، بزرگی از کرک جمع شده را روی کف اتاق دید . تصور میکرد بیمارستانها باید از هر نظر مکانهای تمیزی باشند . کمی بعد به این نتیجه رسید که شاید در مورد پدرش این موضوع چندان مهم نباشد .

ویرجیل گفت : " من وظیفهام را در قبال تو درست انجام ندادم ، اینطور نیست ؟ در واقع من برای هیچکس خوب نبودم و لااقل برای خودم . "

" من احتیاجی به معذرت خواهی تو ندارم . "

" من نمی خواهم از تو معذرت خواهی کنم . همین اندازه که به تو زندگی دادم برایت کافی بود . البته منی سرت نمی گذارم . و اما در مورد بقیه . . . تا به حال به تو گفته بودم که

جریان قتل واتسون پیر را با چشهای خودم دیدم؟"

رای جواب داد: "نه." او به طرف پنجره رفت و فضای تاریک بیرون را نگاه کرد. این تاریکی کم کم حس دلسوزی و ترس را در او زنده نمود.

ویرجیل گفت: "تصورش را بکن. سال ۱۹۱۰ بود و من ده دوازده سال بیشتر نداشتم. بطرف فیش هاوس راه افتاده بودم به این امید که چیز جالبی پیدا کنم. وقتی به انتهای راه نگاه کردم، دیدم چند نفر دور هم جمع شده‌اند و با یکدیگر پچ پچ و گفتگو می‌کنند. فهمیدم که حادثهای در شرف تکوین است و حدس زدم هرچه هست به واتسون مربوط می‌شود. درواقع هرچه در شهر گفته می‌شد و یا شنیده می‌شد با واتسون در ارتباط بود. هیچ می‌دانستی اوبلی استار را کشت؟ همینطور است. مردم حدس می‌زنند او تقریباً "بیست نفر را کشته بود."

"مسخره است. وحشتناک است. او گروه بزرگش را اجیر می‌کرد تا نقشه‌های شومش را اجرا کنند. سپس اگر می‌دید نمی‌تواند مزدشان را بدهد آنها را یکجا می‌کشت. تا به حال در زمینه کاری خودت چنین اعمال زشتی را انجام داده بودی؟ تصور کن که با چنین جرایم سنگینی نتوانی فرار کنی. تنها کاری که از دست قانون برمی‌آید اینست که فقط مواظبت باشد که دوباره مرتکب این کارها نشوی.

"خلاصه، یک روز واتسون پافراتر گذاشت و بسی سیمپسون همسر سزسیمپسون را کشت. مسیح مقدس، آن زن سیصد پوند وزن داشت. آنها حتماً به کمک لوازم کشاورزی او را در قبرستان زیر خاک کرده بودند. الان بهیچوجه نمی‌توانی گروهی داشته‌باشی که همه‌جا بگردند و هرکه را بخواهند بکشند. ترسی را که گروه واتسون در شهر بوجود آورده بود باعث می‌شد مردم هر وقت از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند با هر قدم که برمی‌دارند یکبارپشت سرشان را هم نگاه کنند.

"به این ترتیب بود که آنها تصمیم گرفتند واتسون را بکشند. مشکل اساسی این بود که بین آنها کسی وجود نداشت جرأت این کار را داشته باشد. واتسون آنقدر چاق و قوی هیکل بود که هیچکس تصور مرگش را نمیکرد و هیچکس در پی آن بر نمی‌آمد او را از چوبه‌دار آویزان کند. خلاصه، آنها دسته جمعی نقشه‌ای کشیدند. کسی نمی‌تواند یک شهر را محکوم کند، به این خاطر اگر آنها همگی این کار را فوراً به پایان می‌رساندند قانون نمی‌توانست هیچکدام از آنها را مقصر بداند." آنها می‌دانستند که در آن روز واتسون به شهر می‌آید باین دلیل همه آنها به فیش هاوس آمدند تا کار او را یکسره کنند.

"می‌بایست آنها را می‌دید. شبیه روزهای عید بود. همه آنها بهترین لباسها را پوشیده بودند. صورتشان را اصلاح کرده بودند و بهترین عطرها و ادکلن‌ها را به خودشان زده

بودند. خنده‌ها میکردند و فریادها می‌زدند. چه هیاهویی! یکی از آنها لکه سیاهی را روی سطح مرداب دید. آن قایق واتسون بود که هنوز فاصله زیادی با شهر داشت.

"پسر نمی‌دانی چه شد. ناگهان همه شهر ساکت و خاموش شدند و با ترس و اضطراب یکدیگر را نگاه کردند. به راحتی می‌توانستی بفهمی ترس تمام وجود آنها را فراگرفته بود. به این شباهت داشت که شیطان خودش ظاهر می‌شد نه یک مرد چاق سرتاس پنجاه ساله که حتی نمی‌توانست تفنگی را شلیک کند. یکی از حقه‌های کثیف زندگی این است که مردم توجهی ندارند تو واقعا "چه هستی"، بلکه فقط به آنچه که در مورد تو از زبان این و آن شنیده‌اند اهمیت می‌دهند. آره، همه آنها از ترس پا به فرار گذاشتند. غیر از پدربزرگ دینکرز جوان، او شجاع‌ترین مرد گروه بود. کسی چیزی در مورد او نمی‌دانست ولی او از اسرار همه باخبر بود. در آن لحظه دید همه غیر از خودش عقب کشیدند و بناچار خودش هم می‌بایست اولین گلوله را شلیک میکرد. اگر کسی اولین گلوله را به واتسون می‌زد بقیه هم برای گرفتن سهمشان بجلو یورش می‌آوردند. به این دلیل، او یقه سیاهپوستی را گرفت و به او گفت پرسی، اگر واتسون را بکشی، بیست دلار به تو میدهم؟

"حال این پرسی بود که با خودش فکر می‌کرد این سفید پوست احمق که او و امثال او فرنها زندگی را برای ما سیاهپوستها تلخ و مصیبت بار کرده‌اند از من می‌خواهد بخاطر پول دست به کاری بزنم که جز بخاطر آزادی‌ام حاضر نیستم برای چیز دیگری آنرا انجام دهم. به این دلیل پرسی پیر عصبانی شد. سر و زوزی‌اش را تکان داد. چند قدم به عقب گذاشت و گفت: نه، من نه، نه.

"دینکر لحظه‌ای عصبانی شد. دوباره مرداب را نگاه کرد و قایق واتسون را که به ساحل نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد دید.

"او مبلغ جایزه را به پنجاه دلار رساند و سپس صد دلار، خدای بزرگ، مثل اینکه یک دقیقه پیش بود که او می‌خواست ۲۵ هکتار از زمینها و یکی از گاوهایش را به پرسی بدهد. پرسی کم‌کم آتش طمعش شعله‌ور شد، ولی هنوز می‌خواست قولها و وعده و وعیدهای بیشتری بگیرد.

"در همین حال واتسون به نزدیکی ساحل رسید. از دور متوجه خطری شد. سعی نکرد سرقایق را برگرداند و یا کار دیگری بکند. فقط یگراست بطرف ساحل راهش را ادامه داد.

"با دیدن این وضع مردها بیشتر به وحشت افتادند. مدت زیادی طول نکشید که واتسون قایق را در لنگرگاه متوقف کرد. می‌خندید و گستاخی میکرد. فریادزدواز دینکر پرسید "پشتت چه چیزی را مخفی کرده‌ای؟"

"البته دینکز هفت تیرش را در دست داشت. ولی فریاد زد "هیچی، یک بسته ساده است." "می خواهم ببرمش اداره" پست. می دانی که.

"واتسون درحالیکه از قایقش بیرون می آمد گفت: "واقعا"، خوب بگذار ببینم آنرا برای چه کسی می فرستی."

"می بایست آن صحنه را می دیدی. تمام آن جمعیت که سی الی چهل نفر می شدند با ترس و لرز از واتسون فاصله گرفتند. هنوز هم نمی توانی تصورش را بکنی. آخرین نفر آدم در مقابل آن همه جمعیت چه می توانست بکند. او یک نفر پیر چاق و از هیکل افتاده بود، درحالیکه اکثر آنها آدمهای جوان و نیرومندی بودند، با این تفاوت که چیزی نمانده بود از ترس سخته کنند. دینکز پیر معامله را با پرسى ادامه داد و از وسایلی نظیر داس و علف کش و خلاصه نمی دانم، چند چیز دیگر، صحبت به میان آمد. پرسى هم همچنان آهسته آهسته همراه جمعیت به عقب می رفت.

"واتسون آن گروه را با خنده هایش شکنجه می داد. دستش را بطرف کمرش برد. هفت تیر رمینگتونش را بیرون کشید و خیلی آهسته آنرا بالا آورد، تا آنجا که بینی دینکز را دقیقاً "هدف گرفت. فریاد زد "منتظرم دینکز."

"دینکز سرخ شده بود. ترس مثل چرخ قیمه بدنش را تکه تکه کرده بود. چیزی نمانده بود فریاد بزند و کمک بخواهد که ناگهان صدای مهیب شلیک گلوله های شنیده شد. در تمام عمرم چنین غافلگیری ای را ندیده بودم. فقط یک ثانیه طول کشید. پرسى بار دیگر به نحو زیبایی هفت تیرش را شلیک کرد و واتسون را ده قدم آنطرفتر پرت کرد. بعد از آن، همه آنها شلیک کردند و شلیک کردند تا آنجا که بدن واتسون مثل پنیر سوراخ سوراخ شد. آره به همین ترتیب بود که او را کشتند. به زحمت توانستند تکه های بدنش را برای خاک کردن پیدا کنند."

ناگهان صدای ویرجیل آرام تر و آرام تر و سپس بریده بریده شد. او کاملاً "خسته و پیر شده بود. گفت: "من خیلی زیاد راجع به واتسون فکر کرده ام پسر... او آدم لافزن و احمقی بود. واقعا" که پست ترین مردی بود که فلوریدا تا به حال به خود دیده بود. "ویرجیل به لوله های حمل مایعات و دستگاههای اطرافش نگاه کرد و آهی کشید. ادامه داد: "ولی واقعیتی را می خواهم به تو بگویم، هرچند که خیلی فجیع مرد، ولی راحت تر از من به زندگی اش خاتمه داد."

چند دقیقه ای طول کشید تا رای فهمید پدرش خاموش شده بود و دیگر حرف نمی زد. نگاهش را از پنجره برگرداند و او را که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد. دهان زردوبی دندان او بازمانده و چشمانش کوبی که بهشت را ببینند به سقف خیره مانده بود. بالای سرش،

دستگاههای ضربان سنج و فشار خون عدد صفر را نشان می دادند .
 رای به آن کبسه، استخوانهای خرد شده نگاه کرد و فهمید چیزی به مرگ پدرش نمانده بود . این اتفاقی مبهم و ناشناس نبود و دیر یا زود بالاخره می بایست مرگ ویرحیل رامیدید . او کمتر از ده فوت آنطرفتر روی تخت افتاده بود و رای می توانست براحتی خود را به او برساند . رای مدتی آنجا ایستاد . دردی را در خود حس کرد که بازوانش را سوزاند و بر سطح سینماش پخش گردید . همه چیز دور سرش به گردش درآمد . حس میکرد فقط به کمک انگشتانش از ساختمان بلندی آویزان شده است و به تاریکی زیر پایش نگاه می کند .
 ناگهان از جایش پرید . از میان راهروهای سفید و وحشتناک که کف آنرا واکس زده بودند و بوی داروی ضد عفونی از آنها بلند می شد شروع به دویدن کرد . از پله ها به پائین دوید و بعد از گذشتن از درب به شب سیاه قدم گذاشت . آنجا نایستاد و باز به دویدن ادامه داد .
 رای گذشته را از ذهنش دور ساخت و از کنار پنجره دور شد . ساعت ۵ صبح بود و او هنوز بی خوابی را در خود حس می کرد . به طرف دستگاه ویدئو که با خودش آورده بود رفت و نواری را در آن گذاشت . صفحه تلویزیون روشن شد و تارزان ، مرد پولادین جنگلها روی صفحه ظاهر گردید .

* * *

موریس گینور خواب خیلی سخت و عذاب دهنده ای داشت و حتی با وجود ناراحتی بیشتر همانجا در اتاقش و روی تخت باقی مانده بود . به همین خاطر هنگامیکه جان پاترسن صبح روز بعد او را بیدار کرد تا به مغازه اسلحه فروشی بروند او اعتراضی نکرد . همانوقت که جان در اتاق حمام صورتش را اصلاح میکرد او نیز فوراً " لباسش را بپوشید . موریس همیشه از اتاق شراکتی تنفر داشت . برای او دشوار بود پیش روی دیگران پیژاما به تن کند . صدای سوت جان که از خرید آن تفنگ بیش از حد به هیجان آمده بود از اتاق حمام شنیده شد .
 ساعت ۹ صبح آن دو مرد در خیابان هومستید قدم می زدند . فروشگاه وسایل خشک لهای دریک خیابان پوسیده و روبروی بانک ملی اورگلادس قرار داشت . محله ای بود که در آن تمام احتیاجات شکار ، پول ، خوردن و آشامیدن و اسلحه به راحتی فراهم می شد .
 بوی ماهی آب شیرین گندیده که از آن بعنوان طعمد استفاده می شد ، موم و باروت مغازه لموی سوراخ بینی های موریس و جان را هنگامیکه به طرف پیش خان می رفتند سوزاند . موریس گفت : " می دانم چرا اینقدر بحث می کنی . اگر کسی باشد که بتواند سوسمار را بکشد آن حتما "

رای است ."

جان جواب داد: " زیاد مطمئن نیستم ."

موریس گفت: " ولی من مطمئنم . تو هم اگر برای شغل ارزش قائلی بهتر است مطمئن باشی . " او با بشایت زیاد خندید و فکر کرد ، حتی اگر رای برحسب شانس موفق می شد و سومار را می گرفت نمی دانست چگونه باید آنرا بکشد .

جان گفت: " چیزها عوض می شوند دوست من . آنها تقریباً " از راه دور با رای می جنگند .

او فعلاً " تا این لحظه سالم و موفق مانده ، ولی روزی شخصی او را سرچایش می نشاند . "

موریس گفت: " حتماً " نمی خواهی به من بگویی که خیال داری تو آن شخص باشی ؟ "

نگاهی به صورت جان و موریس می فهماند او به پوچی و واهی بودن این فکر توجهی ندارد .

موریس ، جان را نگاه کرد و متعجب شد . هر چند آنها هر دو در زندگی و در دستگاه

ویتمن موقعیت کاملاً " یکسانی داشتند ، ولی انسانهای کاملاً " متفاوتی بودند . واضح تر بگویم

اگر فرضاً " آنها هر دو به یک نوع اتحادیهٔ آدمکشی تعلق می داشتند ، درحالیکه موریس به

معنای واقعی کلمه یک نوکر جیره خوار بود و مانند قوش برای قوش باز برطبق دستور آدم می-

کشت ، جان آدمکشی را یک ورزش لذت بخش محض تلقی میکرد . موریس مردی نبود که تابع

احساسات و بصیرت پوچ و کور باشد ، ولی چیزی در وجود جان بود که او را می ترساند . اولین

بار که جان را دید این احساس به او دست داد و روز به روز ترس او فزونی یافت .

جان جواب داد: " نه ، مسلم است که من چنین خیالی ندارم . " کنار پیش خان ایستاد

و فریاد زد: " هی ، کسی اینجا نیست به ما جواب بدهد ؟ "

مرد چاق و بزرگی با کلاه گیزی ده سنتی که روی سر مخروطی شکلش نشسته بود از اتاق

پشتی بیرون آمد . مانند اینکه در حین ساختن دنیا او را از انجام کارش بازداشته باشند به

جان و موریس نگاه کرد . چارلی اونیل پرسید: " می توانم کمکتان کنم ؟ "

جان گفت: " یک تفنگ می خواهم . "

چارلی اونیل که گویی حتی سخن گفتن برایش کار شاقی باشد گفت: " خوب ، شما جای

درستی آمده اید . چه نوعش را می خواهید ؟ دولول ۴۳ ، نوع ۳۰۸ یا نوع ۶ - ۳۰ ؟ "

جان که امیدوار بود بتواند ناآگاهی اش را در این مورد مخفی نگاه دارد گفت: " خودتان

کدامش را ترجیح می دهید ؟ "

اونیل جواب داد: " همهٔ آنها خوب هستند . " دفترچهٔ کاتالوگ تفنگها را روی میز

گذاشت و به جان نشان داد .

جان کاتالوگ را نگاه کرد و چشمش به اسمی برخورد کرد . پرسید: " نظرت در مورد

وزربای چیست؟"

"وزربای؟ اوه بله، شما اصلاً نمی‌توانید تفنگی بهتر از این بیابید."

جان، انگشتان باریک و هنرمندانه‌اش را روی مشخصات نوشته شده، تفنگ وزربای، در کابلوک به حرکت درآورد. بطور خیلی جدی ژست گرفت و مانند اینکه بداند دنبال چه چیز می‌گردد مشخصات ثبت شده، تفنگ را بررسی کرد.

اونیل چشمکی زد و قفسه ششمای پشت پیش‌خان را باز کرد. تفنگی را بیرون آورد و آنرا بطرف جان گرفت. گفت: "باید اعتراف کرد که این تفنگ ملکه، همه، تفنگهاست." سپس مانند اینکه بخواهد نقاب ونوس را بردارد با شکوه شایسته‌ای تفنگ را که دسته‌ای طلایی داشت از جلد بیرون آورد. گفت: "زیباست، مگر نه؟... دست گرفتن این تفنگ کار چندان آسانی نیست و اگر به طرز استفاده و چگونگی مراقبت از آن اطلاع داشته باشید کمک خوبی به شما می‌کند و مدت زیادی دوام می‌آورد. گلوله‌های نسبتاً بزرگی هم دارد که خیلی راحت میتواند جمجمه، مغز و گوش حیوانی را سوراخ کند و از طرف دیگر بیرون بیاید."

موریس شانه‌هایش را بالا انداخت و از آنجا دور شد. ولی هر جا را که نگاه میکرد غیراز تفنگ، چاقو و چنگک چیز دیگری نمی‌یافت.

اونیل برای ادامه، بازار گرمی‌اش گفت: "حتی اگر شما با این تفنگ شلیک کنید ولی تیرتان دقیقاً به مغز جانور نخورد لاقلاً می‌تواند ستون فقرات بدنش را قطع کند و خلاصه نمیکذارد شما دست خالی از شکار برگردید."

در حالیکه اونیل کارهای ویرانگرانه، تفنگ را یکایک نام می‌برد نگاه جان به پوستری روی دیوار افتاد. مردی را با سر و صورت اصلاح کرده و چهره‌ای عبوس و ناراحت نشان می‌داد. زیر آن نوشته شده بود: آمریکای لجن‌مال. هیپی‌ها را تربیت کنید. جان به اونیل خیره شد. به نظر می‌رسید مرد خوشبختی است. چارلی اونیل از آن دسته مردها نبود که از دودلی و تردید عذاب بکشد و خیلی خوب می‌دانست چه چیز را باید باور کند.

جان پرسید: "حتی این تفنگ می‌تواند خرسی را از پادربیاورد؟"

اونیل جواب داد: "مطمئن باشید. گلوله‌های این تفنگ بی‌فایده از لولم‌های خارج نمی-

شوند. خوب، وزربای را برایتان بپیچم؟"

جان با احتیاط و محکم‌کاری زیاد گفت: "بگذار کمی فکر کنم." او نمی‌خواست بخاطر

خرید یک تفنگ فیل‌کشی مورد سرزنش و تمسخر دیگران واقع شود.

اونیل، هنگامیکه به کنار پیش‌خان رسید و تپانچه را از جلد بیرون آورد. فریاد

زد: "از فرصت استفاده کنید. گوش بدهید. از این خوشتان می‌آید؟"

" فکر می‌کنی لازم است آنرا بخرم؟ "

"خوب آقا، بستگی دارد. تنها فلسفه حمل تپانچه این است که آنچه را شما نتوانسته‌اید یکجا بکشید به کمک آن خیلی راحت از بین ببرید و استفاده دیگرش هم برای کشتن آدمهاست. در واقع به این بستگی دارد که آیا شما یک قلب خون‌آلود دارید و یا اینکه می‌خواهید خون قلب دیگران را بریزید." اونیل خنده تیزی را شروع کرد که سرانجام به سرفه‌های شدیدی منتهی گردید.

جان پرسید: " من شبیه اولی هستم یا دومی؟ "

" هر انسانی می‌تواند در حالات مختلف هم اولی باشد و هم دومی. بله، عده‌ای هستند که خون از بدنشان می‌ریزد و عده‌ای هم هستند که از بدن دیگران خون می‌ریزند. اگر از من می‌پرسید، می‌گویم شما جزء گروه دوم هستید." اونیل به جان نگاه کرد. سپس نگاهش را از او برگرداند و سرش را تکان داد. گفت: " بله آقا، این همان چیزی است که شما هستید، مطمئنم که همینطور است."

وقتی موریس به هتل بازگشت، رای هنوز لباس پیژاما را به تن داشت و به هنگام صرف صبحانه، مجله وال استریت ژورنال را مطالعه می‌کرد. او صفحه اول مجله را پاره کرد و آنرا جلوی موریس گذاشت. گفت: " بخوان."

موریس صفحه را برداشت. لکه‌های زرده تخم‌مرغ و کره قسمتی از مقاله را پوشانده بود

ولی او توانست همه آنرا به راحتی بخواند:

میامی، اول ژوئن: وقتی نسبت رشد صنایع ملی را ملاحظه می‌کنیم، می‌بینیم مؤسسات ویتمن تحت نظارت رای ویتمن، مدیرعامل و رئیس، هنوز پابرجا مانده و به نحو شایسته‌ای کارهای خود را ادامه می‌دهند. با این حال در جلسه سالیانه سهامداران این دستگاه که دیروز برگزار شد زمزمه نارضایتی و مخالفت‌هایی چند به گوش رسید و شایعه است نخستین دادخواست وکالتی بین سهامداران همان ابتدا توسط آقای ویتمن از رشد بازداشته شد. فرد یا افرادی که از این شورش پشتیبانی می‌کنند ناشناس ماندند و هنوز هیچ تغییری در صفا جرایبی این اعتراضات مشاهده نشده است. آقای ویتمن به هنگام مصاحبه چنان صریح جواب می‌دادند که تمام سرمایه‌گذاران مؤسسات ویتمن را از هر نظر مطمئن و آسوده ساختند. در انتها این دیدار با پیروزی آقای ویتمن برای جلب رضایت شرکت‌کنندگان پایان یافت.

رای نیمی از تخم مرغ و تکه‌ای از بیکن را روی چنگال انباشته کرد و سپس آنها را در دهانش ریخت. در این حال غرغرنان گفت: "فقط صبر کن به میامی برگردم."

موریس جوابی نداد. شک داشت که آیا باید به رای بگوید چه فکری در سر دارد یا نه. به این نتیجه رسید که اگر همه چیز را بگوید بهتر است. گفت: "فکر می‌کنم همه این کارها زیر سر جان است."

"هان! آن آدم آهنی آنقدر مغز ندارد که دندانهایش را پاک کند. بگذار هرکاری می‌خواهد انجام بدهد و خیال کند بزودی صاحب کمپانی من می‌شود." "مطمئنی؟"

رای فوراً "سرپا ایستاد و صندلی‌اش را با ضربه پا به گوشه‌ای راند. در طول اتاق به قدم زدن پرداخت. بدیهی بود که او از این بابت اطمینان نداشت. کم‌کم باورش می‌شد هنوز چیزهایی هست که نمی‌تواند از آنها یقین حاصل کند. چندین بار لیست دشمنانش را در مغزش مرور کرد، ولی متوجه نشده بود که دشمنش لباس دوست به تن دارد. او حدود ده سال جان-پاترسون را می‌شناخت و هر روز او را می‌دید، ولی حالا که خوب فکرش را میکرد می‌دید شناسائی دقیقی از او ندارد و همان چیزهای کمی هم که در مورد او می‌دانست رای را به این نتیجه می‌رساند که جان یک خائن بود. او گفت: "پس آن هاف یک آمریکایی فکر می‌کند گل‌زن خوبی باشد، ها؟ به نظر می‌آید این از آنچه که فکر میکردم جالب‌تر است."

موریس کنار میز ایستاد و قدمهای رای را نگاه کرد. هنوز صفحه لک شده مجله را در دست داشت. او گفت: "من چیزی نمی‌دانم رای. جان آدم پرتاقی است. مردهایی مثل او از آن دسته‌ای هستند که در همه جنگها پیروز می‌شوند."

"مرده شورشان را ببرند. مردهایی مثل او حتی جرأت پا گذاشتن در میدان جنگ را ندارند. آنها فقط مرده خوارند."

"خیال داری چه کار کنی؟"

رای از قدم زدن باز ایستاد و افکارش را در مغز مرتب و دسته‌بندی کرد. جواب داد: "فعلاً نمی‌دانم. ولی بالاخره راهی می‌یابم. همیشه اینطور بوده." رای شیرانه به موریس خندید. با هیجان زیادی دید او هنوز نگران به نظر می‌رسد. گفت: "هی، نمی‌خواهد به من بگویی راجع به زندگی رای ویتمن نگران شده‌ای؟"

موریس با کمی ابراز احساسات جواب داد: "البته که نه. تو می‌توانی مواظب خودت باشی."

"پس چه چیز تو را ناراحت کرده؟ نمی‌خواهم بگویی هیچ چیز. چونکه می‌توانم ناراحتی"

را در صورتت ببینم ."

موریس نمی‌توانست احساس شومی را که در مغازهٔ اسلحه فروشی به او دست داده بود در قالب کلمات بیان کند . او گفت : " نمی‌دانم . شاید علتش این باشد که راجع به زندگی خودم دلوپس شده‌ام ."

رای به همان اندازه که خود را دوست داشت موریس را هم دوست می‌داشت . ولی برای او احترامی قائل نبود . موریس یک شخص وفادار نمی‌توانست باشد و اخیراً " رای از بودن در کنار او می‌ترسید . به او گفت : " لازم نیست راجع به خودت ناراحت باشی . تو هم مثل من یک جنگجو هستی ."

رای دست بزرگش را به پشت موریس گذاشت و او را به طرف درب هدایت کرد . گفت : " حالا بهترینست این افکار را از سرت بیرون کنی ؟ لازم نیست خودت را در مورد آن جان-پاترسون چموش ناراحت کنی . من مواظبش هستم . بله آقا . می‌خواهم بگویم که او آخرین ساعات بازی‌اش را سپری می‌کند ."

هنگامیکه موریس در راهرو بطرف اتاقش بازمی‌گشت ، احساس راحتی نمود . رای همیشه به طریقی او را وادار می‌ساخت آنچه که در نظرش خطرناک جلوه میکرد فراموش کند .

در طول یکساعت بعد ، رای همچنان در مورد گفته‌های موریس می‌اندیشید . او روی تخت درازکشیده بود و ملاقه‌ها را مانند اینکه با او درجنگ باشند به دور خود پیچانده بود . ناگهان چند ضربه به درب اتاقش خورد ، او ملاقه‌ها را روی کف اتاق پرت کرد و بطرف درب رفت . از سوراخ کلید بیرون را نگاه کرد . درحالیکه درب را باز می‌کرد گفت : " خوب ، خوب ، دانیل بون . چه اتفاق غیرمنتظره‌ای . " ولی هیچ حالت تعجبی در صدای او وجود نداشت . درب را بازنگه داشت تا لی بتواند وارد شود .

لی همانجا که بود باقی ماند و کوشید از هرگونه ناشیگری پرهیز کند . گفت : " گویا شامبه یک راهنما احتیاج داشتید ؟"

رای با بی‌صبری پرسید : " خیال نداری وارد اتاق بشوی ؟"

" همینجا که هستم راحتم ."

رای نگاه غضب‌آلودی به لی انداخت . آن بچه بیشتر از آنچه تصورش را میکرد او را آزار می‌داد . به درب تکیه زد و پوزخندی روی لبانش آورد . گفت : " شنیدم که دیروز اشکال کوچکی برایت پیش آمده بود . خیلی بد است . مردم از راهنماهایی که اجازه می‌دهند مشتریهایشان مغز یکدیگر را با گلوله سوراخ کنند بیزارند ."

لی پاشنه‌هایش را بالا انداخت و برگشت تا آنجا را ترک کند . ولی می‌دانست رای مانع او خواهد شد .

رای گفت : " حالا صبر کن . من فقط آنچه را در فکرم بود گفتم . "
 " نه از شیوه فکر کردنت خشم می‌آید و نه از شیوه حرف زدن . "
 " یک چیزی را می‌دانی ، تو به کسی که تقاضای لطف و احسان تو را دارد منت زیادی می‌فروشی . "

" صحبت از لطف و احسان نیست . تو به یک راهنما احتیاج داری و من هم به کار . خیلی ساده است . "

" نه آقا ، دقیقا " اینطور نیست . باید بگویم تو حالا به مقصودت رسیده‌ای . من حاضرم دوهزار دلار به تو پیشنهاد کنم . "

" اهمیت نمی‌دهم شما حاضرید چقدر به من پیشنهاد کنید . قیمت واقعی من پنج هزار دلار است . " به نظر می‌رسید لی به هیچوجه مواظب حرف زدن خود نبود .

رای گفت : " باید بگویم زبان تجارتی تو چندان قوی نیست . "

لی گفت : " همینطور در مورد شما . "

" چطور شد این فکر به سرت زد چنین مبلغ زیادی را بخواهی ؟ "

" شما آن سوسمار را می‌خواهید آقای ویتمن ، و خوب می‌دانی من تنها کسی هستم که در گرفتن آن می‌توانم به تو کمک کنم . قیمت من پنج هزار دلار است . قیمت عادلانه‌ای است و تو هم آنرا می‌پردازی . مطمئنم اگر دو برابر این مبلغ را هم طلب میکردم تو آنرا بمن میدادی . "
 جواب " آری " دادن سخت شکنجه‌ای بود که رای تا به حال تحمل میکرد ، ولی او به جنبه عملی هر چیز اعتقاد داشت . حق به جانب لی بود . رای حاضر می‌شد حتی دو برابر آن مبلغ را بپردازد . سرانجام او گفت : " برای فردا صبح یک قایق خوب سفارش داده‌ام . "

لی جواب داد : " ساعت ۹ صبح فردا حرکت می‌کنیم . " او کلاه کهنه‌اش را روی سرش پائین‌تر آورد . روی پاشنه‌هایش چرخید و با قدمهای سریع در راهرو به راه افتاد .

رای متوجه شد تفنگ M۱۶ اش را در دست گرفته و از خلال زوبین آن دور شدن لی را نگاه می‌کند . پشت سر او فریاد زد : " خیلی به خودت مغروری . "

لی هنگامیکه به سرعت از پله‌ها پائین می‌رفت و وارد خیابان می‌شد گفت : " یک عادت ازشی است . "

رای مدتی راهرو خلوت را نگاه کرد . نمی‌دانست آیا اگر مشتتش را به صورت لی می‌زد از شکار سوسمار لذت بخش‌تر نمی‌بود . او با تندبستن درب اتاق به خود آرامش داد ، ولی ، لی

تا آن لحظه به خیابان رسیده بود و صدای تند بسته شدن درب فقط گوش چند موش صحرایی را کر کرد .

عصبانیت رای ، آرامش دو نفر دیگر از مهمانان هتل رادن گان را بر هم زد . شش اطاق پائین تر ژنرال راندولف لی هاچینز و پسر بسیار سرزنده اش کلیت صدای تند بسته شدن درب اتاق رای را شنیدند . ژنرال هاچینز مدتی سرش را بالا گرفت و با صدای بلند فحش و ناسزا گفت . ولی به راهرو نرفت تا علت این شلوغی را بیابد .

او به دو دلیل از این کار امتناع ورزید . دلیل اول این بود که او می بایست درب اطاق را پشت سر خود و پسرش بسته نگاه می داشت . دلیل دوم این بود که او نسخه ای قدیمی از یک مجله مصور ورزشی را که عکسی از سلام نظامی ارتشیان به وینس لومباردی در آن وجود داشت یافته بود و هیچ چیز غیر از زمین لرزه نمی توانست او را از آن مجله جدا نماید .

وقتی سرهنگ راندولف لی هاچینز فهمید وینس لومباردی مرده است دستور داده بود پرچمها را به حالت نیمه برافراشته درآورند . سرهنگ هاچینز مردی احساساتی نبود و به این خاطر تصور می شد مرگ وینس برای او مفهوم خاصی داشت . تقریباً " برای عده " زیادی چنین بود . وینس یکی از آن نوع مترسکها بود . شاید چاق و زشت بود و دندانهایش باندازه قطر یک سیگار از هم فاصله داشتند ، و همچنین شاید او از آن دسته افراد نبود که شما برایشان مجسمه یادبود می سازید . این مسئله چندان مهمی نبود . مسئله مهم این بود که او همیشه در هر موردی برنده می شد .

سالیان دراز ، راندی هوس سری جنگ با وینس لومباردی را در خود پرورانده بود . می دانست این جنگ خوبی خواهد بود . راندی جنگ خوب را دوست می داشت ، هرچند بعضی اوقات نیز جنگ بد را تحسین می کرد . البته او بیشتر از همه جنگ خوب را می پسندید و با برآوردهای خودش وینس از آن معدود افرادی بود که می توانست چنین جنگی را به او ارائه دهد . احتمالاً " این چه نوع جنگی می بود . راندی در مقابل آن دستهای پرموی نیرومند ، آیا مثلاً " می توانست آن دندانهای از هم باز را خرد کند ؟ شبیه داستان همان خرگوشی است که می خواست به گردن آن گاو بپرد !

تا وقتی لگدزدن ، گازگرفتن و مشت زدن وجود داشت ، سرهنگ راندولف لی هاچینز شصت و هفت ساله ، مرد ارتشی و شجاع ، قهرمان بی چون و چرای این جنگ می بود . ولی آن احمق (وینس لومباردی) رفت و جان سپرد و بازی نیز تمام شد ، نه اعتراضی باقی ماند و نه جنگی ، فقط ، مرگی نفرت انگیز و زشت .

بعد از این ماجرا، مرگ برای راندی بصورت یک واقعیت مسلم درآمد و به این خاطر بود که او قبول کرد کار مسخره‌ای را برای رای انجام دهد. حتی پولی را که رای به او پیشنهاد کرد باعث رنجش نشد. جدا از این مسائل، حقوقی که به یک سرهنگ بازنشسته تعلق می‌گرفت آنقدرها زیاد نبود. به هر حال وقتی این کار را پذیرفت قبول نکرده بود مدتی طولانی خاموش و ساکت بماند. علاوه بر آن او و کلیت در یکی از اتاقهای رادن گان به مدت بیست و چهار ساعت محبوس شده بودند و او کم‌کم عصبانی می‌شد.

راندی بعد از آنکه مگسی را با مجلهٔ مصور ورزشی لوله‌شده کشت با عصبانیت گفت: "من نمی‌دانم این ویتمن مسخره تا کی می‌خواهد ما را اینجا نگه دارد." کلیت جواب داد: "بهتر است که زمانش زیاد طولانی نشود. حال من زیاد خوب نیست." ریک کتاب کمیک را برداشت و بعد از نگاهی به آن گفت: "اه، این را خوانده‌ام. کتاب را با عصبانیت به طرف دیوار پرت کرد.

راندی فریاد زد: "حرف زن، ممکنه؟" خیلی آرام بطرف پنجره رفت. مجلهٔ لوله‌شده را آرام آرام بالا آورد. مدتی صبر کرد تا بهتر نشانه بگیرد. سپس سلاحش را بر سر یک مگس وارفته کوفت. حشره با حالت مرگ افتاد. راندی آنرا برداشت و در کنار نه مگس دیگری که روی لبه پنجره ردیف کرده بود جای داد.

کلیت ناله‌کنان گفت: "حالا می‌خواهی دستورات او را اجرا کنی. پس ما باید دست از شکار سوسمار یا هر چیز دیگر بکشیم."

"به خاطر خدا کم ناله و شیون کن. چه کسی گفته ما می‌خواهیم از همه چیز دست بکشیم." ویتمن به ما گفت تا موقعی که آنها از اینجا نرفت‌ماند باید صبر کنیم و سپس به خانه برگردیم. نشنیدی چه گفت؟"

راندی پرسید: "چه می‌خواهی بگویی؟"

"می‌خواهم بگویم چطور می‌توانیم با آنها برویم اگر آنها قبل از ما از اینجا بروند؟"

"چه کسی می‌خواهد با آنها برود؟"

"منظورت این است ما خودمان تنهایی می‌رویم؟" صورت کلیت روشن شد.

راندی با عصبانیت گفت: "مسلم است که ما می‌توانیم خودمان برویم."

او همه جا را نگاه کرد تا بلکه مگس دیگری بیابد. پرده را تکان داد به این امید که شاید مگس تنبلی میان چینهای آن آرمیده باشد. ولی غیر از گرد و خاک چیز دیگری بلند نشد. سرانجام آهی کشید و روبه کلیت کرد.

پرسید: "موافقی با هم می‌بیندازیم؟"

کلیت جواب داد: "نه." با گستاخی تمام به پدرش پشت کرد و رویش را به دیوارگرداند. راندی با لحن جاهلانهای گفت: "اوه، بیا، زودباش. کمک می‌کند وقت را زودتر بگذرانیم." او از این خلق و خوی کلیت متنفر بود ولی در آن لحظه هیچ تفریح دیگری سراغ نداشت.

کلیت که چیزی نمانده بود اشکش درآید باز جواب داد: "نه" راندی پرسید: "پس بگو چه چیز باعث ناراحتی تو شده؟" کلیت درحالیکه بینی‌اش را بالای کشید گفت: "تو نمی‌بایست آنطور بامن حرف میزدی." "خوب، تو هم نمی‌بایست اینطور خرفت بازی درمی‌آوردی. حالا بیا." "نه"

"لنت بر تو کلیت."

"تا موقعی که نگویی متأسفی، می‌گویم نه." کلیت فشارخون را در دستهایش حس میکرد، ولی هنوز گریماش را مهار کرده بود. او حس کرد کمی راحت تر شده بود. راندی فریاد زد: "من به تو دستور می‌دهم با من مج بیندازی." "نه، تا موقعی که عذرخواهی نکنی می‌گویم نه." صدای کلیت استوارتر شده بود. راندی مجله‌لوله شده را برداشت. گاهی اوقات آرزو میکرد به همان طریق که مگسها را سرجای خود می‌نشاند می‌توانست کلیت را هم ادب کند. با لحن آرامی گفت: "تو همین را می‌خواهی، بسیار خوب، معذرت می‌خواهم. حالا بیا مج بیندازیم."

هنوز ظهر نشده بود که رای از لباس پیژاماش بیرون آمد و هتل را ترک کرد. هوا بیش از حد گرم بود و هنگامیکه او به حومه شهر رسید لباسهایش از فرط عرق کاملاً خیس شده بود. او امیدوار بود بیشتر روز را در رختخواب بگذراند، ولی بین اخبار شوک‌آور موریس و دیدار لی، کلیه‌هایش کمی درد گرفتند. در عوض او لباس پوشید، موریس را همراه خود کرد و به طرف حومه شهر برای دیدن زادگاهش به راه افتاد.

شهر اورگلادس با شهرهای دیگر فرق داشت. کلیه‌های محقر از شهر دورتر بنا نشده بلکه بطور ناگهانی در یک جا از حرکت باز ایستاده بودند. زمانی در این شهر نم‌دنی وجود داشت و زمانی دیگر هیچ چیز نبود. حال مانند اینکه بر لبه چاه عمیق و سیاهی ایستاده باشد آخرین دقایق عمر آن به پایان می‌رسید.

هنگامیکه رای و موریس از پیاده‌رو منحرف گردیده و وارد جنگل متراکم و پوشیده از علفهای بلند شدند حس کردند به زمان دیگری قدم گذاشته‌اند. زمین خاکی محو شد و به لحنزاری نرم،

سیاه و پرچال و حفره تغییر ماهیت داد . میلیونها خرچنگ کوچک روی زمین می‌دویدند و در تونلهایشان رفت و آمد می‌کردند . سروهای پابرجا و خزهای مرطوب چنان نزدیک به هم رشد کرده بودند که در بعضی جاها بطور کامل مانع عبور نور خورشید شده بودند و در جاهای دیگر سایه‌هایی دو برابر اندازه واقعی خود بوجود آورده بودند .

بوی گندبدگی بینهایت شدید شده بود . حتی افراد محلی وقتی به آنجا قدم می‌گذاشتند جلوی بینی‌هایشان را می‌گرفتند . آن اطراف هیچ خانه‌ای دیده نمی‌شد . زمینهای آنجا آنقدر پست و بی‌حاصل بود که فقط مقاومترین گیاهان جنگل و حیواناتی که از آنجا تغذیه می‌کردند در آنجا باقی مانده بودند . غیر از یک انبار ویران پلاستیکی که با علامت "دارایی دفترپارک ملی اورگلادس" مشخص شده بود ، علامت دیگری وجود نداشت که نشان دهد آنجا غیر از یک بانلاق بی‌حاصل چیز دیگری است .

وقتی آنها به فضای بازتری رسیدند ، رای گفت : " فکر میکنم همینجا بود . آنها حتما " خرابش کرده‌اند . "

موریس جواب داد : " ممکن است کمی جلوتر باشد . "

رای گفت : " نه ، همینجاست ، مطمئنم . اطراف آن مزرعه خالی را نگاه کرد . بقایای زنگ زده ، لوله‌ای را که در میان علفها پنهان شده بود دید . به موریس گفت : " به تو نگفتم ، کلبه ما دقیقا " همینجا بود . " با هیجانی فراوان مانند سگی که رد شکار را دنبال کند به اینسو و آنسو می‌رفت . فریاد زد : " اینجا آشپزخانه بود و آن جلو هم اطاق نشیمن ، جایی که همیشه در آن می‌خوابیدم و آنجا هم یک اطاق خواب قرار داشت . "

برای لحظه‌ای کلبه در نظرش ظاهر شد . رای با آستین ، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و دستش را بر روی اجتماعی از پشه‌ها که خیال داشتند سر سفره بازوی او بنشینند کوبید . فریاد زد : " لعنتی ، چیزی از آن کلبه باقی نمانده . هیچ چیز غیر از یک انبار زوار در رفته . این باقیمانده زادگاه من است . "

رای درب توالت کوچکی را گشود و به درون آن نگاه کرد . خنده‌اش گرفت و گفت : " میخواهم حقیقتی را به تو بگویم موریس ، درست است که این توالت مثل جهنم می‌ماند ، درست است که بوی بد این توالت را از فاصله ۱۵ مایلی حس می‌کنی ، ولی یادیدن این توالت خاطرات خوشی در من زنده می‌شود و این واقعیت دارد . تا به حال آن شوخی را که هامیلتون ، ماریز و بن‌سر من پیاده کردند برایت گفته‌ام . "

موریس گفت : " فکر نمی‌کنم . "

رای روی لوله آب نشست و بار دیگر سعی کرد آن کلبه پوسیده ، مکانی که هفده سال اول

زندگی اش را در آن گذراند بیاد آورد ، تنها اطاق کلبه ، ایوان و تلمبه را لحظهای دید .
بعد از مدتی گفت : تصور می کنم حدود چهارده سال سن داشتم . من ، ماریز ، بن و
هامیلتون همبازی های همیشگی بودیم . دردسرهای جانانه ای هم پیدا میکردیم .
هامیلتون سر دسته ما بود . حقیقتش را بخواهی فکر می کنم علتی که باعث می شد
دستوراتش را اطاعت کنیم این بود که کمی از او می ترسیدیم . همینطور به خاطر چاقویش .
هامیلتون یک اقوی دسته صدفی نقره کاری شده داشت . واقعا " عجیب است که آدم اینطور
گذشته ها را به یاد می آورد .

" به کجا رسیده بودیم ؟ آها ، گفتم که چهارده سالم بود و برای اینکه به دوستان ثابت
میکردم مرد شده ام می بایست دریکی از شبها کیف پول شخصی را می دزدیدم . هامیلتون اولین
کسی بود که این کار را کرد . بعد از او ماریز و بن امتحانشان را پس دادند . به این خاطرتنها
من باقی مانده بودم .

در یک روز هامیلتون در جلوی مدرسه بطرفم آمد و گفت : همه برنامه ها جور شده و خانم
شورتر ، زن احمقی که در حومه شهر خانه داشت آن شب در خانه اش نمی ماند . من می بایست
همان شب چیزی را از خانه او می دزدیدم .

" به خاطر ندارم آن روز ، ساعات مدرسه را چطور پشت سر گذاشتم . فقط می دانم تمام
آن مدت راجع به شب فکر می کردم ، طوری که عرقم درآمده بود .

" بالاخره ساعت ۹ شب شد . از خانه بیرون آمدم . از شهر گذشتم تا به جلوی خانه خانم
شورتر رسیدم . همه چراغها خاموش بود و کسی در خانه دیده نمی شد . اگر خانم شورتر در
خانه اش می بود و مرا دستگیر می کرد جابه جا روانه زندان جوانان می شدم .

" خلاصه ، تمام جرأت را جمع کردم . درحالیکه مثل بید می لرزیدم یگراست به طرف
خانه دویدم . با یک ضربه درب باز شد و من بلادرنگ وارد شدم . وقتی سر و صدایی رانسنیدم
خیلی آرام درب را بستم .

" در همان تاریکی و با کورمالی وارد یکی از اتاقها شدم و بطرف گنجهای که فکر میکردم
خانم شورتر پولهایش را در آن پنهان میکند رفتم . هنوز درب گنجه را باز نکرده بودم که ناگهان
همه چراغها روشن شدند و آنجا صدای بلند خنده های هامیلتون ، بن و ماریز تمام خانه را
لرزاند .

" خوب ، کار دیگری از دستم بر نمی آمد غیر از آنکه من هم پا به پای آنها بچندم . ولی
باید بگویم تا حد جنون عصبانی شده بودم .

" دیدم هامیلتون قیافه ای جدی بخودش گرفت . بمن نگاه کرد و گفت : " دزد ، تو میدانی

ما با دزدها چه کار می‌کنیم؟ او چیزهایی در گوش بن و ماریز گفت و بعد از آن همه آنها آرام آرام و با حالت تهدیدآمیزی بطرف من آمدند. من هنوز از اینکه آنها مرا بازیچه دست خودشان قرار داده بودند سخت عصبانی بودم. به این خاطر صندلی‌ام را برداشتم و بطرف آنها پرت کردم. این کار من هامیلتون را خشمگین کرد. فریاد زد: "بگیریدش" بن و ماریز مرا گرفتند. هامیلتون چاقویش را بیرون آورد و فریاد زد: "ببندیدش"

"وقتی آنها دست و پای مرا مثل بوقلمون بستند، هامیلتون خندید و گفت: ویتمن خیال دارم گوشه‌ایت را ببرم تا دیگر دزدی نکنی. رنگ از صورت بن و ماریز پریده مثل گچ سفید شده بودند. من می‌دیدم که آنها نمی‌خواستند در این قسمت شرکت داشته باشند، ولی چون بیش از اندازه از هامیلتون می‌ترسیدند چیزی نگفتند و فقط مجدداً "شروع بخندیدن کردند. هامیلتون با چاقویش به طرف من آمد. آنرا نزدیک صورت من گرفت و فریاد زد "ماریز، سرش را نگه دار."

ماریز از ترس خشکش زد و به هامیلتون نگاه کرد. هیچکدام از ماهیچه‌های بدنش حرکت نمی‌کردند.

هامیلتون بار دیگر فریاد زد: "زود باش ماریز و گرنه این بلا را سر خودت هم می‌آورم" با این حرف ماریز با صدای بلند به گریه افتاد. هامیلتون رو به بن کرد. بیچاره بن، میدیدم که از ترس مثل برگ خزان می‌لرزد. ولی او از هامیلتون بیشتر می‌ترسید. خیلی آرام و لرزان به طرف من آمد. اشک چشمهایش را پر کرده بود. با دستهایش سرم را نگه داشت و گوشم را به طرف هامیلتون گرفت. اینجا بود که او هم به گریه افتاد. ولی من فکر میکردم همه اینها فقط یک شوخی بیمزه است، هرچند شلوارم را خیس کرده بودم. سعی کردم طنابها را از خودم باز کنم ولی آنها را محکم بسته بودند.

"هامیلتون به من نزدیکتر شد و با یک دستش گوشم را گرفت. وقتی لبه تیز چاقویش را روی گوشم حس کردم، یا حضرت مسیح، چنان جیغ بلندی کشیدم که فکر می‌کنم تمام شهر آنرا شنیدند.

"چیز بعدی که یادم می‌آید این بود که فهمیدم همه آنها قه قه می‌خندیدند. باید بگویم همه ما آنقدر خندیدیم که تقریباً "بحال مرگ افتاده بودیم."

موریس پرسید: "تو هم خندیدی؟"

"آره، تمام این ماجرا فقط یک شوخی بچگانه بود."

"ولی به نظر من چیز زیاد خنده‌داری نبود."

"ولی این مضحک‌ترین اتفاقی بود که برای من روی داد. من تمام این چیزها را فقط به

دلیل خاصی به تو می‌گویم ."

"چه دلیلی؟"

"این اتفاق آخرین باری بود که کسی توانست از من یک میمون بسازد . بعد از آن کسی نبود که چنین شوخی‌هایی سر من بیاورد و خیلی راحت یک‌بازیچه بسازد . این موضوع شامل تو هم می‌شود ."

موریس نمی‌دانست آیا باید مشتش را به صورت رای بزند و یا گریه کند . او همیشه رای را بهترین دوست خود می‌دانست و هرکاری از دستش برمی‌آمد برای او انجام می‌داد . حال میدید رای به او اعتماد ندارد .

رای نگاهی به صورت موریس کرد و خندید . گفت : "هی ، چه شده؟ تحمل یک شوخی را نداری؟"

موریس هم در جواب لبخند زد و وانمود کرد از همان ابتدا می‌دانسته رای میخواهد سر به سرش بگذارد . ولی رای شوخی نمیکرد و موریس هم این را خوب می‌دانست . او علت عدم اعتماد رای را در وجود خود می‌دید .

سام پروت در دفتر کارش بالای مغازهٔ لهوی نشسته بود و به کتابخانه بزرگ که از کف اتاق به سقف کشیده شده و کتابهای حقوقی آن تنگاتنگ یکدیگر قرار گرفته بودند ، همچنین کابینت تمیز و خاکستری مخصوص بایگانی مقدار زیادی پرونده بود نگاه می‌کرد . اومی خواست احساس غرور همیشگی‌اش را هنگامیکه پشت میز ماهون بزرگش (که عکس همسر ، پاکت بازکن دسته عاج و قلمدان تمام مرمر روی آن بود) می‌نشیند در خود زنده نگاه دارد . ولی فایده‌ای نداشت . افکار او به پنج روز قبل از آن سیر می‌کرد ، هنگامیکه بن او را برای دیدن اجساد از شکل افتاده دینکز و اورین باجز به دفتر کلانتر تامپسون فراخوانده بود . از آن موقع به بعد ، سام عوض شده بود . حتی تمام مردم نیز کلاً "عوض شده بودند" .

خبر رسیدن قریب‌الوقوع رای به سرعت در تمام شهر پخش شد . جانی وکس ، یکی از اهالی ایالات غربی گفت : "رای هلیکوپتری را از ناپل سفارش داده است . بن فرگوسن به عنوان شوخی گفته بود حتماً " آن هلیکوپتر را دار و اژدر هم دارد . اورویل لهوی وقتی به عنوان یک اقدام تهورآمیز برای دستگیری سوسمار هزار دلار جایزه تعیین کرده بود هرگز تصور این را نمی‌کرد کسی پیدا شود که واقعا " درصدد شکار آن سوسمار باشد . حال او عصبانی شده بود و ساعت به ساعت با سام تماس می‌گرفت تا شاید او راه گریزی از این تعهد بیابد .

تمامی این گفت و شنودهایی که در مورد سوسمار صورت می‌گرفت کم‌کم سام پروت را

عصبی کرده بود. در واقع اگر سام با خودش صادق می بود می دید که این مسئله او را نیز همچنان آهسته آهسته به دام خود می کشاند.

و اما به چه علت او به دام می افتاد. سام خودش هم می خواست علت آنرا بیابد. در واقع اوبه چیزهایی از قبیل یک بشقاب فرانسوی عتیقه و یا استریوی ماشین علاقه خاصی داشت. ولی حالا موضوع دلا " فرق کرده بود. روشن تر بخواهیم بگوئیم، به تازه گی علاقه ای غریب توجه او را بسوی افسانه سوسمار جلب نموده بود.

بن فرگوسن کمی خرفت بود. بهمین خاطر حتی برای انجام کوچکترین کارها با مشکلات زیادی مواجه می گردید. ولی سام همیشه آدم عاقل و سنجیده ای بود.

سام فکر کرد مشکل اصلی باید همین باشد. وقتی که شما درس بیست سالگی نظم و ترتیب دادن به زندگی تان را شروع می کنید تا موقعی که در سن ۴۶ سالگی از هر نظر سر و سامانی می گیرید باید سرتان را بالا نگه دارید که فقط موفقیتها و شادکامی های آینده را ببینید. سام مردی منطقی بود و می بایست حتی از اندیشیدن برای رفتن به باتلاق و به دنبال یک سوسمار رویین تن پرهیز میکرد. وقتی خودش را مجسم کرد که به باتلاق رفته (و عرق از صورت آبله زده اش می ریزد، کله تقریباً "طاس" با آن دسته موهای سیاه روی آن از میان شاخ و برگ درختان تکان می خورد و بدن درشت و پهن و شکم گرد کوچکش میان درختان فشرده می شود) خنده اش گرفت. نه، این برای سام غیرممکن بود.

از خود می پرسید چرا نباید برود. جدا از همه اینها، وقتی مردی به سن و سال او می رسد، تأسف تمام کارهایی را می خورد که زمانی می خواست انجام بدهد، ولی حتی جرأت اقدام به آنها را پیدا نکرده بود.

در حالیکه سام پروت در دفتر کارش با این افکار دست و پنجه نرم میکرد، آلبرت جانسون بامشکلی از همان نوع گلاویز شده بود. ساعت از ۹ شب می گذشت که این فشار فکری به اوج خود رسیده ابتدا به خودش گفت: بهتر است قبل از آنکه چیزی بگویم منتظر شود تا بیشتر مشتریهای رستوران آنها را ترک کنند. حال می بایست با این اصل مواجه می شد که در حال حاضر مسئله وقت و گذشت زمان دست و پای او را برای انجام هرکاری می بست.

او سینی بزرگی از لیوانها را برای همسرش، ماتی، که کنار تشت بزرگ ظرفشویی ایستاده بود برد و گفت: "داشتم فکر میکردم" کوشید تا آنجا که ممکن است پریشان خاطر جلوه کند. ماتی لیوانها را از او گرفت و در تشت بزرگ فرو برد. بازوانش قرمز شده بود و بخار آب داغ از روی آنها بلند می شد و دسته هایی از حبابها نیز به انگشتانش چسبیده بودند. مجدداً "

آن دستهای سوخته را در آب صابون داغ فرو برد و با سرعتی که پاکیزگی را نیز تضمین میکرد شروع به شستن صدها بشقاب چرب و لیوانهایی نمود که در کنارش جمع شده بودند .

آلبرت گوشه کنایه‌های همسرش را به جان خرید و گفت : " چه خواهی گفت اگر به تو بگویم تصمیم دارم فردا به شکار سوسمار بروم ؟ "

ماتی با گستاخی خندید و درحالیکه دستهایش همچنان اتوماتیک و از ظرفهای شسته شده را به جا ظرفی انتقال می دادند به آلبرت روکرد و گفت : " من میگویم تو دیوانهای . " آلبرت که به نظر رسید یکباره تمام جرأت خود را از دست داد گفت : " فکر می کنم حق با تو باشد . "

ماتی صدایش را بلند کرد و با تعجب پرسید : " تو واقعا " جدی حرف میزنی ؟ " فکر میکنم همینطور باشد . "

" تو فقط میخواهی به رای ویتمن نشان بدهی از او بهتر هستی . " بخاطر این موضوع نیست . "

" البته که بخاطر همین موضوع است " ماتی سعی کرد خود را ناراحت و متأسف نشان بدهد و در ادامه گفت : " ما نباید زندگیمان را بخاطر دیوانگی های یک مرد پولدار نابود کنیم . " آلبرت گفت : " می دانم . " از لحن صدایش مشخص بود که صحت گفته های همسرش را تایید می کند .

ماتی همچنان که ظرفها را می شست و در جاهای خود فرارتن می داد با صدایی سرد و بی روح گفت : " بسیار خوب ، پس بگو چرا ؟ "

" تو درک نمی کنی . "

" امتحان کن . "

" فایده ای ندارد . تو یک زن هستی . "

" خوب ، منظور ؟ "

" من چندبار سعی کردم قانون پروانه های باتلاق را به تو بگویم ؟ "

" آخر ، ترا به خدا ، قانون پروانه های باتلاق چه ربطی به شکار سوسمار دارد ؟ "

آلبرت گفت : " خیلی ربط دارد ، خیلی . " او پارچه کهنه خیزی را برداشت و به سالن کافه رفت تا میزها را تمیز کند . ماتی خروج او را با چشمانش دنبال کرد ، بعضی اوقات او را مردها و نظام مردسالاری متنفر می شد . با لحن بمسخرآمیز و خشم آلودی گفت : " تکار سوسمار مجددا " نگاه خود را روی تشت ظرفشویی انداخت و کار خود را ادامه داد .

موریس کینور روی تخت نشست و به ساعت نگاه کرد . چند دقیقه‌ای از نیمه شب گذشته بود . ترکیب غذای سنگینی که آنها در کافه آلبرت خوردند با هوای دمدار شب خواب‌آلودش کرده بود . ولی او از کابوسهایی که اگر می‌خوابید بدانها دچار می‌شد وحشت داشت .

به نظر نمی‌رسید حان چنین مشکلی داشته باشد . او به امید رسیدن فردایی دیگر به بستر رفته و مانند مرده‌ای خوابیده بود . موریس درچنین شرایطی خود را بینش از پیش تنها حس میکرد . او کتاب راهنمای شکارچیان را که از معازه لئوی خریده بود برداشت . شاید اگر این کتاب را می‌خواند احتمالا " می‌توانست از این نکار جان سالم بدر ببرد .

به راحتی می‌توان از وحشت ، دست پاچگی ، گم شدن در جنگل ، خسارات احتمالی و آتش‌سوزی جلوگیری کرد در این قسمت چگونگی بکار بردن روش مدور به شکارچیان آماتور آموخته خواهد شد . در چهار طرف چادرتان بوسیله چاقو ، تبر و یا لبه تیز یک سنگ روی تنه درختها و یا هر چیز دیگر علامتگذاری کنید . سپس بدون اینکه درخت علامت زده را گم کنید تا آنجا که می‌توانید در جهت شمال پیش بروید .

موریس چشمانش را بست و سرش را بدیواره پستی تخت نکیه داد . بیاد نمی‌آورد چه خوانده بود حتی اگر بقای زندگی‌اش به آن موضوع بستگی می‌داشت .

در بیرون صدای رفت و آمد ماشینها قطع شده بود و او صدای باتلاق را که با کمی فاصله بیرون پنجره‌اش قرار داشت می‌شنید . این صدای جینگ بومها و یا قوقو قورباغه‌ها نبود که او بدان گوش می‌داد . بلکه یک صدای خشن بود . صدای خش‌خش شاخ‌وبرگها و ناگهان شلپ‌شلپ آب .

فکر کرد باید از آن کار شانه خالی کند . اگر در همان لحظه از آنجا می‌رفت می‌توانست قبل از روشن شدن هوا به مقصد برسد . ولی نه ، غیرممکن بود . او مجددا " خواندن کتابش را ادامه داد :

اگر برحسب اتفاق اختیار چیزها از دستتان خارج گردید ، فوراً " بخودتان تلقین نکنید گم شده‌اید . در همانجا بنشینید ، سیگاری بکشید و اگر آدامس همراهتان بود آنرا بجوید . همچنین را مجددا " پیش خودتان مرور کنید و نترسید . نباید اوضاع را از آنچه هست بدتر کنید .

نترسید !؟ چگونه ممکن است کسی درچنین وضعی بتواند بی‌خیال و آرام باشد ؟

موریس تلفن را برداشت تا با رای صحبت کند . قبل از آنکه تلفن چی جواب دهد ، او آهی کشید و گوشی را سر جای خود گذاشت . می‌دانست با این کارش رای فکر خواهد کرد که او آدم ترسویی است و بودن با رای هرچند ، گاهی اوقات نوکری به نظر می‌رسید ولی از این جنبه برای او اهمیت داشت که دوستی‌اش را با رای حفظ میکرد . باین دلیل بود که رای ترس زیادی از او نداشت . رابطه موریس با رای یکی از معدود نقاط روشن زندگی او به شمار می‌آمد .

ظاهراً " ممکن بود تصور شود موریس در ناز و نعمت متولد و بزرگ شده بود ، ولی درواقع حقیقت چیز دیگری بود . او چهل و سه سال قبل در آتلانتای جورجیا بدنیا آمد . مادرش ،

میلی، وارث کمپانی بِلِت جورجیا بود و پدرش اِضرا نیز از آن دسته افراد برجسته‌ای بود که احتمال داشت در کارهای بزرگ به نهایت موفقیت برسد و یا در منتهای فقر گرفتار آید، از آنچه موریس فهمیده بود، هنگامیکه پدر و مادرش با هم ازدواج کردند، اِضرا یک مخترع بود و چیزی نمانده بود فرمول یک واکس ناخن را بیابد و انقلابی در صنعت تولید لوازم آرایش بوجود آورد. مادر موریس در طول دوران نامزدیشان در مورد آنچه که فهمید دورنمای شغلی متزلزل اِضرا خواهد بود سکوت اختیار کرد. ولی طولی نکشید که اتحادیه مستحکم میلی و پدرش از اِضرا خواست در زمینه کاری خانواده آنها وارد شود و دقیقاً "ساعتی بعد از اجرای مراسم ازدواج اِضرا پیشنهاد بی چون و چرای آنها را با کمال میل پذیرفته بود.

اولین شغل اداری اِضرا به عنوان رئیس کمپانی به این می ماند که ریاست اداره راه آهن دولتی را به یک میمون واگذار کنند. در ظرف دو سال کمپانی بِلِت جورجیا سرعت در سراسی و رشکستگی و انحلال افتاد.

وقتی اِضرا به خانه برگشت مبتلا به جنون خمی شده بود. او سعی کرد بار دیگر کار اختراعات را از سر بگیرد، ولی مغز او کاملاً خشکیده بود.

خوشبختانه اعتماد میلی روز بروز نسبت به همسرش فزونی یافت و بعد از مدتی اوسد راه این نابسامانی و فلاکت گردید.

سال بعد موریس به دنیا آمد. میلی می گفت او تنها اختراع ارزنده پدرش بود. تولد موریس با خوشحالی خوش آمد گفته شد. میلی امیدوار بود که سرانجام مردی واقعی را در کنارش خواهد داشت و اِضرا دنبال کسی می گشت که به هنگام زد و خوردهایش با میلی متحد و طرفدار او باشد.

ولی موریس جز یأس و ناامیدی چیز دیگری برای آنها به ارمغان نیاورد. در اثر یک حقه ژنتیکی او قوه آفرینش مادر و هوش تجارتي پدر را به ارث برد و با فرارسیدن سومین سالروز تولدش، جنگ بر سر او که با امید و اشتیاق فراوانی شروع شده بود فروکش کرد.

بعد از این اتفاق او آزاد گزارده شد تا به میل و اختیار خودش رفتار کند. خیلی زود به این نکته دست یافت که اگر نمی تواند در عشق و محبت پیروز شود میتواند آنرا بخرد. از طریق خرید و فروش بستنی، آب نبات و سوسیس توانست دوستان زیادی بیابد. او خودش را به یاد آورد که به عنوان بچه ای قد کوتاه، خپل و زشت همیشه می دوید و کار میکرد و هرگز حتی برای لحظه ای از حرکت بارنایستاد. حس میکرد اگر متوقف شود همه کس خواهد رفت و او تنها خواهد ماند.

در سن نوزده سالگی موریس به دختر رنگ پریده بلوندی به نام فیلیس دلبستگی پیدا

کرد. با احساس کینه جوانهای او را دنبال میکرد و هر روز برایش هدیه و گل می‌فرستاد، تا آنجا که اتاق فیلیس مانند مغازهای پر از کادو گردید. ولی هفتای قبل از اجرای مراسم ازدواج فیلیس با مرد دیگری که فروشنده اتومبیل‌های مستعمل بود گریخت. موريس باخشم و ناامیدی به همه چیز لگد زد و با اولین دختری که تقاضای او را پذیرفت ازدواج کرد. سالی گینور نه‌زیبا بود و نه بشاش، ولی موريس متوجه شد که این بهترین تصمیم زندگی‌اش بود.

در سال ۱۹۵۹ وقتی میلی فوت کرد و موريس پادركفش مادرش گذاشت کمپانی بِلِت جورجیا کثافت‌خانه‌ای بیش نبود. در اثر یک سری نابسامانی‌های مالی و ظهور خودبینی، چهار چوب خانواده در وضعیت شومی قرارگرفت و علیرغم کوشش‌های عبث موريس شش ماه بعد ازهم پاشید. موريس بعد از آنکه از محضر طلاق بیرون آمد فکری جز این نداشت که خود را بکشد. کنار جدول خیابان ایستاده بود و منتظر اولین ماشینی شد که از آنجا می‌گذشت. کامیونی سرعت به او نزدیک شد و درست در همان لحظه‌ای که خواست قدم جلو بگذارد دستی یقه او را محکم گرفت و فوراً "به عقب کشید. او رای ویتمن بود. موريس هیچوقت فراموش نکرد رای زندگیش را نجات داد.

ساعت تقریباً "یک نیمه از نیمه شب بود که رای بعد از تقلای زیاد با بی‌خوابی و از آن گذشته ترس جدیدی که به او روی آورده بود پرده را کشید و به بیرون پنجره نگاه کرد. چیزی را که آنجا مشاهده کرد او را بسوی تلفن کشاند.

وقتی همسر کلانتر تامپسون، ریکی، جواب داد، رای گفت: "تامپسون را می‌خواهم بمن هیچ ربطی ندارد که او خوابیده. می‌خواهم با او صحبت کنم." او دستش را روی دستگاه تلفن چنگ انداخت و آنرا با خود بطرف پنجره برد.

به کمک نور ضعیف چراغ اسکله او می‌توانست سوریان، قایق بادی‌ای را که از ناپل خریده بود ببیند. یراق‌های آلومینیومی و موتور آن زیر نور ماه می‌درخشیدند. در کنار آن ده قایق دیگری که صبح آن روز آنجا نبودند پارک کرده بودند و با ناله غریبی که باد آنرا به هتل می‌رساند در مقابل نیروی نگهدارنده خود مقاومت میکردند. تصویر آنها به ارواحی شباهت داشت که زیر نور عجیب و ترسناک ایستاده باشند. حالت شومی در آنها وجود داشت که رای را از پنجره دور ساخت.

صدای تامپسون که سنگینی خواب به وضوح در آن حس می‌شد درگوشی جواب داد: "الو" رای فریاد زد: "ممکن است بگویی اینجا چه خبر است؟ ۲۵ تا قایق دیگر کنار قایق من پارک کرده‌اند."

کلانتر تامپسون خندید و گفت: "در تمام شهر ۲۵ تا قایق وجود ندارد."

"پس آن ده تا آنجا چکار می‌کنند؟"

کلانتر تامپسون گفت: "فکر میکنم برای شکار سوسمار فردا صبح خودشان را آماده کرده‌اند."

"جلوی آنهارا بگیر، من خیال دارم فردا تنها به مرداب بروم و نمی‌خواهم کس دیگری همراه باشد."

تامپسون پرسید: "من چطور می‌توانم این کار را بکنم."

رای با ناشکیبایی در طول اتاق قدم زد. راه دیگری نمانده بود غیر از آنکه با پلیس

محلی شدت عمل بخرج دهد. فریاد زد: "اگر لازم است همه آنها را در زندان بینداز."

"به چه دلیلی فریان."

"خودت دلیلی پیدا کن."

"هیچکس در این شهر بدون دلیل قانع کننده‌ای نمی‌تواند کسی را بزنند یا بیندازد."

"خودت را به آن راه نزن. قبلاً هم یکبار چنین کاری برای من کرده بودی."

"من نمیدانم راجع به چه حرف می‌زنید آقای ویتمن. تامپسون وانمود میکرد از موضوع

خبر ندارد. رای همیشه در شگفت بود چگونه مردم لال به آن سادگی می‌توانستند لال بازی درآورند.

او سعی کرد کمی به صدایش نرمی و ملاطفت ببخشد. واضح بود اگر آنطور سرسختی از

خود نشان دهد به هیچ‌جا نخواهد رسید. گفت: "بین کلانتر، اگر بخواهی بگذری آن همه

قایق یکجا با هم بروند، بیرون از اینجا یک لشکرکشی و تظاهرات دریایی بوجود می‌آید."

تامپسون جواب داد: "تظاهرات از لحاظ قانون جرم نیست."

رای فریاد زد: "بس کن تامپسون، شکار سوسمار که جرم هست. هیچ معلوم است تو چه

میگویی؟"

"پس شما برای شکار چه چیزی می‌روید آقای ویتمن، قورباغه؟"

رای از شدت درماندگی خود را روی تخت انداخت و پرسید: "پس تو خیال‌نداری کاری

بکنی؟"

"کاملاً درست است. این دقیقا همان چیزی است که می‌خواهم بگویم. به شما توصیه

می‌کنم کمی استراحت کنید. فردا صبح همه چیز برای شما روشن‌تر می‌شود."

تامپسون همراه با خنده‌ای گوشی تلفن را سرجای خود گذاشت. همسراو، ریکی که از

عصیان شوهرش متعجب مانده بود از آن سوی اتاق او را نگاه کرد و پرسید: "مطمئنی بخاطر

این کارت دچار دردسر نمی‌شوی؟" رفتار تامپسون در تمام طول شب و حتی از آن موقعی که او و ماریز تصمیم گرفته بودند به شکار سوسمار بروند عوض شده بود.

تامپسون فریاد زد: "اصلاً" برایم مهم نیست. مردم این شهر خراب شده فکر می‌کنند می‌توانند به من بگویند با شهرم چه باید بکنم."

"ولی اگر رای ویتمن ببیند تو هم می‌خواهی به شکار سوسمار بروی چه می‌گویی؟"
تامپسون خندید و گفت: "چیزی که بخواهد بگوید مناسب شنیدن گوشه‌های تونیست."
ریکی پرسید: "پس تو ناراحت نمی‌شوی؟"
"ها ها"

ریکی لبخندی زد و گفت: "ولی امشب خوب جوابش را دادی."
تامپسون جواب داد: "آره، امیدوارم باز هم بتوانم از این جوابها برایم داشته‌باشم."

ساعت پنج و نیم صبح و هوا هنوز تاریک بود که آعرون فریس روانداز چلوار را پوشید و خود را در آئینه نگاه کرد. کلاه قرمز پردار را برداشت و آنرا روی سر گذاشت. با لبخندی حاکی از رضایت و تحسین خود را در آئینه نگاه کرد. او کمابیش میدانست این لباسها بطرز مضحکی به نشن گریه می‌کنند. ولی اغلب ترجیح می‌داد فکر کند به کمک آنها ظاهر زیباتری یافته است.

آعرون تفنگش را برداشت و تلوتلوخوران از خانه بیرون رفت. خیلی آهسته درب جلویی را بست، هرچند از بابت بیدار شدن همسرش نگرانی نداشت. لیزبت کوچکترین اهمیتی نمیداد که آعرون به کجا می‌رود و یا غیبتش چه مدت طول می‌کشد.

آعرون می‌توانست زمانی را که همسرش احساسی نسبت به او داشت و یا حداقل نسبت به او سپاسگزار بود به یاد بیاورد. آن زمان خیلی وقت پیش بود. مدتی بعد روح لیزبت بسردي گرائید، گویی به دنیای دیگری وارد شده باشد. سپس یک روز خود را در اتاق زیر شیروانی حبس کرد و آعرون را برای همیشه تنها گذاشت. اگر آعرون آدم واقع‌بینی می‌بود درمی‌یافت که تازه خیالش راحت شده است. او فقط به دلیل خانه‌لانتکاستر با لیزبت ازدواج کرد و هم اکنون نیز مالک آن شده بود. بعد از مدتی خانه با شکوه او ویران گشته و باغ پژمرده آن دیگر برای او هیچ ارزشی نداشت. تنها چیزی که به آن اهمیت می‌داد لی بود و در مقابل لی هرگز هیچ احساسی جز تنفر نسبت به او نداشت.

آعرون، هنگامی که در ایوان قدم گذاشت نفس عمیقی کشید. فکر اینکه تصمیم به انجام چه کاری را در سر داشت او را بخنده انداخت. وقتی برای یافتن سوسمار بطرف باتلاق به راه

افتاد فکر کرد واقعا "مرد با جرأتی است .

ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه بود که آعرون از مقابل خانه سام پروت گذشت . منظره ، طلوع صبحگاهی به این میماند که خورشید از مرداب بیرون می آمد . پربو نور قرمزی به درون اتاق خواب سام تابید و با ملایمت زیاد او را بیدار کرد .

سام از تخت بیرون آمد و به حمام رفت . لیست وسایلی را که مورد احتیاجش می شد به سرعت مرور کرد : جعبه ، کمکهای اولیه ، چادر ، تفنگ ، کیریت ، فانوس و ...

به اتاق خواب نگاه کرد . همسرش لیزی روی تخت خوابیده بود . دهانش تقریبا "بازمانده و صدای خس خس ضعیفی از آن بیرون می آمد . سام فکر میکرد چقدر عجیب است همسرش اصلا "اهمیتی نمیداد او با بن فرگوسن بشکار سومار می رود . شاید فکر کرده بود می توانست کمی به کار گلکاری ، سرگرمی جدیدش مشغول شود . سام این افکار مشوش را از ذهن خود دور ساخت و ماشین ریش تراشی را برداشت . آنرا به صورتش نزدیک کرد ولی ناگهان پخته افتاد . برای که صورتش را اصلاح میکرد ؟ برای سومار ؟

چند دقیقه بعد هنگامیکه آعرون به بارانداز نزدیک شد . دید که چراغ یکی از اتاقهای خواب خانه ، کولیر روشن بود .

نگاه سولیوان کولیر که در شهر او را به اسم آس (تکخال) می شناختند (هرچند کسی علتش را نمی دانست) به آعرون که از آنجا می گذشت افتاده ولی در مورد او هیچ فکری به ذهن خود راه نداد . روی لبه ، تختش نشست و ماهیچه پای راستش را که همیشه به هنگام صبح به شدت درد میکرد مشت و مال داد . او بطرف کابین تفنگ پدرش رفت . کلیدی را که در مغازه ، هندریکر ساخته بود در قفل انداخت و بسرعت تفنگ وینچستر ۵۶ - ۲۰ را بیرون آورد .

ضامن تفنگ را کشید . صدای ضامن مانند غرشی در اتاق طنین انداخت و او از ترس منجمد ماند . سرانجام خرناسهای مداومی که از اتاق پدرش می آمد او را آرام ساخت . پاورچین پاورچین به اتاق خواب خودش برگشت . لحظهای حس کرد برق صورتی رنگ ردای مادرش را دید . ولی همه چیز ساکت و آرام بود .

به سرعت لباسهایش را پوشید و شیربنی هایی را که روز قبل خریده بود خورد . هنگامیکه اتاقش را ترک می نمود به تخت برادرش دینکر نگاه کرد : او هیچوقت دینکر را دوست نداشت و همیشه با این فکر خود را شکنجه می داد راحت تر این بود که بپذیرد دینکر مسئول مرگ خودش بوده و در واقع حقیقت نیز جز این چیز دیگری نبود .

ساعت نزدیک شش صبح بود و خورشید در سطح افق قرار داشت. آعرون قایق سوراخ دار و کهنماش را از کنار کلبه لوک کم هوش عبور داد. تصور کرد فریادی را از درون خانه شنید. ولی پنداشت که آن احتمالا " یکی از کابوسهای احتمالی لوک می باشد. دائم الخمری چون لوک که هردو چشمانش آب مروارید آورده بود مطمئنا " شبها وقتی به رختخواب می رفت مرک را با خود همبستر می دید. هنوز این فریاد با آعرون حرف می زد و هنگامیکه او اورگلا دس را پشت سر گذاشت و در باتلاق بسوی خورشید حرکت نمود اضطراب غریبی را درخود حس کرد.

ساعت ۸، وقتی که پرتوهای سوزان خورشید مه صبحگاهی رامی شکافت لی به اسکله رسید. عده زیادی قبل از او به آنجا آمده بودند و با عجله سعی داشتند قبل از آنکه هوا داغتر شود کارتن های آذوقه و وسایلشان را از وانت ها به درون قایقها تخلیه کنند. بن فرگوسن و آرشی ماریز بیکار کنار پمپ بنزین ایستاده بودند و سیگار می کشیدند. آنها آنقدر هیجان زده و پرارژی بودند که وقتی لی از کنارشان رد شد برخلاف معمول همیشه باو سلام کردند. آلبرت جانسون با اتومبیلش از راه رسید و به هنگام متوقف شدن صدای جیغ ترمزهایش بلند شد. او خیلی مشتاق بود هرچه زودتر آماده حرکت شود. لی تمام صبح عصبانی و بی طاقت شده بود اما هنگامیکه صدای تق تق موتور قایقها، که سکوت صبح را برهم زده بودند و در کنار آن روی هم افتادن کارتن ها را شنید بدنش به لرزه افتاد، همانطور که هر روز راهی شکار می شد. پیراهنش را درآورد تا گرمای خورشید را برپشتش حس کند و سپس با ریتمی آرام و بدون فکر ولی با سرعتی که همیشه برای اولدت بخش بود شروع به تخلیه وسایل به درون سوریان نمود. با خوشحالی برای خودش سوت می زد و مدتی آتش خشم خویش را فرو نشاند.

یک خانواده سیاهپوست، همانند آنهایی که شما در آفریقا و آمریکای جنوبی می بینید، آنجا ایستاده بودند تا کارهای بارگیری سفیدپوستان را تماشا کنند. آنها قلابهای بلند ماهیگیری، سطلهای حلبی و خرچنگهای کوچکی را که در آب می لولیدند همراه خود حمل میکردند.

ساعت هشت و نیم صبح گروه شکارچیان تقریبا " آماده شده بودند. لی می دانست بیشتر مردمی که آنجا جمع شده بودند سوار قایقها نمی شدند، بلکه تنها علت حضورشان در آنجا این بود که می پنداشتند با تماشا کردن بطریقی در این ماجرا سهم خواهند داشت. بعدها میتوانند ادعا کنند: " وقتی آنها آماده حرکت شدند من آنجا بودم. دیدم که از اسکله دور شدند. " این وضع برای لی چندان عجیب نبود. او همیشه به زندگی مانند یک ورزش تماشایی می نگریست. او هرچند وقت یکبار نگاهی به شهر می انداخت تا سیندی را بیابد. از آن می ترسید مبادا

او از آمدن منصرف گردد . اخیراً " اتفاقی برای او روی داده و اخلاقش را عوض کرده بود . لی مطمئن نبود آیا سیندی میداند او متوجه تغییر رفتارش شده یا نه . ابتدای پنداشت شاید علت آن مربوط به حادثهٔ شکار خرس باشد . ولی او در این مورد با سیندی حرف نزد . می دانست چیزی برای گفتن وجود ندارد .

لی ، هنگامیکه برگشت و نگاه خود را متوجه باتلاق نمود فکر کرد شاید حال که سیندی نیامده خیلی بهتر شده بود . سیندی خیلی بیشتر از آنچه لی حتی بعدها می توانست برایش فراهم کند احتیاج می داشت و اگر هرچه زودتر سیندی به این حقیقت پی می برد برای خودش نیز بهتری بود . از آن گذشته لی باوجود این شکارخود را گرفتار دردسر کرده بود ، سخت ترین دردسر و مشکلی که تا بحال با آن مواجه می شد . هنگامیکه برگشت و چشمش به سیندی افتاد که از آنطرف جاده دوان دوان سوی او می آمد ، تمام افکار تیرماش محو شدند و صورت استخوانی او که همیشه خیلی عبوس و گرفته بنظر می رسید با لبخندی مسرت بخش روشن گردید .

ماتی جانسون ، سیندی را با خود آورده بود . ولی قبل از آنکه اتومبیلش را در زمین آن طرف اسکله پارک کند او را پیاده کرد . ماتی لباس زرد بلندی که دور یقه اش گلدوزی شده بود بتن داشت . تمامی جمعیت را ورننداز کرد و هیجان زیادی به او دست داد . حدود سیصد نفر آنجا گردآمده بودند . یک تور سیاحتی از لوئیزیانا و چندین اتوبوس از میامی در آنجا حضور داشتند که دوربین عکاسی ، میزهای تاشو و غذای پیکنیک همراه آورده بودند . تقریباً "بیک سیرک و یا یک مراسم کلیسا شباهت داشت .

عدمای از زنها پیراهنهای رکابی و دامنهای کوتاه پوشیده بودند . ولی ماتی حتی برای آنکه احترام و حجب و حیای خود را نزد شوهرش ، آلبرت ، حفظ کرده باشد نخواست لباس نامناسبی بپوشد . او از آن موقعی که مادرش درگذشت بیشتر از دو روز از شوهرش جدا نشده بود . اولین لباسها را تقریباً " چهارسال قبل خرید و از آن زمان تا به حال گلوله های نفتالین آنرا در گنجه محافظت میکرد . حتی با اینکه ماتی نیمی از شیشهٔ عطر را روی آن خالی کرده بود باز بوی نفتالین آن بخوبی حس میشد .

هیجان این شکار کم کم در ماتی هم نفوذ کرده بود . حتی هرچند که تمام شب راروی سر آلبرت فریاد می زد و از او تقاضا میکرد که از قصدش منصرف گردد ، ولی حالا از اینکه آلبرت به تقاضای او توجهی نکرد خوشحال بود . برنامهٔ شکار همه چیز را تغییر داده بود و با اینکه او علتش را به درستی نمیدانست کم کم باورش می شد این تغییر بسوی خوش یمنی است . او منظور عدهای از زنها را که می گفتند : " تنها کاری که باید با آن سوسمار کرد همان است که او با دینکر و اورین کرده بود . " به خوبی می فهمید .

روی اسکه، آلبرت را به اتفاق مردهای دیگر می‌دید که راجع به سوسمار، باتلاق، قایق‌هایشان و چیزهای دیگر با یکدیگر صحبت می‌کردند. آنها از هر رقم لاف می‌زدند، قسم می‌خوردند، شوخی می‌کردند، یکدیگر را هل می‌دادند و احساس غرور می‌کردند، زیرا می‌دانستند آنهایی که تماشایشان می‌کنند به آنان حسودی می‌کردند. ولی آنچه ماتی را بیشتر از آن فریادها می‌آزرد، صدایی سوت مانند بود. به نظر می‌آمد این صدا بر هیجان گروه شکار می‌افزود و همه چیز را زنده‌تر، تفریح‌آورتر و رویایی‌تر می‌نمود. بعد از مدتی فهمید این صدای سوت فقط در گوش خودش شنیده می‌شد و در واقع آن از ترسی درونی برمی‌خاست.

سام نیز این سوت را می‌شنید هر چند سعی بسیار می‌کرد توجهی به آن نداشته باشد. او کنار قایقی که باتفاق بن فرگوسن اجاره کرده بود نشست و جمعیت را تماشا نمود. قبلاً عضلات بدنش در اثر تخلیه بارهای سنگین درد گرفته و آفتاب صبحگاهی پشت گردنش را سوزانده بود. او با رفتن به این شکار هیچ نتیجه‌ای عایدش نمی‌شد و بقیه شکارچیان نیز وضعی بهتر از او نداشتند. آنها یک عده دارو فروش، وکیل و نزول‌خور بودند که حتی از موقعیت و چگونگی وضع باتلاقها هیچ چیز نمی‌دانستند. سام می‌دید که همه آنها راجع به مشکلات این شکار از یکدیگر سؤال می‌کردند. آن باتلاقها سرزمینی نبودند که والت دیسنی آنرا جهت تفریح و سرگرمی درست کرده باشد، بلکه باتلاقهایی واقعی بودند. جاهایی در آن وجود داشت که تابحال پای هیچ انسانی بدان نرسیده بود و فقط حیوانات در آنجا زندگی می‌کردند.

افکاری که سام با آنها می‌جنگید کم‌کم پیروز می‌شدند که سر ساعت ۹ او دید رای ویتمن از راه رسید. رای بیراهنی شکاری که دگمه‌های آن تا کمر باز بود و شلواری گشاد و خاکی‌رنگ که تازه‌گی و خط‌اتوی آن بوضوح دیده می‌شد به تن داشت. صورت او در اثر هیجان زیاد و لوسیون بعد از اصلاح رنگ طلوع خورشید را بخود گرفته و کاملاً "گلگون" شده بود.

رای با فشار و قلدری راهش را از میان جمعیت باز کرد. برای سام جلوه مردی را داشت که هیچوقت دستخوش شک و تردید نمی‌گردید و حتی اهمیت نمی‌داد با دیگران چه می‌کند. پشت سرش دو نوجه‌ای او موریس و جان خیلی تند گام برمی‌داشتند تا از او بهتر محافظت کنند. آنها تفنگهای گرانقیمتی را با خود حمل می‌کردند و با این حال نیز خیلی خندان بودند. سام خانم‌های سنگی و جاده‌های مدور و زنهای خراف آنها را که کنار بچه‌های بورشان ایستاده بودند در نظر مجسم کرد. او به خانم‌های مجلل و یارکینگ‌های چوبی آنها غبطه می‌خورد. فکر می‌کرد هیچ ناراحتی و ترسی در زندگی آنها وجود ندارد. واقعا "چه چیز بود که به آنها چنین اطمینانی می‌بخشید و به عکس او را آنچنان مردد می‌ساخت؟"

ولی دیگر فرضی برای فکر کردن وجود نداشت. آمدن رای نشانه آغاز کار بود. مردانی

که باین شکار می‌رفتند سوار قایق‌هایشان شدند و تماشاچیان به اسکله نزدیکتر و نزدیکتر آمدند. صدای موتورها و خنده و فریادهای مردم بلندتر شد.

دست‌پاچگی و اضطراب سراغ سام آمد و او ضربان تند قلب و خون گرمی را که بصورتش فوران آورد حس کرد. احساس‌کردار حالت طبیعی خود خارج می‌شود، تا آن حد که باورش شد او نیز در کاری بسیار مهم، مهمتر از هر چیزی که برای کسی روی می‌داد شرکت می‌کرد.

او سوار قایق شد و آنرا برای بن بی‌حرکت نگاه داشت. این تصور به او دست داد که تا چند روز دیگر دنیای او به این قایق کوچک و آن باتلاق بزرگ خلاصه می‌گردید.

در زیر پایش بالا و پائین رفتن آب مرداب را حس می‌کرد. بوی تند و زننده گندباتلاق حتی در عمقی‌ترین سلول مغزش رخنه نمود و او خود را ناگزیر می‌دید به آن عادت کند.

برای لحظه‌ای نگاهی به رای و لی انداخت. رای به خانه‌ای در حومه شهر خیره شده بود. سام جهت سیر نگاه او را دنبال کرد و اتاق زیر شیروانی خانه آعرون را یافت. در کنار پنجره آن زیر تابش نور خورشید، صورت رنگ پریده و روح مانند مادر لی، لیزیت را دید. از آن محل خیلی دور بود و سام از خود پرسید آیا رای می‌داند به چه خیره شده است. ولی مطمئن بود می‌داند لی به چه چیز نگاه می‌کند. لی، رای را نگاه می‌کرد و چشمانش خشم فراوانی را نشان می‌داد. تمامی این واقعه فقط یک ثانیه طول کشید، ولی متعجب بود که آیا واقعا "آن نگاهها، فریاد بچه‌ها، موج زدن آب، خنده‌ها و فریادهای مردم و بلیونها نگاه، صدا و بو، که همه چیز را بسوی یک دیوانگی محض سوق میداد را دیده بود

ناگهان فریادی را شنید. نمی‌توانست بگوید آن از کجا می‌آمد یا فریاد چه کسی بود. ولی چنان برندگی و تیزی‌ای داشت که مانند باد زمستانی بندبند وجود همه شنندگان را خشکاند و آنها را منجمد ساخت. سام بار دیگر فریاد را شنید و تشخیص داد آن باید فریاد پیرمردی باشد. دقت بیشتری بخرج داد تا بشنود آن مرد چه می‌گوید، ولی آن کلمات پراکنده گم شدند و فقط آن صدا آشکارتر گردید. سپس لوک را دید که راهش را از میان جمعیت به هم فشرده باز کرد و به جلو آمد. او هنوز فریاد می‌زد. این بار سام توانست بشنود او چه می‌گوید او فریاد می‌زد: "نروید!"

لوک به بالای اسکله رفت و پشت به آفتاب درخشان ایستاد. چشمانش مانند مرمر سفیدی می‌درخشید. بدن ضعیف و استخوانی به چین و چروکی، سوختگی و شقی پوست سوسمارها شباهت داشت. او نسبت به گذشته پیرتر و شکسته‌تر شده بود.

آرشی ماریز فریاد زد: "هی، پیرمرد، تو هم می‌خواهی با ما بیایی؟" ولی هیچکس نخندید. عامل ترسناکی در لوک وجود داشت و این ترس کم‌کم در میان جمعیت نفوذ یافت.

لوک تقریباً " به مدت یک دقیقه چیزی نگفت و به جای آن شق و راست ایستاد . سرش را بالا گرفته بود . گویی به چیزی یا حرفهای کسی گوش می داد . عده‌ای از مردها همچنان به صحبت‌هایشان ادامه دادند ، ولی وقتی لوک صدایش را بلندکرد تا حرف بزند پچ پچ آنها فوراً " به سکوتی محض تبدیل گردید .

لوک گفت : " شماها نباید بروید . حرفهای مرا گوش کنید . " صدایش در آن سکوت فزاینده طنین می انداخت . " من خیلی وقت است زندگی می کنم . از همه شما بهتر این باتلاق را می شناسم . شماها در مقابل آن سوسمار هیچ شانس ندارید . او خیلی پیرو و پر طاقت است . طبیعت به او کمک خواهد کرد نه به شما . نصیحتم را بپذیرید و همینجا که هستید بمانید . شما مگر چشم ندارید ؟ آن سوسمار نیست که شما بدنالش می روید ، بلکه فقط مرگ است . " لوک بدون اینکه منتظر بماند و ببیند سخنانش چه تأثیری روی شنوندگان گذاشته بود از اسکله پائین آمد و به میان جمعیت رفت .

هیچکس از جایش حرکت نکرد . برای اولین بار در آن ساعات ، باتلاق با صدایی وحشتناک چهره مخوف خود را به معرض نمایش می گذاشت . به آن شباهت داشت که همه به صدای طپش زمین گوش میدهند . وزوز حشرات ، خش خش علفها هنگامیکه ماری میان آنها می خزید ، شلپ شلپ آب هنگامیکه مرغ ماهی خوار برای گرفتن ماهی در مرداب شیرجه می رفت و کلا " تمامی صداهایی که آنها روزها ، هفته‌ها و شاید هم سالها شنیده بودند جلوه‌ای ناشناس و وحشتناک به خود گرفتند .

ناگهان غرش مهیبی در آن سکوت منفجر گردید . به این شباهت داشت که مرکز زمین یکباره فرو ریخته و تمامی زمین ویران گردد . سام فوراً " به پهلوهایی قایق جنگ انداخت . سپس فهمید که آن صدای استارتر (روشن کننده موتور) سوریان بوده است . او به خودش خندید . رای روی سکوی قایق بادی خود نشست و جمعیت وحشتزده را نگاه کرد . از وحشتی که در دل آنها انداخت خوشحال بود . بنظر نمی رسید او حتی اخطار لوک را شنیده باشد . رای فریاد زد : " پیش به سوی سوسمار . " ناگهان غرش سهمگین موتور قایقهای کوچک و بزرگ تمام صداهای باتلاق را در خود محو ساخت .

قسمت دوم

بخش ششم

مردها راهی باتلاقها شدند و از کنار ردیف خانه‌های تابستانی پوسیده، باغهای پوشیده از علف و درختان موز خشکیده عبور کردند. در تمام طول ساحل اسکله‌های چوبی به درون آب فرو ریخته بودند. همه چیز روی چوب بنا شده بود. خزه‌ها روی آنها را می‌پوشاندند و رطوبت نیز آنها را می‌پوساند. حتی به نظر می‌رسید مردم نیز پوسیده شده بودند. ردیف بی‌انتهایی از پیرمردان روی صندلی‌های تاشو خود نشسته بودند و از روی بطالت روزنامه‌های روزگاران گذشته را می‌خواندند. پاهای پیر و موی سفیدشان در آب فرو رفته و دمپاچه‌ها شلوارهایشان گرد شده بود. همسران دلسوزشان که لباسهای خانگی کهنه بتن داشتند و یکمک چوب خشک موهایشان را می‌بستند، رخت‌های شسته را برای خشک شدن زیر نور خورشید آویزان می‌کردند.

حتی روی آب، مردها انواع بوها، از بوی بیکن، تخم مرغ و قهوه گرفته تا ماهی‌گندیده موش صحرایی مرده و لجن را حس می‌کردند. آنها صدای شسته شدن ظرفهای صبحانه و بارش سکها را که با آوای موسیقی جانی‌کش، مول‌هاگارد، پری کومر و خواهران لنون آمیخته شده بود می‌شنیدند.

آنجا زنجیره‌ای بود از فساد، پوسیدگی، خردشدگی، تجزیه، شکستگی و نابودی. پناهگاه مطمئنی برای کپک‌ها، قارچ‌ها و نیز مکانی برای عملیات ویران‌سازی زمانه. اورگل‌های گورستان جنوب بود، یک آشغال‌دانی برای میامی و تمام شهرهای مدرن آمریکای جنوبی.

سوریان پیشاپیش گروه از میان کانالهای باریک عبور می‌کرد. قایقها برای آنکه حس‌کنند همگی متحد و یکپارچه هستند در کنار یکدیگر سوریان را تعقیب می‌کردند.

موتور سوریان برای یک قایق بادی خیلی بزرگ بود، ولی مشکلی ایجاد نمی‌کرد. رویهم رفته فقط ظرفیت چهار نفر را داشت و از سه قایق معمولی تقریباً "بزرگتر" بود. هرچند آن با نکوته‌ترین قایق بادی‌ای بود که اورگلداس تابحال می‌دید ولی بیشتر شبیه یک کشتی کهنه بود که موتور جدیدی روی آن سوار کنند. سکوی آن از فیبر ساخته شده و دارای شیب ملایمی به طرف دماغه و عقب قایق بود. در جلوی سکو جعبه بزرگی که لوازم و تیرکهای هدایت‌کننده را در خود جای می‌داد قرار داشت. درست پشت آن صندلیها نصب شده که هر چهار تایی آنها بوسیله میله‌های فولادین تقریباً "سه فوت بالاتر از سکو قرار گرفته بودند. در عقب، در قفسی فولادین که تمام پهنای قایق را اشغال می‌کرد و ارتفاع آن نیز چندین فوت بلندتر از صندلی‌ها بود، ملخ هواپیمایی نصب شده بود که به قایق نیرو می‌بخشید. قایق بادی از هر نظر مجهز و کامل بنظر می‌رسید. هیچ جنبه زیبایی و آرایشی در آن دیده نمی‌شد و حتی یک اینچ از آن بیفایده و خالی نمانده بود و نیز برای جلوگیری از کثیف شدن آن هیچ پوشش کاملی وجود نداشت. قایقی بود با شبکه‌ای از آلتخوانها، اعصاب و بافتهای ارتباطی، ولی بدون پوست. برای عبور از آن باتلاقها هیچ چیز بهتر از آن قایق زشت فراهم نمیشد. روی سطح مرداب کم عمق و علف گرفته کف تولید می‌کرد و به راه خود ادامه میداد. حتی الوارهای بزرگ هم نمی‌توانستند راهش را سد کنند. به علت بلندی صندلی‌ها علفهای پنج فوتی نیز به مسافران قایق نمی‌رسیدند.

لی وظیفه هدایت سوریان را به عهده داشت. او پیراهن کتان کابوی خود را درآورده و آنرا به دور کمرش بسته بود تا به هنگام رسیدن به تپه‌ها آنرا فوراً "بپوشد. حتی او که به حشرات باتلاق عادت کرده بود بدون هیچ پوششی پا به خشکی نمی‌گذاشت. رای کنار او نشسته بود. او پیراهنش را درنیاورده بود، ولی بیشتر دگمه‌های آنرا باز گذاشته بود. لی موهای زبر خاکستری را میان زمینه بور سینه او می‌دید. رای از باد خنکی که به بدنش می‌وزید لذت می‌برد، زیرا همه چیز را از ذهنش می‌زدود و مانند خوابی شبانه به ماهیچه‌هایش آرامش می‌بخشید.

جان و موریس در عقب نشسته بودند. به هیچیک از آندو خوش نمی‌گذشت. مخصوصاً با وجود ملخ سوریان که در پشتشان قرار داشت. صندلی‌هایشان آنقدر بلند بود که موریس حس میکرد هر لحظه ممکن است از روی آن بیفتد. او خود را محکم روی صندلی نگه داشته بود و مستقیماً جلویش را نگاه میکرد. جرأت نداشت به پائین نگاه کند. جان سعی میکرد بهر طریق که شده ترس خود را پنهان کند. ولی لبانش چنان محکم روی هم فشرده شده بودند که دیدن

آنها بسختی ممکن بود .

رای وقتی برگشت تا نگاهی به پشتش بیندازد ، چیزی نماند از خنده روده‌هايش بیرون بیاید . در همان حال خنده فریاد زد : " یا مسیح مقدس ، اگر شما بوقلمونها قرار باشد با سرعت ده مایل در ساعت اینطور بترسید وقتی سرعت به پنجاه مایل در ساعت برسد چکار می‌کنید ؟ " جان و موریس فقط مستقیماً " مقابل خود را نگاه میکردند و حتی نمی‌خواستند راجع به این سؤال فکر کنند .

ده قایق دیگر مانند جوجه اردک‌هایی که بدنبال مادرشان می‌روند در پشت سوریان و در یک خط حرکت می‌کردند . سام پروت و بن فرگوسن مالک قایق اول بودند . آنها آنها را از اورویل له وی کرایه کرده بودند و خدا می‌داند او آنها را کجا آورده بود . شکل و وضع بسیار بدی داشت و اگر بن چیزی در مورد موتورها نمی‌دانست احتمالاً " خیلی بیش از آن در راه بازگشت به اسکله می‌بودند .

سام حالتش بهتر شده و افکار و تخیلات زائدش از بین رفته بود . حتی درد پای راستش را دیگر حس نمیکرد . او از لحظه حرکت تا به حال یکسره برای کسانی که در خشکی بودند دست تکان میداد . بن به خودش خندید ، زیرا در تمام سالهای آشنایی‌اش با سام او را تا بدین حد هیجان زده ندیده بود .

قایق کلانتر تامپسون و آرشی ماریز پشت سر آنها می‌آمد . تامپسون در جلوی قایق نشسته و ماریز در پشت قایق دراز کشیده بود . واضح است آن قایق سنگین‌ترین وزنها را حمل میکرد . تامپسون ساندویچی را می‌خورد که ناگهان ساردین کوچکی روی پایش افتاد . آنها از دم بلند کرد و مانند دیوانهای سعی کرد بفهمد آن چه بود و از کجا آمد . به ماریز گفت : " هی ، می‌دانستی ما اینجا ساردین هم داریم ؟ " " آنها فقط در قوطی‌های کنسرو هستند . "

تامپسون ساردین را به صورتش نزدیکتر کرد . قطره‌ای از روغن آن روی بینی‌اش افتاد . به بن و سام که سعی داشتند خنده خود را پنهان نگه دارند نگاه کرد . ناگهان بارانی ارمود غذایی بوجود آمد . بن ، سام ، ماریز و تامپسون جعبه‌های شیرینی ، تکه‌های نان و حتی چند بطری نوشابه را به طرف یکدیگر پرت کردند .

کمی عقب‌تر ، آس کولیر به کمک دوستش دی وی هندریکز قایق بعدی را هدایت میکردند . دی وی نوزده سال سن داشت . یک سال بزرگتر از آس ، و پسر تنها خواربار فروش شهر بود که خود را در چشم آس خیلی والامقام جلوه داده بود .

سر آس قبلاً " کمی گیج می‌رفت . به این خاطر او بسختی توانست قایق را در مسیر مستقیم

هدایت کند و دائما " روی آب زیگزاگوار حرکت میکرد . او از فرط خنده ، زیاد هذیان گویی میکرد .

اورویل له وی وقتی دید آس و دی وی تلوتلوخوران به طرف او می آیند تقریبا " خودش را به آب انداخت . سیمون لانک با تمام نیرویش سعی کرد او را از آب بیرون بیاورد . وقتی لهوی اعلام کرد که قصد دارد با سیمون راهی شکار شود همه فکر کردند دیوانه شده است . آنها جفت نامتناسبی بودند . لهوی مانند روباه مکار و درعین حال احمق بود . سیمون نیز ماهی گیری بود که احتمالا " غیر از لی ، تنها کسی بود که تمام چیزها را در مورد باتلاقها می دانست .

چارلی اونیل که در مغازه اسلحه فروشی لهوی کار می کرد در قایق بعدی بود . وقتی لهوی شنیده بود که او هم عازم شکار میشود با هر چیز که می توانست او را تهدید کرده بود . حتی گفته بود او را خواهد کشت . ولی به هر ترتیب بود اونیل نیز راهی این سفرشدونیز یک تفنگ فرانشی را هم با خود آورد . او حدس می زد در این شکار شانس زیادی خواهد داشت . آلبرت ، جانشین همسر او بود . اونیل می دانست آلبرت نمی تواند در هدایت قایق کمکش و حتی نمی داند چگونه تفنگ را شلیک کند . ولی وقتی اونیل خوب توجه کرد ، دید آمدن آلبرت این جنبه را داشت که او می توانست از رستورانش مقدار زیادی خوراکی تهیه نماید .

فلوید ولی یوید سیمونز برادران دو قلوی شصت ساله که مسئولیت جمع آوری آشغالهای شهر را بعهده داشتند و در اطافک به جا مانده ، کامیونی زندگی میکردند سوار قایق دیگری بودند . آنها با یکدیگر هر کاری را که لازم بود انجام می دادند زیرا هیچکس در شهر اهمیت نمی داد دیگری چه می کند .

تاچر کاکس دارو فروش و لامپ آبنر که قبل از تامپسون کلانتر شهر بود قایق بعدی را می راندند . آن دو مرد سریعتر از آنچه فکرش را بکنند به سن شصت سالگی رسیده بودند و هر چند هیچکدام این موضوع را اذعان نمی داشتند ولی از خود می پرسیدند با وجود چنین شکار خطرناکی تا چه مدت دیگر در کنار بقیه خواهند ماند .

مایک سیرز مرد بلند قد ، قوی هیکل و موبوری که اسبدار شهر بود و تدا سال ود پسر مریض الحال و باریک اندام قایق پشت سری را سوار بودند . آنها خودشان را با پرت کردن پاکتهای خالی تخمه بطرف کسانی که در ساحل ایستاده بودند سرگرم میکردند . هیچیک از اهالی اورگلادس کسانی را که در دو قایق انتهایی سوار بودند نمی شناخت و حدس زده می شد که آنها باید غریبه باشند . در واقع دو نفر از آنان آرایشگرانی اهل ناپل و فلوریدا و دو نفر دیگر نیز صاحب یک فروشگاه اتومبیلهای دست دوم بودند .

سوریان گذرگاه باریک را پشت سر گذاشت و به رودخانه رسید. در این قسمت دیگر نه از تماشاچیان خبری بود و نه از کلبه‌های چوبی.

این رودخانه هنوز کمی برای لی ناشناخته بود، هرچند بارها به آنجا آمده بود. قرن‌ها پیش کالوساها^۱ و سمینول‌ها^۱ در آن نواحی ماهیگیری و شکار میکردند، خون می‌دادند و در سواحل آن جان می‌سپردند.

علفها، گیاهان خاردار و سمی مانند چاقوهای تیزی از زمین نرم‌گلی سربرآورده بودند. درختهای بلوط، ماهونها و گامبولیمبو بطور خیلی متراکم در طول کناره رود روئیده بودند و سایه‌های خنکی را روی رودخانه می‌پراکندند. سروهای بلند گنبدی شکل بردرختان دیگر بزرگی می‌کردند و مانند زرافه‌های گردن دراز کلمه‌هایشان را از میان شاخ و برگ درختان بیرون آورده بودند.

در هر قسمت از زمین زندگی وحشیانه‌ای به چشم می‌خورد. خرچنگ‌ها روی خاک سیاه می‌خزیدند، لاک‌پشت‌ها روی صخره‌های سنگ آهکی چاله‌دار حمام می‌گرفتند، حواصیل‌های بزرگ مرغهای قره‌قاز و پلیکانها روی الوارهای شناور استاده بودند و آب را برای یافتن ماهی جستجو میکردند. سمورهای آبی، مارها، قورباغه‌ها، عنکبوتها، خوکها، گنجشکها و حشرات بایکدیگر می‌جنگیدند تا تکه زمینی را که پوشش سبز جنگل قبلا "آنها" تصرف کرده بود مالک شوند.

قطرات خنک آبی که در اثر چرخش ملخ سوریان به هوا برمی‌خاست به صورت لی پاشیده می‌شد. او احساس طراوت و شادابی می‌نمود و اعصابش آرام می‌گرفت. از حعبه لوازم نقشه‌ای را بیرون آورد و آنها را به رای داد. چون صدای موتور کرکننده بود مجبور بود داد بزند. او گفت: "رودخانه را تا به آخر ادامه می‌دهیم سپس در جزیره مورسون بطرف نقطه شیطانی منحرف می‌شویم."

رای فریاد زد: "آنها کجاست؟"

"همان جایی است که اجساد را پیدا کردند. حدس می‌زنم خانه سوسمار باید آنجا باشد."

"من به تو پول نداده‌ام که حدس بزنی."

لی با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت. می‌دانست با عصبانی کردن رای نمی‌تواند او را دست بیندازد. رای به عصبانیت عادت داشت. چیزی که او بدان عادت نداشت بی - تفاوتی و بی‌خیالی بود و لی با این اسلحه قوی می‌توانست با او برابری کند.

رای از اینکه نتوانست لی را سرخشم بیاورد مأیوس شد، زیرا از اذیت کردن دیگران لذت

می برد . فریاد زد : " به من بگو بون ، اگر ما آن لانه را پیدا نکنیم چه اتفاقی می افتد ؟ " لی جواب داد : " منتظر سوسمار می شویم . "

رای با لحن کنایه داری گفت : " خوب ، تصور کنیم سوسمار تصمیم گرفته باشد بطرف شهر برود . آن وقت چه می شود ؟ "

" چنین چیزی غیرممکن است . یک سوسمار هنگامیکه جوان است خانهاش را بزرگ میسازد و هرچه که بزرگتر می شود آنها هم بزرگتر می کند . آن سوسمار لاقل برای پنجاه سال است که در آن نقطه زندگی می کند . "

لی به تپه کوچکی از علفهای خشک و چوبهایی که در کناره رودخانه روی هم انباشته شده بودند اشاره کرد و فریاد زد : " آن لانه یک سوسمار است . "

رای با دهن کجی گفت : " من میدانم لانه سوسمار چه شکلی است . " لی خنده مسخره آمیزی کرد و فریاد زد : " خوب پس ، شما می دانید به نقطه دیگری نگاه می کنید . "

لی سوریان را به آن تپه نزدیک ساخت . دربین علفها و برگهای پوسیده و ترکهها ، علفهای آبی رنگی روئیده بودند . لی به پائین خم شد و مقداری از آن علفها را از زمین نرم بیرون کشید . آن توده را بلند کرد و به موریس نشان داد . گفت : " این علف سوسمار است . شاهمیش به کمک این علف می توانند لانههای سوسمار را پیدا کنید . این علفها فقط در لانه سوسمارها رشد می کنند . "

موریس پرسید : " به چه علت ؟ "

" به خاطر فضله سوسمار . " لی به رای که گویی فضله سوسمار را در دستهای خود نگه داشته است نگاه کرد و پرسید : " درست می گویم آقای ویتمن ؟ "

جان تمام اراده اش را بکار بست تا از خنده خود جلوگیری نماید . او تا به حال ندیده بود کسی بتواند رای را دست بیندازد . این حقیقت که لی یک هیپی جنگلی بود که فقط نصف سن رای را داشت بیشتر مایه لذت جان می شد . او دید رای نگاه غضبناکی به پشت گردن لی انداخت .

حوالی ظهر خورشید تمام گرمای سوزنده اش را بر گروه مردان می تاباند . هوا در اثر نور خورشید و رطوبت خودش می درخشید . خط عبور سوریان روی آب و در نقاطی که تقریباً تاریک بود برق می زد . ثعلبها به ته رنگهای خود زمین را خالکوبی کرده بودند و سروهای بزرگ سایه های خنکی بوجود آورده بودند .

آن محیط آنچنان آرام و زیبا بود که حتی رای نیز متوجه آن شد و عضلاتش که همیشه منقبض و پراثری بودند لخت و آزاد گشتند. افکار مربوط به مراودات زمینی و رهنی و حتی آن جنگ وکالتی نرم و تیره شد تا آنجا که سرانجام در حمام گرمی از فراموشی محو گردید.

آن چهار نفر غرق آن زیبایی شده بودند و با چشمان لوچ شده خورشید درخشان و آن منظره باشکوه را در سکوت نگاه می کردند. هرکدام از آنها در افکار خود فرو رفته بودند. برای لحظهای از آن طرحها و محاسبات و از آن سنجشهای عکس العمل دیگران خبری نبود. فقط سکوت بر فضای آنها حکومت میکرد. در اثر زیبایی آن صبح، لی تقریباً "مرد قدرتمندی را که کنارش نشسته بود فراموش کرد.

پائین رودخانه و در منطقه گستردهای از آن، نگاه جان به سمور آبی طلایی رنگی که در آب به طرف ساحل شنا میکرد افتاد. جان تنها کسی بود که او را دید. درکناره گلی رودخانه تعدادی سوسمار با چشمان نیمه باز تقلای سمور را می دیدند. آنها منتظر ماندند تا سمور آبی نزدیکتر و نزدیکتر بیاید. سپس خیلی آرام به درون رودخانه خزیدند. در حالیکه باخونسردی و نرمی می خرامیدند، بدون آنکه بر سرعتشان بیفزایند آهسته آهسته به طعمه نزدیک شدند.

صحنه هیجان انگیزی بود. سمور هنوز از وجود سوسمارها بی خبر بود. یکی از غرایز حیوانی و نیز بوی نامعلومی از خطر باعث شد سمور برگردد. وقتی پنج پشت سوراخدار و عاجدار سیاه و چشمان از حدقه درآمده را که پشت سرش در حرکت بودند دید از وحشت جیغ بلندی کشیده با پنجههایش شروع به کنار زدن آب کرد و با ناامیدی سعی داشت خود را به خشکی برساند. سوسمارها بر سرعتشان افزودند. چشمان زرد و دماغهای پهنشان از سطح آب بیرون آمده بود. دمه‌های جوشن دارشان آب را شکاف می داد و از خود خط سیری بجا می گذاشت. در ساحل مقابل نیز چند سوسمار دیگر به رودخانه خزیدند تا دوستانشان را یاری کنند.

رای خندید و گفت: "گویا آن سمور هیچ شانس ندارد. امیدوارم شما آقابان از اینکه به او می پیوندم اعتراضی نداشته باشید." او تفنگش را برداشت، سوسمار رهبر را هدف گرفت و فوراً شلیک کرد. در اطراف سوسمار مقداری آب بلند شد و قطرات ریزی از آن به هوا پاشیده شد. ولی گلوله چیزی را سوراخ نکرد. رای فریاد زد: "پدرگ." بار دیگر تفنگش را پر کرد. در همین حال دید لی با خشم و عصبانیت از او روبرو گرداند.

جان نیز تفنگش را برداشت و گفت: "برای تمرین هدفهای خوبی هستند." و چند بار شلیک کرد. او دم یکی از سوسمارهای پشتی را با گلوله زد، ولی حتی از سرعت سوسمار کاسته نگردید.

رای فریاد زد: "خیلی حرامزاده‌اند. سر آنها را هدف بگیرد، نه جای دیگر را. نباید

عصبانی شان کنید . "

قایق‌های دیگر کم‌کم به محل صحنه رسیدند . رای برای هشدار به مردها دستش را بالا نگاه داشت . و اعلام نمود این بازی فقط متعلق به خودش می‌باشد . بادقت بیشتری نشانه گرفت و گلوله‌های را رها ساخت . گلوله سنگین سوسمار را تقریباً " چند فوت آنطرفتر پرت کرد و شکم نرم و گوشالودش را نمایان ساخت . رای بار دیگر شلیک کرد . سوسمار زخمی از درد نعره‌ای کشید . به شدت تکان خورد و بعد از مدتی بدن بی‌جان در میان حوضی از خون خودش شناور ماند .

سوسمارهای دیگر متوقف شدند . بوی خون به مشام آنها خورده بود . ناگهان برگشتند و به طرف سوسمار مرده یورش بردند . در همین اثنا سمور فرصت را غنیمت شمرد و بسرعت سوی ساحل شنا کرد .

رای از تیراندازی دست کشید و به جان که تمام حواسش متوجه سوسمار رهبر بود نگاه کرد . فکر جالبی به ذهنش راه یافت . تفنگش را برداشت و مغز جان را هدف گرفت . تنها کار باقیمانده فقط فشار یک انگشت بود ، آری فقط یک فشار کوچک . فکر کرد کار جالبی است ، ولی در واقع سودی برای او نداشت . لوله تفنگ را مجدداً " بطرف رودخانه گرفت و با شلیک گلوله‌ای سمور را به هوا پرت کرد .

رای به موریس گفت : " این قایق بادی اسباب بازی جالبی است . "

مردها جایشان را عوض کرده بودند و رای در صندلی راننده نشسته بود . لی و جان نیز صندلی‌های پشتی را اشغال کرده بودند . لی نگاه دقیقی به مرداب مقابل انداخت . او همان اندازه که به ذکاوت تجارتي آعرون اعتماد داشت از مهارت رانندگی رای نیز مطمئن بود .

رای سوریان را روی سطح مرداب ، آرام و یکر است به سوی آفتاب سوزان بعد از ظهر پیش برد . لی که عینک آفتابی‌اش را به چشم داشت ، درختان ، پرندگان و گل‌های ساحلی را که به سرعت از مقابل دیدگانش رد می‌شدند میدید . گوزنی برای لحظه‌ای سوریان و سر نشینانش را نگاه کرد و سپس به درون جنگل گریخت .

رای ادامه داد : " موقعی که من بچه بودم همیشه آرزو میکردم یکی از این اسباب بازیها را داشته باشم . ولی ما پول نداشتیم . خدای من ، آنقدر پول نداشتیم که یکی از آن کرجی‌های سرخپوستها را بخریم . آن وقت‌ها بندرت از این قایق‌های بادی پیدا می‌شد . ولی من همیشه آرزو میکردم یکی از آنها را داشته باشم . "

در جلو ، لی تلاطم آب را دید و فریاد زد : " موتورها را خاموش کن . جلوی ما چند تا

تندرو است."

رای از حرف زدن باز ایستاد. برای مدتی جلوی رانگاه کرد. سپس مجدداً "روبه موریس کرد و گفت: "آره، داشتم می‌گفتم من می‌خواستم —"
لی فریاد زد: "گفتم موتور را خاموش کن! این قایق تخت‌تر از آن است که با چنین سرعتی از این گردابها بگذرد."

رای فریاد زد: "در همان اول شنیدم چه گفتی." سپس سوریان را از مسیرش منحرف ساخت و سر آنها بطرف قایقهای دیگر چرخاند. موتور را خاموش کرد و فریاد زد: "چه کسی موافق است کمی مسابقه بدهیم. سر صد دلار شرط می‌بندم من اول از همه از این تندرو رد می‌شوم."

ماریز فریاد زد: "من سر دویست دلار شرط می‌بندم."
له وی فریاد زد: "تو که پنجاه سنت هم در جیبهایت نداری."
آس فریاد زد: "من حاضرم صد دلار شرط ببندم."
ماریز با خنده‌ای گفت: "کی نظر ترا پرسید بچه؟ کم خودت را قاطی بزرگترها کن."
چشمان لی می‌سوخت. روبه رای کرد و فریاد زد: "باندازه، کافی تحمل کرده‌ام. از صندلی راننده بیا پائین."

رای خندید و موتور را روشن کرد. سوریان را برگرداند و سر آنها بطرف تندرو گرفت.
سام به بن گفت: "یا مسیح مقدس. این دیوانگی است." آب سفید و کف آلود از دور نمایان شد و او غرش آنها بخوبی شنید.

بن پرسید: "می‌خواهی در ساحل پیاده‌ات کنم؟"
سام کمی فکر کرد و گفت: "فکرمی‌کنی بتوانیم با این قایق از تندروها رد شویم؟"
"تا موقعی که سعی نکنی هیچوقت چیزی را نمی‌فهمی. خوب چه می‌گوئی؟"
سام سرش را تکان داد و موافقت نمود. بن قایق را بطرف قایقهای دیگر که در دوردیف موازی کنار سوریان صف‌بسته بودند پیش برد و در ردیف‌پشتی جای گرفت. بالاخره می‌بایست از آن تندروها عبور میکردند و چند فوت جلوتر یا عقب‌تر، زیاد فرقی نداشت.
لی خودش رابه رای رساند و بازوی او را گرفت. فریاد زد: "گفتم بس کن! رای بازویش را از چنگال لی رها ساخت و پوزخندی به او تحویل داد. لی فریاد زد: "دیوانه شده‌ای؟"
او رای را به کناری هل داد و سعی کرد مسئولیت هدایت سوریان را از دست‌او بگیرد.

رای دنده را عوض کرد و فریاد زد: "گمشوا" گاز سوریان را به منتهی درجه خود رساند و بکراست به سوی تندروهای خروشان یورش برد. لی به عقب و روی صندلی خودش پرت شد و خود را محکم به آن نگاه داشت.

ناگهان آب متلاطم بالا آمد. موریس فریاد زد: "رای، شاید ما نتوانیم..." ولی خیلی دیر شده بود. آب غران همه آنها را در برگرفت. موریس هیچ چیز نمی شنید و حتی نمیتوانست فکر کند. مقدار زیادی آب بصورتش پاشیده شد و هوا را از سینه‌هایش خارج ساخت، طوری که به سختی توانست نفس بکشد.

رای همچنان سوریان را پیش برد. شکم آن به شدت روی سطح آب کوبیده می شد و سپس به هوا می جهید.

درست پشت سر سوریان، ماریز و تامپسون سعی می کردند مقام دوم را حفظ کنند. بن و سام نیز پشت سر آنها حرکت میکردند. بغیه قایقها زیاد شور و حال این مسابقه را نداشتند. آنها کاملاً "به یکدیگر نزدیک شده بودند. دائماً" با یکدیگر تصادف میکردند و یا از سویی به سویی دیگر منحرف می شدند.

جریان تندروها سریعتر شد. ناگهان صخره‌های سنگی بزرگی که گردابهای تنیدی بوجود آورده بودند ظاهر شدند. رای زیگزاگ وار از میان صخره‌ها و روی آب خروشان پیش می رفت. سرعت او از حد کنترل خارج شده بود. هنگامیکه منحرف شد تا الوار بزرگی را که طعمه خروش آب شده بود رد کند، پهلوی سوریان با صخره‌ای برخورد کرد. قایق بادی از روی آب کنده و به هوا بلند شد. در آن لحظه به نظر رسید ساعت‌ها در هوا معلق ماند. بعد تلوتلو خوران در رودخانه سقوط کرد.

جان تقریباً "روی کف قایق افتاده بود. او محکم خود را به صندلیش نگه داشته و فریاد زد: "من باید ترا بکشم بدجنس." ولی غرش رودخانه کلماتش را در خود بلعید.

رای گویی که سوار یک گاو بره‌مایی باشد با پای گشاده روی صندلی اش نشسته بود. می خندید و با خوشحالی فریاد می کشید. باد مرطوب به صورتش می وزید و غرش آب را در اطرافش می شنید. هیجان ذهنش را آنچنان پر کرده بود که هیچ چیز غیر از شادی و بی خیالی حس نمی کرد. در جلو شدیدترین قسمت تندرو کف سفیدی بوجود آورده بود و رای با دیوانگی محض به سوی آن پیش میرفت.

گروه قایقها از هم پاشیده شد و فقط سه تای آنها با رای رقابت می کردند. اکثر قایقها از کنار ساحل حرکت میکردند و خود را از در در دور ساخته بودند. فقط میکی سیرز و تدا سمالود وارد تندرو شده و کم کم کنترل قایق را از دست داده بودند. قایق آنها با تخته سنگی برخورد

کرد و به درون گردآبی رانده شد. تا مدتی در آنجا به همان حال دور خود می چرخیدند. مایک فریادی کشید. تیرک قایق را برداشت و آنرا روی تخته سنگ فشار داد. می کوشید به این طریق قایق را از گرداب بیرون بکشد و بطرف ساحل براند. بار دیگر جریان تندآب آنها را در برگرفت و بر سرعت آنها بیش از پیش افزود.

بن و سام فقط چند یارد با رای فاصله داشتند، ولی خودشان متوجه این موضوع نبودند. تمام آنچرا که آنها می توانستند ببینند آب پرجوش و خروشی بود که در مقابل آنها می چرخید و تمام آنچه را می توانستند حس کنند کوشش و فعالیت اندامهای خودشان بود. سام به کمک تیرک، قایق را از صخره های سنگی دور می ساخت و در این حین نیز، بن با مهارت زیادی موتور را کنترل میکرد. مغز آنها دقت قابل ملاحظه ای داشت. می دیدند و سپس کار می کردند، نه بیشتر. برای افکار زائد هیچ مجالی نبود. آنها درست در همان لحظه که پهلوه پهلوی سوریان قرار گرفتند مسابقه را به یاد آوردند.

ناگهان تامپسون و ماریز در حالیکه مانند گاوبازان فریاد می کشیدند خود را جلو کشانده و سپس از دو رقابت کننده دیگر پیشی گرفتند. ماریز طوری با موتور کار میکرد که فریاد آن کاملاً "بلند شده بود. ناگهان صخره" بزرگی در مقابل آنها پدیدار شد. تامپسون خواست فریاد بزند، ولی چیزی از گلوش خارج نگردید. قایق با صخره برخورد کرد و به هوا پرت شد. همراه آن تامپسون و ماریز از روی قایق کنده شده و در رودخانه خروشان افتادند.

تامپسون گوشه ای از قایق در حال چرخش را به چنگ گرفت و سرش را از آب بیرون کشید. ماریز نیز گوشه دیگری را گرفته بود و تامپسون می شنید او در حالیکه دچار خفگی شده بود فحش و ناسزا می گفت. به نظر می رسید هر لحظه امکان دارد ماریز استفرغ کند. قایق در اثر ناموزونی وزن تعادل خود را از دست داده بود و دائماً "از سویی به سویی دیگر می چرخید. بدین ترتیب قایق، مردها را لحظه به لحظه بیشتر به طرف آبهای خروشان سفید پیش می برد.

ناگهان قایق آنها در مقابل مسیر سوریان قرار گرفت. رای فوراً "از مسیر منحرف شد و سعی کرد از برخورد با آن و از بین بردن سر نشینانش جلوگیری کند. سوریان به جانب راست منحرف گردید و به موقع از کنار قایق دیگر گذشت. ولی یگراست بسوی پوششی از الوارهای سرو که بین تعدادی از صخره ها تجمع کرده بودند پیش رفت. قایق بادی با الوارها برخورد کرد و از تعادل خود خارج شد. تلوتلو می خورد و به دور خود می چرخید. گاهی به هوا بلند می شد و سپس بشدت به سطح غران رودخانه کوبیده می شد.

موتور آن داغان شده و از کار افتاده بود. رای تمام نیرویش را از دست داده بود و هیچ کنترلی روی سوریان نداشت. سوریان توسط گرداب تند به جلو برده می شد. بعد از آنکه چندین

بار با صخره‌ها برخورد کرد و دور خود چرخید ، بطرف ساحل رانده شد . برای لحظهای به‌نظر رسید سوریان با کناره رودخانه برخورد شدیدی خواهد داشت . موریس روی چشمانش را پوشاند ، زیرا نمی‌خواست آخرین دقایق پایان زندگی‌اش را ناظر باشد .

لی تیرکی برداشت و سعی کرد قایق بادی را کنترل کند . ولی در مقابل آن آب‌خروشان هیچ شانس نداشت . تیرک از وسط شکسته شده و نیمه جدا شده آن پس از بیرون آمدن از آب افتاد . چون قایق بادی فقط دو فوت با ساحل فاصله داشت اثری از جریان تندرو باقی نمانده بود . بلافاصله آب آرام گرفت و سوریان آهسته روی رودخانه بجلو رانده شد .

نقشه‌ها ، وسایل و خوراکی‌ها ، همگی روی سکو ریخته شده و کاملاً خیس شده بودند . عمق آبی که در سوریان جمع شده بود حدود یک اینچ می‌رسید . لی جلو رفت و اهرم هدایت را با چنان شدتی از دست رای گرفت که تقریباً او را از حالت تعادل خارج ساخت . رای خندید و سعی کرد چهره خود را عادی نشان دهد . پرسید : "چه شده بچه؟ ترسیدهای؟ ناراحت نباش ، من می‌توانم مواظب خودم باشم . حتماً خیال نداری مرا مانند پسر سرهنگ هاچینز از بین ببری ."

"اگر یکبار دیگر از این کارهای احمقانه بکنی -"

رای فریاد زد : "خوب ، چه کار می‌کنی؟"

"می‌توانی راهنمای دیگری برای خودت پیدا کنی ، آقای ویتمن . من استعفا میدهم ."

"اوه ، نه ، تو نمی‌توانی . من پول ترا قبلاً داده‌ام . تو هم در مقابل قول داده‌ای تا آخر راهنمای من باشی و این دقیقاً همان کاری است که تو باید بکنی . مرد باید سرقولش باشد . اینطور نیست بون؟"

رای سعی کرد موتور را روشن کند . چندبار صدای آن درآمد و بعد از آن هیچ عکس‌العملی نشان نداد . او بار دیگر سعی خود را کرد . با عصبانیت پدال گاز و شاسی آنرا فشار داد تا سرانجام موتور با غرشی جان گرفت و به کار افتاد . رای از روی صندلی بلند شد و با اجرای مراسم تشریفات تسمخرآلودی هدایت سوریان را به لی واگذار کرد .

هنگامیکه رای در صندلی پشتی نشست ، موریس بازوی او را لمس کرد . در این لمس اعلام خطری نهفته بود . ولی رای دوست نداشت کسی به او هشدار دهد . او مشت‌نمایی و آرام‌به بازوی موریس زد و بدین طریق خواست به او بفهماند . من نمی‌خواهم به نصیحت تو گوش کنم . سپس روبه جان کرد و فریاد زد : "هی ، پاترسون ، چرا ساکتی؟ حتماً نمی‌خواهی بگویی تورا هم ترسانده‌ام؟"

"دوست ندارم دیگران زندگی مرا بخطر بیندازند ."

رای خندید و گفت: "چه بلایی سر شوخ طبعی تو آمده؟"
 جان گفت: "آنها در میامی جا گذاشتهام." سپس رویش را از رای برگرداند.
 رای گفت: "خوب، حالا باید ببینیم می‌توانیم به تو کمک کنیم دوباره آنها پیدا کنی.
 ما می‌خواستیم این یک سفر تفریحی باشد. اینطور نیست موریس؟"
 موریس زیر لب گفت: "اوه، آره، قرار است سرتاسر این سفر پراز خنده و شوخی باشد."



شب ملایم، آرام و دلنوازی بود. تنها صدایی که شنیده می‌شد، خش خش‌های اتفاقی
 میان علف‌ها به هنگام دویدن حیوانات و صدای بریده‌بریده، جیرجیرک‌ها بود. مرد‌ها چادرهایشان
 را در طول ساحل تپه زده بودند. به هریک از چادرها یک فانوس نفتی آویزان بود و در اثر
 نور آنها هالهای طلایی رنگ روی سطح آب بوجود آمده بود. دو آتش بزرگ خط ساحلی را روشن
 کرده و آنها نیز نور قرمز درخشانی را به میان درختان می‌تاباندند.

رای، جان، بن و ماریز به دور یکی از آتش‌ها جمع بودند و بقیه نیز در کنار آتش دیگری
 با یکدیگر صحبت می‌کردند. فقط لی تنها نشسته بود. او به درختی بیرون چادرش تکیه داده
 و به شب خیره شده بود.

موریس با بدن قوز کرده کنار آتش نشسته بود و نیمی از خاطرات فراموش شده دوران
 کودکی‌اش را به هنگام زندگی در بیابانها بیاد آورد. او زیاد حرف نمی‌زد و در واقع حس نمی‌کرد
 به آن احتیاجی داشته باشد. گروه رای شلوغ‌ترین گروه را تشکیل می‌داد، ولی بقیه آرام‌باهم
 بچ‌بچ می‌کردند.

در نقطه دوری از آتش سیمون لانگ شروع به آواز خوانی کرد. آوازی قدیمی بود با صدایی
 موهوم، ولی چنان اوج و ریتمی داشت که آنها تقریباً "شبه موسیقی جلوه می‌داد. تاجر کاگس
 همراهی کرد و به سیمون جواب داد. آن دو صدا در یکدیگر و در سکوت آنجا ادغام شده بودند.
 تاجر تا مدتی به آواز خوانی ادامه داد. ولی کمی برای تازه کردن نفس خاموش گردید.
 آن صداها ی وحشی موریس را از خود بیخود کرد. کهنگی آن او را وحشت زده و بی‌حرکت
 ساخته بود. با این حال در آن لحظه خود را راحت‌تر از هر زمان دیگری حس می‌کرد.

بعد از آنکه مدتی به آن گوش داد از سام پرسید: "این چه آوازی است؟"

سام جواب داد: "به این آواز "هولرز" می‌گویند."

"من تا بحال چنین چیزی نشنیده بودم."

"بعید است باز هم آنها بشنوی. این یک هنر روبه زوال است. زمانی که در باتلاق‌ها
 آدم‌ها خیلی دور از یکدیگر زندگی می‌کردند، این تنها وسیله‌ای بود که آنها می‌توانستند به

کمک آن با هم حرف بزنند . در واقع این یک تلفن باتلاقی بود .
 موریس گفت : " برای من خیلی دلتنگ کننده و وحشتناک است ."
 سام جواب داد : " اتفاقاً برعکس ، برای کسی که اینجا تنها زندگی می کند چنین صداهای
 انسانی خیلی دلنشین است و ارزش زیادی دارد ."
 موریس درحالیکه به شب ظلمانی نگاه میکرد گفت : " من نمی فهمم ، چراکسی باید بخواهد
 در چنین جایی زندگی کند ؟"

سام خندید و گفت : " شاید چاره دیگری نداشته باشند . بیشتر کسانی که به این قبیل
 جاها می آیند از چیزی فرار می کنند و معمولاً از قانون . اینجا هنوز مکانهای ناشناخته ای دارد .
 جای خیلی بدی هم هست و به انسان خیلی سخت می گذرد ، ولی آنچه زندگی را در اینجا
 راحت تر می کند قانون آن است . تنها قانون اینجا این است که بکش و یا کشته شو ."
 در کنار آتش دیگر ، رای متوجه نگاه غضب آلودی از جانب لی شد . در واقع لی از این نگاه منظوری
 داشت ، فقط گاهی گروه مردان دور آتش را یکایک نگاه میکرد و سپس به آسمان خیره می شد .
 رای گفت : " بچه ها با کمی تفریح و خنده موافقید . " او از جایش بلند شد .

ماریز خنده آرامی کرد گفت : " رای ، خیال داری به آن بچه درس ادب بدهی ؟"
 رای گفت : " شاید اینطور باشد . " تفنگش را برداشت و به طرف لی رفت . او روی تخته
 سنگی کنار لی نشست و با نیش خندی گفت : " خیلی دوست دارم تیراندازی تو را ببینم بون ."
 لی شانه هایش را بالا انداخت ، ولی جوابی نداد . نگاهش را روی رای ثابت کرد نمیدانست
 او چه خیالی در سر دارد ، ولی احتمال میداد چیز خوبی نباشد .

رای به درختی در تاریکی اشاره کرد و گفت : " شاخه سمت راست آن درخت رامی بینی ."
 لی پس از آنکه درخت و شاخه را تشخیص داد گفت : " خوب ؟"

" فکر می کنی بتوانی سر آنرا با تیر بزنی ؟"

لی خیلی تند فکرهايش را کرد . از این دعوت رای فقط دو حالت را در ذهن خود می-
 پروراند : رای با این کارش هم می خواست عذرخواهی کند و هم او را به مبارزه دعوت نماید .
 لی همه جوانب را خوب مورد بررسی قرارداد و سرانجام مورد دوم را واقعی تر دید . وسوسه
 شده بود این مبارزه را بپذیرد . رای از آن مردهایی بود که شجاعت هرکسی را با چگونگی
 مهارت آن شخص به انجام آن کار تعیین میکرد . لی تیرانداز ماهری بود و خوشحال می شد
 مهارت خود را نشان دهد .

او تفنگش را برداشت و آنرا روی شانه اش تکیه داد . به دقت سر آن شاخه را هدف گرفت
 و سپس شلیک کرد . صدای انفجار سکوت باتلاقها را برهم زد و جیغ و فریادهایی شنیده شد .

هدف‌گیری قسمت دیگری از شاخه را قطع نمود. این جدال چند بار تکرار گردید و هیچیک از گلوله دقیقاً به هدف خوردن و آنرا بطع کرده بود. رای نیز تفنگ خود را برداشت و پس از تیرها خطا نرفت. در این مبارزه نه برنده‌ای وجود داشت و نه بازنده‌ای.

وقتی آنها به جدال خود پایان دادند، رای لبخند استادانه‌ای روی لبانش آورد و گفت: " فکر میکنم بعد از ظهر خیلی ترسیده بودی."

" تو می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی، از نظر من هیچ اشکالی ندارد. ولی دیگران را در بازی خودت وارد نکن."

رای با لحنی که معصومیت محض در آن موج می‌زد گفت: " من که آنها را مجبور نکرده‌بودم با من مسابقه بدهند."

لی جواب داد: " تو اصلاً نمی‌بایست چنین کاری می‌کردی. آنها ترا هرگاه بروی دنبال می‌کنند."

" این دیگر گناه من نیست."

" شاید. ولی مسئولیتش با تو است."

رای خندید و گفت: " ما که مادر آنها نیستیم. من فعلاً دارم چیزهایی در مورد زندگی به آن مردها یاد می‌دهم."

" ولی به نظرم آمد تو مخالف آنرا به آنها یاد می‌دهی."

" زندگی یا مرگ، هر دو یکی است. تو نمی‌توانی آنها را از هم تشخیص دهی. تا آنجا که من میدانم، تنها زمانی که آدمها واقعا " حس می‌کنند زنده‌ماند وقتی است که با مرگ فاصله کمی داشته باشند."

لی خندید. خنده‌ای فروتنانه و احترام آمیز بود و رای هم انتظار داشت چنین خنده‌ای را ببیند. لی امثال رای را زیاد دیده بود. آنها کسانی بودند که با اتومبیل‌های خود مسابقه میدادند و با گاوها می‌جنگیدند. شاید عده‌ای آنها را قهرمان بنامند، ولی - لی آنها را دیوانه می‌دانست.

رای پرسید: " مضحک‌ترین چیز دنیا چیست؟"

" شما، شما مردم شهری همگی از یک قماشید. همه شما باید کلی دستگاه به خودتان وصل کنید و با کلی دکتر ساس بگیرید تا مطمئن شوید زنده‌اید. ولی آن سوسک قرمز می‌داند که زنده است و احتیاجی ندارد برای آنکه ثابت کند زنده است سراغ دکترها و دستگاهها برود."

" ولی آدمها فرق زیادی با سوسکهای قرمز دارند، بون. گویا این نکته را فراموش کرده‌ای."

" شاید فرق داشته باشند، ولی از آنها بهتر نیستند."

" کم مزخرف بگو. من تا بحال سوسک قرمزی را ندیده‌ام که یک جاده و یا یک شیب را زد."

هرگز ندیدم آنها کار دیگری جز خوردن و خوابیدن داشته باشند. نه آقا، سوسکهای قرمز فقط به درد یک کار می‌خورند، پایت را روی آنها بگذاری و له‌شان کنی."

"دنیای من با دنیای تو فرق دارد آقای ویتمن، آدمهایی نظیر تو نمی‌دانند خوردن یعنی چه، برای اینکه همیشه گرسنه‌اند و نمی‌دانند نوشیدن چیست چون همیشه تشنه‌اند." رای انگشت تهدیدآمیزش را بطرف لی گرفت و هشدار داد: "حرفهای گنده‌تر از دهانت می‌زنی. می‌ترسم یک روز زبانت کاری دستت بدهد."

"من قبول کردم‌ام راهنمای تو باشم. ولی هیچ قانونی در دنیا به من نمی‌گوید مجبورم کار دیگری انجام بدهم."

رای از جایش بلند شد و گفت: "بعضی اوقات من و تو باید بنشینیم و باهم حرف بزنیم." سپس برگشت و از آنجا دور شد.

لی، او را که دور می‌شد نگاه کرد و زیر لب گفت: "چیز دیگری باقی نمانده که تو بخواهی به من بگویی و من قبلاً از آن مطلع نشده باشم." او از آنجا بلند شد و بدرون چادر خودش رفت.

رای، هنگامیکه به کنار آتش و میان دوستان بازمی‌گشت افکارش مشوش بود. بین او و لی چیزی وجود داشت، یک خشم، یک کینه‌جویی کهنه و قوی‌تر از آنچه که او تا به حال حس کرده بود. برای اولین بار این فکر به مغز رای خطور کرد که شاید لیزبت همه چیز را در مورد او به لی گفته باشد. ولی این موضوع جوابگوی این خشم و کینه نبود. بنظر نمی‌آمد لی از آن قبیل افراد باشد که شمشیر انتقامش را برای مادر خود تیز کند. ولی اگر این چنین باشد چرا او (رای) را به این شکار آورده بود؟ و چرا در شهر با او نجنگید؟ حتی در صورتیکه لی به حقای که او (رای) توسط راندی و کلیت هاجینز آورد پی برده باشد، باز دست به چنین کاری نمی‌زد و همان وهله اول او را با گلوله‌ای می‌کشت.

هیچکدام از این افکار به رای آرامش نمی‌داد. ولی اوشک‌نداشت که احساسش واقعی بود.

پنج مایل عقب‌تر از جایی که گروه شکار اطراق کرده بودند، دو مرد در کنار آتش بزرگی نشسته بودند. در پشت آنها چادری که به بدترین وضع ممکنه برپا شده و به سوی زمین شکم داده بود، قرار داشت. مردها مرغ بریان بزرگی را در جلوی خود گذاشته بودند و با ولع زیادی آنرا می‌خوردند. چون تازه آنرا کباب کرده بودند، شکم آن هنوز خونی بود و آنها نیز بیشتر از آن نمی‌توانستند صبر کنند.

راندی و کلیت فقط چهار ساعت بعد از گروه شکار، اورگلا دس را ترک کرده بودند و

حدس می زدند همین اختلاف زمانی کافی خواهد بود . در ابتدای حرکت می دانستند در همان جهت گروه اول پیش می رفتند ، زیرا در تمام طول رودخانه ، روغن سیاه موتورها ، قوطی های کنسرو و پاکت های سیگار را که همگی نشان می دادند تمدن از آن جهت عبور کرده است دیده بودند . ولی حوالی عصر دیگر اثری از این آشغالها دیده نشد .

کلیت هنگامیکه قوطی کنسروی را باز میکرد گفت : " فقط یک چیز مرا ناراحت کرده ، ما از کجا باید مطمئن بشویم در مسیر درست می رویم ؟ "

راندی جواب داد : " این را به من واگذار کن . من بالاخره آن لانه را پیدا می کنم . تمام کاری که باید انجام بدهیم این است که از روی نقشه راهمان را ادامه بدهیم و مستقیماً " شلیک کنیم . "

" اگر آنها زودتر از ما به لانه برسند چه می شود ؟ "

" قبل از اینکه کاری بکنیم همه آنها را می کشیم . "

کلیت به پدرش خیره شد . نمی دانست آیا پدرش شوخی می کند و یا جدی حرف میزند . فقط این را می دانست که پدرش زیاد اهل شوخی نیست .

راندی با نارضایتی گفت : " آنها هیچوقت زودتر از ما به آنجا نمی رسند . " او بارها و بارها سعی کرده بود سر به سر کلیت بگذارد ولی همیشه مأیوس شده بود . ادامه داد و گفت : " ما به نتیجه ای که خواستیم رسیدیم . زیرا خودمان تنهایی سفر می کنیم . گروه آنها خیلی بزرگ است . همین موضوع باعث کندی حرکت آنها می شود . "

" آره ، من هم همین نظر را دارم . با این حال آنها از یک جهت بر مابرتی دارند . " " از چه جهتی ؟ "

" اگر برای یکی از آنها اتفاقی بیفتد ، دیگر افراد کمکش می کنند . ولی ما فقط دو نفر هستیم . "

راندی از جایش پرید و با لحن سرزنش آمیزی فریاد زد : " تو ترسیده ای ؟ "

کلیت فریاد زد : " مسلم است که نه . " سپس دستش را بطرف زمین برد تا سراجام را

سرد و صاف تفنگش را لمس کرد .

راندی گفت : " چیزی وجود ندارد که از آن بترسی غیر از احتمالاً " ، خرسها و یا ارواح . "

و برای اینکه کلیت را بیشتر مسخره کند تکرار کرد : " آره ، ارواح . "

کلیت گفت : " خیلی جالب است . " راندی کم کم موفق شده بود کلیت را دست بیندازد ،

ولی سعی میکرد این موضوع را نشان ندهد . برای کلیت به نظر می رسید او و راندی هر وقت در کنار یکدیگر هستند این بازی مسخره شروع می شود . راندی سعی میکرد او را عصانی کند و

تا این لحظه نیز کاملاً "موفق شده بود . او نظیر چنین کارهایی را نیز با مادر کلیت کرده بود ، با این تفاوت که خانم هاچینز این شوخی ها را تحمل نکرده و از خانه رفته بود . کلیت همیشه فکر میکرد راندی مادرش را از خانه بیرون کرده بود .

راندی خندید و گفت : " وقتی که تو بچه بودی به ارواح اعتقاد داشتی . تو ترسو ترین بچهای بودی که تا بحال دیدم . تو زن مرا نداری ، می فهمی ؟ تو بچه من نیستی . " کلیت گفت : " تو حتماً شوخی می کنی . " او می توانست ناله و زاری خود را بشنود و همین امر او را بیشتر عصبانی کرد .

راندی با لحن تمسخرآمیزی گفت : " من شوخی می کنم ؟ تو یک حرامزاده ای . بچه من باید مثل خودم شجاع و قوی باشد ، ولی تو ترسو و مردنی هستی . " کلیت غرغرکنان گفت : " پست فطرت . "

راندی با حیرت زیادی به کلیت خیره شد و فریاد زد : " چه شد ؟ درست شنیدم چه می گویی ؟ یا اینکه صدای چرک گوشه ایم بود ؟ " او بازویش را بلند کرد و مشت محکمی به صورت کلیت زد . با خشم زیادی گفت : " تو حق نداری به من بی احترامی کنی . " کلیت صدای ترق دندانهایش و مخصوصاً دندانهای پرشده ای که حالا خرد شده بودند شنید . این صدا در مغزش طنین انداخت و او را کاملاً گیج ساخت . او فریاد زد : " لعنت بر تو پست فطرت . " خون گرم و چسبناک دهانش را پر کرد . خون گرمی را که از گلویش پائین میرفت حس میکرد .

راندی در مقابل کلیت ایستاد و سایه هیکل بزرگش را روی او انداخت . می دانست اگر کلیت بخاطر این بی ادبی اش تنبیه نشود در آینده کلمات رکیک تری را از او خواهد شنید . فریاد زد : " آن دهان کثیف را می بندی یا باز هم زیر مشت هایم خردت کنم ! "

کلیت فریاد زد : " نه ، کثافت . " لب های خونی اش می لرزیدند ، ولی به آنها توجهی نداشت . چیزی در ذهنش سرد و سخت می شد ، مانند لمس کردن تفنگش و این حقیقت که نیمی از بدن لرزانش به شخص دیگری تعلق داشت .

راندی حس کرد کنترل خود را روی کلیت از دست می دهد و همین امر باعث شد محکمتر روی حرف خود بایستد . فریاد زد : " زود باش معذرت خواهی کن . " کلیت نه حرکتی از خود نشان داد و نه چیزی گفت . او با خشم و کینه ای که لحظه بلحظه فزونی میگرفت به پدرش خیره شد .

راندی با دستهایش بقیه کلیت را گرفت و او را روی زمین بلند کرد . ولی کلیت عوض اینکه بنرسد مسقیماً به پدرش نگاه کرد . برای اولین بار کلیت دریافت از لحاظ قد و هیکل با

پدرش برابری می‌کند . او همیشه فکر می‌کرد پدرش خیلی غول‌پیکرتر از خودش است .
 کلیت گفت : " بسیار خوب ، فهمیدم چه گفתי . " صدایش نرم و ملایم بود ، ولی درعین
 حال برنده و تیز بود .

راندی هرگز نشنیده بود کلیت با آن لحن صحبت کرده باشد . صدای او قلب‌راندی را
 شکافت و او را ترساند .

کلیت حس کرد پدرش خیلی ضعیف شد و همین امر باعث افزایش نیروی او گردید . فریاد
 زد : " تو خیلی وقت است مرا مضحکه دست‌خودت ساختهای . ولی من دیگر نمی‌توانم تحمل
 کنم . "

راندی از شدت ترس بدنش خم شد . سعی کرد ترس خود را پنهان سازد . فریاد زد :
 " حالا این بازی مسخره را تمام می‌کنی ، بچه ؟ ا " ولی در صدایش ترس و تردید موج میزد .
 لرزش گرم و نیرومندی سراپای وجود کلیت را دربرگرفت . او هیچوقت ندیده بود پدرش از ترس
 درهم فرو رود .

کلیت آهسته بازویش را بلند کرد و گفت : " تو فکر نمی‌کردی من جرأت گفتن این حرفها
 را داشته باشم . مگر نه ؟ "

راندی جوابی نداد . ترس قدرت تکلم را از او گرفته بود و قدرت خشم و نفرت کلیت او
 را بی‌حرکت ساخته بود .

کلیت لبخندی زد و گفت : " خوب ، ا شباه فکر میکردی . " سپس با پشت دستش سیلی
 محکمی به صورت راندی نواخت .

راندی ناله‌ای کرد و به زمین افتاد . نجواکنان گفت : " او ، خدای من . "
 کلیت که خنده پیروزی را روی صورتش حس میکرد گفت : " حالا تو قهرمان نیستی . اینطور
 نیست ؟ " تمام آن سالهای پراز وحشت به خشم و کینه او نیرو بخشیده بود . گرمایی در تمام
 مویرگهای او راه یافت و باعث گردید خود را زنده حس کند .

راندی به عقب خزید . جرأت نمی‌کرد تند حرکت کند ، ریرا کلیت به او نگاه میکرد .
 می‌توانست نگاه کلیت که پوستش را می‌سوزاند و مانند پتکی بر سرش می‌کوفت را حس کند . او
 شنید کلیت می‌گوید : " تو فکر نمی‌کردی من جرأت گفتن این حرفها را داشته باشم . اینطور نیست ؟ "
 راندی مانند تکه آشغالی روی زمین افتاده بود . چروکیده‌تر و ناامیدتر بنظر می‌رسید .
 اشکهای غیظ و شرمساری در چشمان او پرشد . کلیت با بی‌نفاوتی بالای سر او ایستاد . راجع به
 چیزی فکر نمی‌کرد و هیچ احساسی نداشت ، بلکه فقط تماشا میکرد . سرانجام به چادرش برگشت
 و خیلی زود خوابید .

صبح روز بعد بدون آنکه کلمه‌ای بین آنها رد و بدل شود ، کلیت و رانندی وسایلشان را جمع کردند و راهی اورگلادس شدند .



بخش هفتم

وقتی گروه شکار صبح روز بعد آماده حرکت شدند مه ضخیم و سردی متعلق به عالم ارواح هنوز بر روی باتلاقها گسترده بود . بیشتر مردها از تیرک قایقشان استفاده می کردند تا در مصرف بنزین صرفه جویی کنند . آنها می خواستند مطمئن باشند جهت بازگشت مقداری بنزین دریاکها دارند . مردها قایقهایشان را یکی بعد از دیگری از ساحل بیرون بردند و در مه ضخیم محو شدند . آنها می بایست صدای موتور سوریان را تعقیب می کردند ، زیرا نمی توانستند آنرا ببینند حتی یکدیگر را نیز نمی دیدند .

تامپسون هنگامیکه قایقشان را از ساحل بیرون رانده و بطرف باتلاقهای پیش بردند ، صحبت زیادی با ماریز نداشت . ماریز از این بابت خوشحال بود . او خسته و از پا درآمده بود . تمام ماهیچههای بدنش می لرزیدند . می دید بیشتر مردهای دیگر حالت خودش را دارند . آنها نسبت به دیروز آهسته تر حرکت می کردند و چهرههایشان عبوس شده بود . به هنگام صبحانه هیچکس غیر از رای زیاد حرف نزد . او از لحظهای که بیدار شد مدام صحبت کرد . بقیه ساکت مانده بودند و این وضع حتی از خماری بعد از خواب هم عذاب آورتر بود . به این شباهت داشت همگی آنها به روح تبدیل شده باشند . شاید علت تمامی اینها بخاطر وجود مه روی سطح مرداب بود .

ماریز بیش از چند فوت جلویش را نمی توانست ببیند . می دانست در چنین موقعیتی کم

کردن مسیر خیلی آسان خواهد بود .

سام نیز حس میکرد موقعیت خود را کم کرده‌اند. او فقط قسمتی از قایق جلویی را میدید و حتی نمی‌توانست مسافران آنرا تشخیص دهد. فکر کرد با این وضع هر لحظه امکان گم شدن وجود دارد. گم شدن آسان بود و پیدا کردن دوباره مسیر درست، مشکل. سام مرد ترسویی نبود، ولی اعلام خطر لوک را باردیگر بیاد آورد. او گفته بود طبیعت به نفع سوسمار کار خواهد کرد. گفته بود آنها به باتلاق تعلق ندارند. با نگاه کردن به مه ضخیم و درحال گردش سام حس کرد گفته‌های لوک واقعیت محض بود.

اونیل و آلبرت فقط پنج فوت جلوتر از قایق بن و سام بودند، ولی آنرا نمی‌دیدند. آلبرت حس میکرد شکمش کمی درد می‌کند. تمام شب قبل او در مورد ماتی فکر میکرد، ازاینکه او را تنها گذاشته بود احساس دل‌تنگی میکرد و آرزویی که در آن لحظه داشت این بود که می‌توانست هرچه زودتر نزد او بازگردد.

تقریباً "دو ساعت طول کشید تا گروه شکار به "دماغه شیطان" برسند. تا آن موقع قسمت اعظم مه، زمین را ترک کرده بود و خورشید سوزان مانند فولاد ذوب شده‌ای در آسمان نیلگون می‌درخشید. هوا را کاملاً "گرم کرده و پرتوهای نقره‌ای آن از سطح آب منعکس می‌گردید. هنگامیکه سوریان دماغه شیطان را دور زد، لی موتور را خاموش کرد و لنگر را به آب انداخت."

رای پرسید: "برای چه ایستاده‌ای؟"

لی جواب داد: "یک کانال قدیمی من قبلاً متوجه آن نشده بودم."

"من کانالی نمی‌بینم."

"این همان چیزی است که شما بخاطرش بمن پول می‌دهید."

لی به بالای پهلوی قایق رفت و به درون آبی که عمق آن سه الی چهار اینچ بود پرید. منتظر شد تا بقیه نیز به او ملحق شوند. رای تفنگش را برداشت و به جان و موریس گفت: "هیچکدام از شما جوجه‌ها خیال آمدن ندارید؟"

جان همراه باخنده گستاخانه‌ای جواب داد: "تا آخرین قدم همراهت می‌آئیم."

رای نگاهی به آن دو کرد و به نوبه خود لبخندی نشان داد. گفت: "از اینکه با من

آمده‌امید خوشحالم."

آن کانال فقط صد یارد از سوریان فاصله داشت. ولی رای تا موقعی که لی بدان اشاره نکرد نتوانست آنرا تشخیص دهد. حتی بعد از آنکه در آب و گل راه رفته و به آن نزدیک شد، با دیدن کانال قدیمی که کاملاً "از علف و گیاهان هرز دیگر پوشیده بود او به سختی باور میکرد کسی قبل از آنها آنجا بوده باشد.

لی با علامت دست از رای و جان خواست دنبال او بروند و بعد بطرف جنگل رفت . ناگهان ، حشراتی که فقط در روی مرداب مایه در دسر می شدند بطور دسته جمعی حمله کردند . رای و جان سعی کردند آنها را کنار بزنند ، ولی حشرات مودی دور سر آنها دسته می شدند و در گوشان وزوز می کردند . از طرفی به زیر لباس آنها می رفتند و به بدن عرق کرده آنها می چسبیدند . رای متوجه شد لی از وجود پشه ها نه تنها چندان ناراحت شده ، بلکه عکس العملی در مقابل آنها نشان نمی دهد و همین موضوع او را عصبانی کرد .

همچنان که آنها کانال را دنبال کرده و بیشتر در جنگل رخنه می کردند پوشش گیاهی متراکم تر می گردید . ریشه های بزرگ روی خاک سیاه و نرم درهم پیچیده و به هم گره خورده بودند . برگهای روغنی که هنوز شبنم روی آنها دیده می شد سابه های گسترده ای را بوجود آورده بودند .

ولوله وحشتناکی بود . گویی هر حیوان موجود در عالم خلقت در کنار کانال جیغ می زد و وزوز و غار غار میکرد . حواصیل های بزرگ سفید و بوقلمونهای وحشی در اطراف آنها به پرواز درآمدند . شیدا " تقلا میکردند بدنهای خسته خود را در میان زمین و آسمان معلق نگهدارند و گویی که از تغلای خود در عذاب باشند دائما " جیغ می کشیدند . سمورهای آبی ، قورباغه ها و پرندگان آبی همگی صداهای مخصوص خود را به آن غوغا و هیاهو افزودند . برگهای پهن هر گیاهی مرکز تجمع گروهی از حشرات شده بود .

مردها از مسیرهای سایه دار و گذرگاههای نورگیر گذشتند . بین این دو ناحیه متفاوت تغییرات وسیعی از دما وجود داشت و آنها بطور متناوب هم از سرما می لرزیدند و هم از شدت گرما بدنشان عرق میکرد .

جان وقتی ماری را دید که به دور شاخه درختی مانند طناب پیچیده و آماده حمله بود ، بدنش مانند تکه یخی منجمد شد . سعی کرد تفنگش را بالا بیاورد ، ولی دستهایش سست شدند و در نتیجه تفنگ از دستش به زمین افتاد .

لی تفنگ را برداشت و آنرا به جان بازگرداند . گفت : " آن نمیتواند به تو صدمه ای برساند . یک راننده دیوانه قایق موتوری می تواند از یک مار باغی خطرناکتر باشد . "

رای خندید . جان حس کرد گوشه دهانش از شدت عصبانیت کشیده شد . این تنها قسمتی از بدنش بود که احساسات او را فاش می ساخت . به نظر می رسید زندگی مخصوص بخود داشت و جان نمی توانست آنرا کنترل کند . نمی دانست آیا رای هم متوجه این نکته شده بود . حدس می زد او نیز به این نکته پی برده بود . زیرا از مرد باهوش و تیزبینی چون رای بعید به نظر می رسید از خصوصیات اخلاقی معاونش ناآگاه باشد .

مردها راهشان را در طول کانال ادامه دادند . رای می‌دید که پوشش سبزیگاهی ضخیمتر و متراکم‌تر می‌گردد . زمین را بافت ریشمای میلیونها درخت و گیاه کاملاً " پوشانده بود و علفها آنچنان متراکم در کنار هم روئیده بودند که گذشتن از آنها کار دشواری می‌نمود . در جلو ، لی در حاشیه قطعه زمین بازتری ایستاد . رای تا موقعی که خود را با آنجا نزدیک ساخت علت توقف او را نیافت .

به آن شباهت داشت که آنها به دو میلیون سال قبل نگاه می‌کنند . دستمای از سروهای بزرگ کهنسال که خزه‌های بلند همانند کیسوی پریان از آن آویزان بودند در مقابل او قد برافراشته و از عبور پرتوهای ضعیفی از نور خورشید جلوگیری می‌کردند . هوا مانند درون غارها سرد و مرطوب بود . سرمایی ناگهان رای را در برگرفت و او توانست بخار نفس‌هایش را ببیند . رای مات و مبهوت مانده بود . در آنجا یک نیروی حیوانی وجود داشت ، یک درنده‌خویی اولیه در آن منظره بود که وجود رای را از ترس و هیبت پر می‌کرد . در آن لحظه فهمید انسان اولیه هنگامیکه نخستین کسوف و خسوف را دید چگونه احساسی داشت . به جان نگاه کرد و دید او نیز چنین احساسی دارد .

در ابتدا لی به آن قطعه زمین پانگذاشت . گویی جرأت این کار را در خود نمیدید . ولی نمی‌توانست نگاهش را از روی آن برگرداند . در آنجا یک وحشت و یک نخوت بود که به آن منظره شکوه و عظمت می‌بخشید . تناسبهای شگفت‌آور و زیبایی رویایی آن لی را مجذوب خود ساخت و باعث گردید حس کند خیلی کوچک و حقیر می‌باشد . تا چند دقیقه کلامی از دهان مردها خارج نشد . سرانجام لی گفت : " خودش است . همینجاست . "

رای پرسید : " از کجا می‌توانی مطمئن باشی . " او می‌خواست بحث کند و با آنچه لحظاتی قبل حس کرده بود کاری نداشت . لی گفت : " این همان جایی است که سوسمار زندگی می‌کند . " صدایش محکم و استوار بود و رای می‌دانست او درست می‌گفت .

لی حاشیه آن قطعه زمین را دور زد و علامات را جستجو کرد که می‌دانست حتماً " آنجا خواهند بود . رای و جان او را از پشت سر دنبال می‌کردند . جان لبخندی روی لبانش داشت و با تکبر زیادی راه می‌رفت . رای می‌دانست او احساس قدرت می‌کند و دقیقاً " نیز همین بود . در انتهای دیگر آن زمین و در انتهای کانال تپه‌ای قرار داشت . روی آنرا شاخه‌های درختان ، الوارها ، علفهای متراکم و دیگر گیاهان باتلاقی پوشانده بودند . لی می‌دانست که آن لانه سوسمار است . او نزدیک آن تپه ایستاد چند اینچ بیشتر با آن فاصله نداشت . فقط

چشمان با تجربه‌ای نظیر چشمان او آنرا تشخیص می‌دادند . او گفت : " شکی ندارم که هنوز زنده است . "

رای به طرف تپه رفت . حال می‌توانست مدخل آنرا که از کانال بسوی زمین منتهی میشد ببیند . بیشتر آن زیر آب پنهان بود و اگر لی بدان اشاره نمی‌کرد رای هرگز متوجه آن نمیشد . لی گفت : " به نظر می‌آید سوسمار آنرا کاملاً " از دید مخفی کرده است . " جان به طرف مدخل رفت و داخل آنرا نگاه کرد ، ولی فوراً " از آن دور شد . لی گفت : " حتماً " داخلش به بزرگی یک کلیسا است ؟ " رای به لانه نزدیکتر شد و پرسید : " فکر می‌کنی سوسمار همین اطراف باشد ؟ " لی گفت : " گفتنش غیرممکن است . "

مدخل لانه فقط چند فوت با رای فاصله داشت و از میان شاخ و برگهایی که آنرا پوشانده بود او می‌توانست وسعت آنرا ببیند .

بزرگی لانه و طریقی که پنهان شده بود باعث گردید رای دریابد که تا به حال سوسمار علت اصلی این برنامهء شکار نبوده است . این فقط یک بهانهء سهل و راحت بود . او کم‌کم حس کرده بود در میامی می‌پوسد و چروکیده می‌شود . به این خاطر او با امید یافتن هرآنچه از دست داده بود به باتلاق بازگشت . بعضی مواقع حتی در مورد وجود آن سوسمار شک میکرد و یا لاقلاً آنرا آنطور که برای او شرح داده بودند قبول نداشت ، ولی در آن لحظه تمامی تردیدها از بین رفت .

چیزی را که از آن اطمینان داشت این بود که گرفتن سوسماری به آن بزرگی کار چندان آسانی نخواهد بود ، ولی او می‌توانست این کار را به پایان برساند . سوسمار بزرگ بود ، در مقابل او مغز و فکر داشت ، و این همان چیزی بود که در پایان مفید واقع می‌شد . جنگ‌سختی خواهد بود و همین امر پیروزی بهتری را فراهم می‌ساخت . تنها مشکل موجود این بود که امکان داشت کس دیگری زودتر از او به آنجا برسد . بنابراین او می‌بایست مطمئن می‌شد نفر اول خودش خواهد بود . او شروع به درآوردن لباسهایش کرد .

جان پرسید : " تو چه کار می‌کنی ؟ "

" می‌خواهم به درون لانه بروم . "

لی هشدار داد : " خیلی بدخواهد شد اگر سوسمار را آنجا ببینی . "

رای شش لول بزرگ رانندال بووین را از جلد آن درآورد و گفت : " من می‌دانم چه کنم . "

بدتر از آن این است که سوسمار بخواهد مرا بگیرد . اینطور نیست جان . "

چهرهء خندان جان محو گردید . دریافت که خیلی گستاخ و جسور شده بود . او تا آن

لحظه ترس خود را پنهان نگه داشته بود ، ولی در واقع اشتباه میکرد . حالا خطوط ترس روی صورتش دیده میشد . فکر کرد شاید از طرفی هم این حالت خیلی بهتر باشد . لبخندتمسخرآمیزی روی صورتش آورد و خواست با این لبخند به رای بفهماند ؛ حق با توست ، ولی بگذار ببینم تو با سوسمار چه می‌کنی .

چشمان رای جواب او را به جان رساندند . آن یک نگاه حیوانی بود . سپس رای به کانال پرید و در میان آب و گل بطرف تونل پیش رفت .

لی تفنگش را به جان داد و گفت ؛ " مواظب من باشید . سعی می‌کنم جلوی او را بگیرم . " جان درحالیکه از کانال دور می‌شد گفت ؛ " بگذار برود . "

لی فکر کرد هرگز چشمانی به سردی و بی تفاوتی چشمان جان ندیده بود . هرچشم دیگری را تشویق میکرد . لی می‌دانست اگر هیچ احساسی نمی‌داشت ، جان و رای را آنجا ترک میکرد و اجازه میداد سوسمار آنها را طعمه خود گرداند . ولی احساس هرگز چیزی نبود که او در مقابل آن تاب مقاومت داشته باشد .

لی به درون کانال پرید و میان آب و گل بطرف مدخل لانه رفت . هیچ اثری از رای ندیده نمی‌شد . گویی تاریکی او را بلعیده بود . لی نور چراغ قوه‌ای را به درون لانه تاباند . ولی تاریکی بی‌نهایت ژرف و تونل چنان پر پیچ و خم بود که رویت هر چیزی را غیرممکن می‌ساخت . او می‌دانست در آن لحظه هیچ کاری در مورد رای از دستش بر نمی‌آید . جستجوی او در چنان مکان مخوفی وضع را بدتر می‌کرد . اگر سوسمار آنجا باشد لی مانند درب چوب پنجمای بطری خواهد شد و رای بین آن دو به دام خواهد افتاد . تنها کاری که در حال حاضر از دست لی برمی‌آمد این بود که بیرون دهانه لانه بماند و منتظر باشد .

لحظه‌ای بعد رای به درون تونل خزیده بود . تاریکی از همه سو او را در محاصره خود داشت . هیچ چیز را نمی‌دید و تنها برحس لامسه خود اعتماد میکرد . می‌توانست حس کند دیوارها از گل ساخته شده‌اند و تونل در چند نقطه دارای پیچش و انحراف می‌باشد . سقف کوتاهتر از آن بود که او بتواند سرپا بایستد و می‌بایست روی دستها و زانوها راهش را ادامه می‌داد . خود را امتحان کرد و وقتی دریافت نترسیده بود خیالش راحت شد . او هیجان زیادی داشت ، ولی ترسی را حس نمی‌کرد .

ادامه تونل به اتاق غار مانند بزرگی رسید . پرتوی از نور از محلی که رای فکر میکرد باید انتهای اتاق باشد به درون رخنه کرده بود ، ولی چون فوق‌العاده ضعیف بود او هنوز نمی‌توانست چیزی را ببیند .

سکوت آنجا روح او را می‌آزرد . هیچوقت چنین سکوتی را به یاد نداشت . بالای سطح زمین همیشه صدا از چیزی برمی‌خاست و حتی اگر شخص از آن آگاه نبود ، بازهم صدایی وجود داشت . ولی در آن لانه، سیاه هیچ صدا ، هیچ نور و اصلا " هیچ چیزی وجود نداشت .

هوا سنگین و اشباع شده از بخار آب بود و رای سنگینی آنرا برخورد حس میکرد . بسوی متعفن گوشت و گیاه گندیده ، نفس کشیدن را برای او دشوار می‌ساخت . بیش از یک دقیقه بطول انجامید تا چشمانش به تاریکی عادت نماید . بعد از آن او می‌توانست عدم حضور سوسمار را در آنجا ببیند . اگر سوسمار آنجا می‌بود خیلی وقت پیش از آن متوجه حرکات رای می‌شد و به او حمله میکرد .

رای دورادور اطاق را نگاه کرد . طول آن حدود چهل فوت و پهنای آن حدود ۶ فوت بود . ارتفاع آن تقریباً " به بلندی قد یک آدم معمولی می‌رسید . دیوارهایش را گلی تشکیل می‌داد که خیلی سخت فشرده شده بود و خلاصه از یک قلعهء قرون وسطایی چیزی کمتر نداشت . حال رای می‌توانست ببیند پرتوی نور از کجا می‌آید . به نظر می‌رسید راه ورودی دیگری وجود داشته باشد .

رای هنوز نمی‌توانست راست بایستد . حتی با اینکه کاملاً " خم شده بود سرش به سقف می‌خورد . دوباره مجبور شد روی دستها و زانوها بیفتد و از میان لجن و کثافات راهی را ادامه دهد . بلافاصله دستش به جسم جامدی خورد . آنرا برداشت و برای تشخیص بهتر به صورت خود نزدیک کرد . بنظر می‌آمد یکی از استخوانهای ستون فقرات حیوانی باشد و از روی اندازه، آن نیز رای حدس زد که باید متعلق به حیوان بزرگی هم باشد . رای لرزش بدن خود را حس کرد . برای لحظهای با دیدن آن استخوان تسلط بر اعصاب خود را از دست داد . ولی کمی بعد کنترل خود را بازیافت و به راهش ادامه داد . باز چیز سخت دیگری را روی کف زمین حس کرد و خود را وادار به دیدن آن ساخت . برق نوری در آنجا وجود داشت که به نظر می‌رسید از یک نوع فلز می‌تابد . او آن جسم را به صورتش نزدیکتر ساخت ، تا آنجا که تقریباً " آن جسم با صورتش تماس حاصل کرد . رای می‌دانست آن چه بود . یک دست بود ، دست نیمه خورده شده یک انسان . چیزی نمانده بود رای همه چیز را بالا بیاورد و قلبش از حرکت باز ایستد . دست را به گوشه‌ای پرت کرد . رنگ از رویش پریده بود . نمی‌توانست باور کند یک حیوان با انسانی این چنین کند . با تقلای زیادی راهش را از میان لجن و کثافت به طرف ورودی دیگر لانه ادامه داد . او فکر نمی‌کرد . تنها چیزی که می‌دانست این بود که باید از آن محل شوم خارج شود . دستها و پاهایش زیر او لیز می‌خوردند تا آنجا که مانند ماری به حال خزیدن درآمد . ترس مانند زخمی در حال خونریزی قلبش را سوراخ کرده بود .

سرانجام تونل دیگر را یافت و از وحشتش کاسته گردید . ولی هنوز حس میکرد قلبش به شدت منقبض می شود . درون تونل با صدای بدن خودش پر شده بود . از میان تونل پر پیچ و خم راهش را ادامه داد تا سرانجام با آسودگی فراوانی آب کانال را حس کرد . در همان لحظه که رای می خواست بطرف سطح آب شنا کند ، سایه سیاه بسیار بزرگی بر روی مرداب گسترده شد و راه نفوذ نور را سد کرد . همه چیز سرد و سیاه شد . گویی که خسوفی روی داده باشد .

آب به تلاطم افتاد و به گرداب مهیبی تبدیل گردید . می غرید و می خروشید و در مرکز می جوشید . فشار آن بریدن رای سنگینی زیادی وارد ساخت و او را به پائین کشید . شوک شدیدی تمام بدن رای را لرزاند ، شوکی که از ترس و مرگ بود . او می دانست آن سایه ، سوسمار است . سوسمار روی سطح آب کمتر از سه فوت بالای سر رای شنا می کرد . با سایه های خود تمام کانال را پوشانده و شب را آورده بود . شکم بزرگش شیارد ده زخم عمیق را بر خود داشت و تکه های زنگ زده فلز روی پوست زخیمش خودنمایی می کردند . جلبک ها در نقاطی از بدنش قشری را بوجود آورده بودند . علفهای آبی و صدف کوچک میلیونها جانور ریز به او چسبیده بودند .

برای لحظهای رای ، هنگامیکه در چنگال گرداب بوجود آمده گیر افتاد ، حس کرد بطرف سوسمار کشیده می شود . در مقابل این کشش مقاومت کرد . تمام نیرویش را به کار بست سرانجام بر آن فائق آمد .

رای به کف مرداب فرو رفت . هنوز کشش سوسمار را حس میکرد ، ولی توانست فکرش را به کار بیندازد . سوسمار هنوز او را ندیده بود و رای از این بابت اطمینان داشت ، وگرنه سوسمار به او حمله میکرد . اگر او محتاط می بود و حرکت نمی کرد ، سوسمار از روی سر او ، بدون اینکه متوجهش شود می گذشت .

رای در سینماش احساس سنگینی می کرد و فشار کشنده ای بر مغزش وارد می شد . احتیاج شدیدی به هوا داشت و همین امر تمام نیرو و ارادماش را برای باقی ماندن در کف مرداب از او سلب کرد .

سوسمار حرکتی از خود نشان نداد . بالای سر رای آب سیاه و سرد با فشار فوق العاده زیادی همچنان می چرخید . قلب او با تمام گنجایشش تپش میکرد و سینه او را می شکافت . پشت گلویش از شدت درد پیچ می خورد . سوسمار هنوز حرکت نمی کرد . رای می دانست برای گرفتن هوا باید خود را به سطح آب برساند . مغزش به او دستور داد چاقویش را بیرون بیاورد ، ولی اندام او هیچ جوابی ندادند . انگشتانش حرکتی نمی کردند . او سعی کرد پاهایش را حرکت

دهد ، ولی در آنها نیز سنگینی دهشتزایی را حس کرد ، گویی که آن پاها به خودش تعلق نداشتند . احتیاج به رهایی از آن وضع بر او سنگینی میکرد . حس میکرد دستها و پاهایش هرکدام هزار پوند وزن دارند و آنها او را پائین و پائین تر می کشانند . از آن می ترسید که ممکن است بدنش فلج شده باشد .

رای کوشید تمام نیروی خود را بر روی یکی از اندامهایش متمرکز سازد . مثلاً " یک بازو . می بایست بازوی راستش را حرکت می داد . بازوی راست او آرامی تکان خورد ، ولی باز از حرکت بازماند . درست فکر کردن به هیچ وجه امکان نداشت . سردی ، تاریکی و فشار آب ، احتیاج به هوا ، درد شدیدی که از قلبش به تمام اعضای بدن سرایت کرده بود هرگونه منطقی را باطل و غیرممکن می ساخت .

ناگهان صدای بلند انفجاری را شنید که در مغزش پیچید . متوجه شد بالای سرش کم کم روشن می شود . رنگهایی در آب بوجود آمد ، قرمز ، سبز ، قهوه ای . و به نظر رسید آب آرام تر گشت .

مغز او مجدداً " شروع به کار کرد و دریافت که میتواند حرکت کند . بدون آنکه به چیز دیگری فکر کند ، بی پروا برای رسیدن به سطح آب و هوا گرفتن تقلا کرد . هنگامیکه سطح آب را شکست دهانش را باز کرد و سینه های بی جانش را پراز هوا نمود . ریه هایش آتش گرفت و تقریباً " از شدت سوزش دچار خفگی و انسداد مجاری تنفسی گردید . با این حال هوای بیشتری را به درون کشید . هیچ چیز را نمی دید و هیچ چیز غیر از احتیاج شدید برای بلعیدن هوای بیشتر حس نمیکرد .

صدای انفجار دیگری شنیده شد . این بار رای توانست ببیند لی به سایه سیاه که بیشتر و بیشتر در کانال فرو می رفت شلیک میکرد . سوسمار با صدای وحشتناکی غریب . سپس در آب فرو رفت و به سرعت ناپدید شد .

رای تلوتلو خوران در میان آب به سوی خشکی رفت . می افتاد ، خود را بلند می کرد و باز مجدداً " می افتاد . بقیه مردها به کنار کانال آمده و در خشکی ایستاده بودند . رای آگاه بود که جان برای او فریاد می کشد ، ولی نمی توانست بفهمد او چه می گوید . صدای تپش قلب که خون اکسیژن گرفته را با فشار زیادی به سرخرگها می راند مغزش را پر کرده بود و شنیدن هر چیز دیگر را غیرممکن می ساخت . رای با تقلای زیادی خود را به خشکی نزدیک گرداند .

جان با خندهای روی صورتش فریاد زد : " جاقوا چرا از جاقویت استفاده نکردی ؟ " رای این بار فهمید جان چه میگوید .

لی روی تپه، کوچکی مقدمات نهار را فراهم می‌آورد. کنسروهای دوپوندی گوشت ولوبیا را باز کرد. روغن سفید را در ماهی تابه ریخت و مقداری قهوه روی آتش گذاشت. در کنار آب مردهای دیگر مشغول روشن کردن آتشی‌هایشان بودند. بوی بیکن، قهوه و خورشت کنسروی، همگی با بوی پوتین‌های عرق کرده در آمیخته و بویی حیوانی بوجود آورده بودند.

سام سرعتش را کم کرد و در کنار آتش ایستاد. لی سرش را از روی پختنی‌ها بلند نکرد لی دید سام بطرفش می‌آید و امیدوار بود او در کنارش توقف نکند. دلش نمیخواست با کسی حرف بزند، مخصوصاً با سام. هرچند سام از آن معدود افراد شهر بود که لی برای آنها احترام قائل بود. سام در مورد خواسته لی فکر کرد و سئوالات بیشماری از خود پرسید. او همه چیز را بررسی کرد تا بیابد چرا لی می‌خواست از شر او خلاص شود. چیزهای بسیار زیادی در ذهن لی وجود داشت و او نمی‌خواست تمامی آنها را بیرون بریزد.

سام سرعتش را کم کرد و در کنار آتش ایستاد. لی سرش را از روی پختنی‌ها بلند نکرد و امیدوار بود سام آنجا نماند. سام مدتی لی را نگاه کرد و سپس گفت: "تو حتماً از دست آن گروه مکافات می‌کشی؟"

لی ماهی تابه داغ را روی کنده درختی گذاشت. نگاه پرسشگرانه سام را بر خود حس میکرد و سعی نمود از آن فرار کند.

سام می‌دانست لی می‌خواهد تنها بماند، ولی یک کنجکاو عادی سام را برگستاخی‌اش استوارتر می‌ساخت. او ناراحت بود. اختلاف و کشمکی را بین سرنشینان سوریان حس میکرد. او نگاههای تند و تیز آنها را به یکدیگر دیده و فریادهای غضبناک آنها را شنیده بود. سام احساس بخصوصی نسبت به لی داشت. از همان روزی که لی زخمی و وحشت زده از ویتنام برگشت سام این ترس و خشم را در وجود او حس کرده بود.

به لی نزدیکتر شد و گفت: "بله آقا، من بوی درد سر را از آن مردها حس می‌کنم، مخصوصاً بعد از حادثه امروز صبح. وقتی که رای از آب بیرون آمد متوجه صورت جان‌شده‌ی بهترین نتیجه‌ای را که از رای انتظار داشت نصیبش شد."

لی پرسید: "منظورت چیست؟" هرچند جواب را از پیش می‌دانست.

"رای از آن سوسمار فرار کرده بود. این را هم خودش می‌دانست و هم جان."

"اگر از من می‌پرسی، عاقلانه‌ترین کار همین بود."

"این بهترین و عاقلانه‌ترین کار نبود، تنها کار ممکن بود. از خودت نپرسیده‌ای چرا

رای اول از همه به درون غار رفت؟"

"به من ربطی ندارد."

"درست است." سام بازوی لی را گرفت. امیدوار بود با این کار صمیمیت خود را به او اثبات کرده باشد. لی به سام نگاه کرد. چشمان پرسشگر او را لحظهای دید و سپس به آتش رو کرد. کنسرو دیگری از گوشت و لوبیا را در ماهی تابه خالی کرد. جز وولز شدید آن درمیان روغن داغ بلند شد. سام سرش را تکان داد و از آنجا دور شد. می دانست بیش از آن نمیتواند لی را به حرف زدن وادار سازد.

بوی تند و تیز خوراکی ها همه جا پخش شده بود. حتی جان که در کنار مرداب مشغول ماهیگیری بود بوی آنها را حس می کرد. او برگشت و به ردیف آتشیهای روی ساحل نگاه کرد. امیدوار بود لی هر چه زودتر نهار را فراهم کند زیرا خیلی گرسنه اش بود.

چوب ماهیگیری او چیز بسیار عجیبی بود. جان آنرا در لندن خریده بود. آنقدر سبک و حساس بود که او می توانست همه چیز را بوسیله آن حس کند. کوچکترین موج آب و کوچکترین جنبش نامحسوس یک ماهی در انگشتان جان به وضوح حس می شد.

رای و جان بعد از ماجرای لانه سوسمار از یکدیگر دوری کرده بودند. او رای را در ساحل می دید که با موریس صحبت می کند و احتمالاً "توطئه" جدیدی را طراحی می کردند. جان به این موضوع اهمیت نمی داد. آنها می توانستند هر توطئه و نقشه ای را که دوست می داشتند طراحی کنند. زیرا در ماهیت چیزها تغییری حاصل نمی کرد. او تنفر خود را به رای نشان داده بود و هر دو آنها این موضوع را بخوبی می دانستند. تازه این آغاز ماجرا بود. آن لحظه که مردی عصبانی شود هیچ چیز نمی تواند جلودار او گردد.

زمانی جان، رای را فوق العاده دوست می داشت، ولی در نظر جان از آن زمانها خیلی وقت گذشته بود.

وقتی رای، جان را از جنگال یکی از رفقایش بیرون آورد و در استخدام خود گرفت، جان می دانست که همه کارها زیر سر او بود. کمپانی رای بزرگترین بخش خصوصی آن زمان نبود، ولی تنها کمپانی ای بود که در عرض آن مدت کم به چنان رشد و ثروتی دست یافت و هر کسی در میامی می دانست رای حرامزاده ترین روباه جنوب است.

در عرض پنج سال روزی نبود که او رای را نبیند. حتی در آن مدت یکروز هم مرخصی نگرفت. او و رای، بعضی اوقات هم موریس، اتفاق می افتاد روزانه دوازده ساعت کار می کردند. رای مانند دینام^۱ بود. در عرض یکسال بیشتر از آنچه در تمام مصر هرم وجود داشت هرم ساخته و به هنگام بازگشت کلی پول همراه خود آورده بود. همه آن پولها را روی یک قطعه زمین خرج

کرد و بعد از آن همیشه برنده شد. در خلال آن سالها، جان، رای را می‌پرستید و تقریباً "باور داشت که او مردی شکست‌ناپذیر است. ولی یک روز او نقطه ضعف رای را یافت. جان مچ او را مانند بچمای که به هنگام ناخنک زدن به کوزه، مربا گیرافتاده باشد گرفت. چشمان رای پر از وحشت و گود شده بودند. این خاطره همیشه برای جان دردآور بود.

او قلاب ماهیگیری را به کنار گذاشت و بعد ماجرای آن شب را، حدود پنج سال قبل، که برای اولین بار رای ویتمن را به هنگام آن جرم و در آن حالت بیاد آورد.

رای و او تمام آن روز را تا پاسی از شب خیلی سخت کار کرده بودند، بطوریکه تا ساعت ده شب نتوانسته بودند چیزی بخورند. هیچکدام از آندو علاقهای نداشتند به خانه بروند. رای پیشنهاد کرد برای صرف شام به رستورانی در خارج شهر بروند. تا رسیدن با آنجا ۱۵ مایل راه بود، ولی در طول آن مسیر کمی از خستگی آنها رفع شد.

وقتی به رستوران رسیدند آنها بسته یافتند، ولی رای صاحبان رستوران را مجبور به باز کردن درب و پختن غذای مخصوص برای آندو کرد. شام آنها را استیک، ماهیچه، خرچنگ، سیب زمینی سرخ کرده، مرغ کباب شده، بیسکویت‌هایی که داغی آنها انگشتان رامیسوزاند و سالاد قارچ تشکیل می‌داد و به دنبال همه، اینها قهوه، تلخ و داغ خواب را از سرشان پراند.

جان وقتی وارد رستوران شد دختری را که در آشپزخانه مشغول شستشوی ظرفها بود دید. او لباس ساده‌ای به تن داشت و کفشهای کهنه‌ای پوشیده بود. موهای بورش را که تا پائین کمرش می‌رسید بوسیله، روبان قرمزی بسته بود و صورت استخوانی و رنگ‌پریده‌ای داشت. خستگی در چشمان آبی‌اش به وضوح دیده می‌شد.

آن دختر مدت زیادی در پارکینگ منتظر آنها مانده بود. به اتومبیل تکیه داده و از بیکاری با پشت پایش به یکی از تایرهای آن لگد می‌زد.

جان که از حضور او در کنار اتومبیل متعجب شد گفت: "خوب نیست این وقت سب بیرون بمانید. بهتر است هرچه زودتر به خانه برگردید؟"

دختر پرسید: "شما از میامی می‌آئید؟ من هم زمانی در میامی زندگی می‌کردم آنجا را خیلی دوست داشتم. در یکی از هتلهای بزرگ کنار اقیانوس ساکن بودم. ولی حالانه خانهای دارم و نه جای مشخصی که بتوانم در آن بخوابم."

حال که جان او را از نزدیک می‌دید حدس می‌زد او نباید بیشتر از بیست سال سن داشته باشد و حتماً "از لحاظ سن چندان تفاوتی هم با دختر خودش ندارد."

او پرسید: "خوب، پس حالا کجایم بروی و از ما چه می‌خواهی."

دختر جواب داد: "من شبها ظروف رستورانها را می‌شورم و از پول آن برای مادر بیمارم

دوا میخرم . از شما چیزی نمی‌خواهم ، فقط می‌خواهم مرا تا رستوران بعدی برسانید . "

آن شب جان پشت فرمان نشست و رای کنار دست او ، آن دختر هم در صندلی عقب اتومبیل نشست . در تمام طول راه او از مادرش بیمارارش و سختی‌های زندگی خودش حرف میزد . رای با بی‌تفاوتی حرفهای او را گوش می‌کرد و فقط گاه‌گاه برمی‌گشت و نگاهی به عقب می‌انداخت . جان منتظر بود رای کار خوبی به آن دختر پیشنهاد کند ، ولی چیزی نشنید .

بالا فاصله بعد از آنکه به رستوران بعدی رسیدند ، آن دختر که پگی نام داشت با لبخند اندوهباری تشکر کرد و پس از پیاده شدن از اتومبیل ، فوراً " از درب پشتی به داخل رستوران رفت .

جان که کاری از دستش بر نمی‌آمد پا را روی پدال گاز فشار داد و به طرف میامی برگشت . در نیمه راه ناگهان رای فریاد زد : " برگرد جان ، برگرد . "

جان با تعجب پرسید : " منظور چیست ؟ برای چه برگردم ؟ "

رای دستش را به صندلی عقب کشید و کیف کوچکی را به چنگ گرفت . آنرا به جان نشان داد و گفت : " این کیف آن دختر است . "

" حالا می‌خواهی آنرا به او برگردانی . "

" آره همینطور است . چاره‌ای نداریم . " رای درون کیف را جستجو کرد و فقط سه اسکناس یک دلاری و مقداری پول خرد در آن یافت .

جان فوراً " دور زد و با آخرین سرعت به سوی رستوران بازگشت . او تا به حال چنین ترحمی را نه در خود و نه در رای سراغ نداشت .

وقتی اتومبیل مقابل رستوران ایستاد رای گفت : " تو همین جا بمان . من کیف را می‌برم و فوراً " باز می‌گردم . " رای بدون اینکه شتاب و تندى از خود نشان دهد آهسته به طرف درب پشتی رستوران که می‌دانست باز بود رفت و کیف را به دخترک رساند .

یکی دو دقیقه بعد رای دوان دوان بازگشت و فوراً " به درون ماشین پرید . به جان گفت : " زود باش حرکت کن ، تا حالا خیلی دیر کرده‌ایم . "

جان هم فوراً " اتومبیل را بحرکت درآود و از آن محل دور شدند . دقایقی بعد ، جان صدایی را از رای شنید . طبق عادت و روال همیشگی فکر میکرد که رای می‌خواهد چیزی بگوید و یا مشغول محاسبه چیزی بود . ولی وقتی به او رو کرد ، غیرممکن‌ترین چیز دنیا را دید ، رای گریه می‌کرد . گریه یک مرد حساس نبود ، بلکه گریه‌ای بچه‌گانه بود . سرش را در گریبان فرو برده و با آستینهایش چشمان اشک‌آلود خود را پاک میکرد . ناگهان فریاد زد : " خدایا ! مرا ببخش مرا بکش . "

جان با وحشت زیادی پرسید: "چه شده رای؟ حالت خوب است؟"
 "من کثیفم. کثیف‌ترین موجود دنیا. نه، نه، ترسوام، ترسو‌تر از هر چیزی که وجود دارد."

"چه می‌گویی رای؟"

رای دستش را در جیب فروبرد. آنرا بیرون آورد و وقتی مشتش را باز کرد جان وحشتناک‌ترین چیز دنیا را دید. سه دلار و چند سنت. آری، تمام دار و ندار آن دختر.
 ناگهان جان در وسط جاده پایش را روی ترمز فشار داد و با خشم بی‌سابقه‌ای پرسید:
 "آخر چرا. مگر دیوانه شده‌ای، این چه کاری بود کردی کثافت."

رای که همچنان گریه میکرد جواب داد: "زمان بچگی ما یک بازی مسخره داشتیم. بن - فرگوسن، آرشی ماریز، هامیلتون و من برای اینکه ثابت کنیم مرده‌های پردل و جرأت و نترسی شده‌ایم می‌بایست یک کار متهورانه انجام می‌دادیم. وقتی نوبت من رسید برای اینکه ثابت می‌کردم مرد شده‌ام، برای اینکه ثابت می‌کردم شجاع هستم می‌بایست کیف پول زنی رامیزدم. دسیسه، بچه‌ها باعث شد نتوانم شجاعت خودم را ثابت کنم."

جان با آشفنگی و خشم زیاد پرسید: "این به زدن کیف آن دختر چه ربطی دارد؟"
 "من الان مرد ثروتمندی هستم. همه چیز دارم، ولی هنوز به خودم ثابت نشده بود که آدم شجاعی هستم."

"و حالا با زدن کیف آن دختر بیچاره به خودت ثابت کردی آدم پردل و جرأت‌هستی؟"
 رای جوابی نداد و فقط همچنان گریه کرد. جان هیچوقت رای را این چنین ندیده بود.
 او بعدها نتوانست تصویر گریان رای و در واقع چهره زشت او را از ذهن خود پاک کند. هر وقت آنرا بیاد می‌آورد وجودش را نفرت و خشم نسبت به رای پر میکرد.

رای کمی بعد گفت: "فردا می‌آیی و هزار برابر این پول، با اضافه تمام مخارج بیمارستان مادرش را به او برمی‌گردانی. در ضمن هرچه زودتر در یکی از قسمت‌های شرکت کاری برای او پیدا می‌کنی. یک آپارتمان خوب هم نزدیک محل کارش یا هر جای دیگر که خودش خواست برای او اجاره کن."

بعد از این ماجرا، رای تا بیست و چهار ساعت بعد از دفتر کارش بیرون نیامد.

نه رای و نه جان به هنگام صرف نهار چیز زیادی نگفتند. لی نیز همچنان ساکت و خاموش بود. به این خاطر موریس این خلاء را با وراجی نیرومند خود پر کرد. موریس می‌دانست رای در مورد اتفاق آن روز صبح فکر می‌کند. این یک درد شخصی بود و رای هرگز در مورد اتفاقی

که برایش روی داد با کسی صحبت نکرد .

موقعی که جان نهارش را تمام کرد و برای گپ زدن با مردان دیگر به کنار یکی از آتش‌ها رفت ، خیال رای آسوده‌تر شد . او تکه بزرگی از گوشت را در دهانش گذاشت و با ولع زیاد به جویدن آن مشغول شد . سپس روبه لی کرد و پرسید : " فکر می‌کنی آن سوسمار لعنتی کی بر-می‌گردد . "

لی جواب داد : " هیچوقت . "

" منظور چیست ؟ "

موریس می‌توانست ببیند رای عصبانی شده بود و حدس می‌زد لی نیز متوجه این نکته شده باشد . لی جوابی نداد . او با چنگالش مقداری از غذا را در دهان گذاشت و آهسته و آرام آنرا جوید . مشخص بود که او از در انتظار گذاشتن رای لذت می‌برد .

یک دقیقه طول کشید تا لی سرانجام رو به رای کرد و گفت : " سوسمار می‌داند ما منتظرش هستیم . او به اینجا بر نمی‌گردد . لاقل به این زودی بر نمی‌گردد . "

" طوری حرف می‌زنی که گویی آن سوسمار می‌تواند فکر کند ؟ "

لی جواب داد : " همینطور است . "

رای مدتی به جویدن غذا ادامه داد و سپس غرورش را همراه با گوشت به پائین بلعید . گفت : " تو واقعا " فکر می‌کنی آن بر نمی‌گردد ؟ "

" بله ، درست است . " روشن بود لی خیال نداشت هیچگونه اطلاعاتی را در اختیار رای بگذارد ، مگر آنکه او برای آنها تقاضا کند . رای خودش نیز به این موضوع پی برده بود . او به موریس چشکی زد تا آگاهی خود را به او بنمایاند .

رای گفت : " این موضوع حتما " کارها را دشوارتر می‌کند ؟ "

لی حتی سعی نکرد عصبانیت خود را پنهان سازد . روبه رای کرد و فریاد زد : " شما می‌بایست قبل از آنکه وارد آن لانه لعنتی می‌شدید فکر این را می‌کردید . "

موریس که تمایل داشت به این جدال خاتمه دهد گفت : " آبی است که ریخته شده و کاری نمیتوان کرد . مهم این است که حالا باید چه بکنیم ؟ "

لی جواب داد : " اگر بتوانیم ، باید ردش را دنبال کنیم . " او نگاه غضبناک دیگری به رای انداخت ، ولی رای وانمود کرد که متوجه آن نشده است .

موریس که فکر می‌کرد میان آندو گیر کرده بود پرسید : " اگر ما نتوانیم ردش را دنبال کنیم ، آنوقت چه باید کرد ؟ "

لی شانهایش را بالا انداخت و گفت : " فعلا " باید امیدوار باشیم که می‌توانیم ، وگرنه

مجبور می‌شویم دست بکشیم ."

رای با عصبانیت گفت: "ما خیال نداریم چنین کاری بکنیم . اینطور نیست بون؟ سوسمار باید همین اطراف باشد ."

لی گفت: "حتما" همینطور است . "او رای را مانند ماهی به بازی گرفته بود" همه کاری که باید بکنیم این است که ۳۶ میلیون هکتار را برای پیدا کردن سوسمار جستجو کنیم ."

رای گفت: "آن سوسمار فعلا" جای دوری نمی‌رود . احتمالا "به جایی می‌رود که آنرا خوب می‌شناسد . شاید یکی از مخفیگاههای دوران کودکی‌اش باشد ."

لی گفت: "شاید . ولی از آنجا که سوسمار دفترچه خاطراتی برای ما بجا گذاشته ، ما نمی‌دانیم آن مخفیگاه کجاست . "از اول صبح ، چیزی لی را می‌آزرد . چیزی که نمی‌توانست دلیلی برای آن بیابادوحتی نمی‌خواست حرفی از آن به میان‌آورد ، او می‌دانست رای ونوجهاش موریس به حرف او خواهند خندید . با این حال اگر حقیقت می‌داشت ، او نمی‌بایست به خود حق می‌داد که آنرا مخفی نگه دارد . "خوب ، بگذار آنها بخندند . " اگر حرف او درست باشد خنده آنها زیاد طول نخواهد کشید .

سرانجام گفت: "احتمال دیگری هم وجود دارد که هنوز نگفته‌ام . شاید سوسمار می‌خواهد ما پیدایش کنیم ."

رای خنده و حشیانه‌ای سر داد و موریس دید که رای انتظار دارد او نیز در این خنده یاری‌اش کند . هرچند ، موریس حس نمی‌کرد بخواهد بخندد . او خودش هم می‌دانست آدم ترسویی است . حتی چیز ساده‌ای مانند زنگ تلفن او را می‌ترساند . در تمام طول زندگیش کوشیده بود با این ترس بجنگد ، ولی می‌دانست تا ابد گرفتار آن خواهد بود . لی آدم ترسویی نبود و حالنی که در چهره‌اش بود موریس را بیشتر می‌ترساند .

سرانجام موریس گفت: "رای ، فکر می‌کنم ما باید به آنچه که او (لی) می‌گوید گوش کنیم ."

در حال گفتن این کلمات به رای نگاه نمی‌کرد . آنچه که او گفت در واقع مانند به راه انداختن یک شورش بود و او می‌دانست رای نیز چنین برداشتی خواهد کرد .

لی به خط ساحلی نگاه کرد . مردها آتش خود را خاموش کرده بودند و ظروف نهار را می‌شستند . بعد از آن حاضر می‌شدند که بعد از ظهر را به گردش و جستجو بپردازند . اومی-بایست این موضوع را نیز به آنها می‌گفت . شاید می‌توانست مانع آنها بشود .

لی رو به رای و موریس کرد و گفت: "چیزی در مورد اتفاق صبح هست که مرا می‌آزارد . ولی واقعا" تا این لحظه نتوانسته بودم علت آنرا بیابم . " قدرت شنوایی یک سوسمار خیلی خوب است . بهتر از قدرت شنوایی هر موجود دیگر ."

رای با بی صبری گفت: "خوب؟"

"سوسمار حتماً صدای پارو زدنهای شما را در این اطراف می شنود. شما به اندازه کافی سروصدا تولید کردید. چرا وقتی شنید شما می آئید زودتر از اینجا نرفته بود؟ می توانست بدون اینکه ما متوجه اش بشویم از اینجا دور بشود."

رای با لحن تمسخرآمیزی پرسید: "هون، تو شوخی می کنی. می خواهی بگویی آن سوسمار عمداً می خواهد ما او را ببینیم؟"
لی جواب داد: "نمی دانم."

این اولین باری بود که موریس می شنید لی شک و تردید خود را در مورد عقیده اش بیان می کرد. همین امر باعث شد اعتماد بیشتری به او پیدا کند. به لی گفت: "پیشنهاد می کنی چه کار بکنیم؟"

"فکر می کنم ما همین حالا باید برگردیم، قبل از اینکه مشکلی برایمان پیش بیاید. شما امروز صبح دیدید چه اتفاقی افتاد. سوسمار حالا یک حیوان زخمی است و مانند تمام حیوانات زخمی دیگر حالا خطرناکتر شده است. علاوه بر آن با وجود چنین غولی شما حتماً دچار دردسر می شوید. غیر از من و احتمالاً سیمون، هیچکس دیگر چیزی در مورد باتلاقها نمیداند. جلو رفتن با خودکشی هیچ فرقی ندارد."

رای گفت: "من از این بابت نگرانی ندارم. ترا استخدام کرده ام که از من محافظت کنی." او بلند شد و به تکان دادن لباسش پرداخت. تا آنجا که به او مربوط می شد این بحث خاتمه یافته بود.

لی که بیش از آن نمی توانست تحمل کند پرسید: "اما بقیه مردها چه می شوند؟"

"من جلوی بازگشت آنها را نگرفته ام. دلشان بخواهد می توانند برگردند."

لی گفت: "ولی تا موقعی که تو برنگردی آنها هم برنخواهند گشت."

رای گفت: "من نمی توانم آنها را مجبور به بازگشت کنم. سپس روبه موریس کرد و گفت:

"زود باش باید آماده رفتن بشویم."

لی پرسید: "نمی توانی، آقای ویتمن، یا اینکه نمی خواهی؟"

صدای لی نرمتر شد. موریس فکر میکرد بین آندو مرد و خواسته های آنها اسیر شده بود.

رای با عصبانیت گفت: "گوش کن پسر. من ترا برای شکار سوسمار اجیر کرده ام نه اینکه

به من نصیحت کنی. می شنوی چه می گویم؟ پس هرچه زودتر آن قایق لعنتی را آماده کن تا جستجو را شروع کنیم."

لی گفت: "تا موقعی که جریان را به بقیه مردها نگفتم نمی توانم کار دیگری انجام بدهم."

از جای خود بلند شد و به طرف مردان کنار ساحل رفت .
 رای به او اجازه داد تا نیمهٔ راهش برود . سپس پشت سرش فریاد زد : " می‌توانی هرچه می‌خواهی به آنها بگویی . آنها فقط فکر می‌کنند تو احمق‌ترین موجود دنیا هستی ! "
 لی راهش را بطرف تامپسون و ماریز ادامه داد ، ولی اومی دانست رای حق داشت . هشدار دادن به مردهای دیگر یک وظیفه بود و او انتظار نداشت کسی به حرفهایش گوش کند .

بعد از ظهر روشن مسیر مقابل قایق‌ها را نمایان و آشکار ساخته بود . حوالی ظهر سایهٔ سروهای باتلاق گسترده‌تر شدند . درختان کوچکتر گشته و به شکل برس‌های خشن درآمدند . سایه‌هایی که روی سطح مرداب افتاده بود تحمل گرما را آسانتر می‌ساخت . سرانجام درختان پست نیز محو شدند و آنچه باقی ماند ناحیهٔ وسیعی از علفهای باتلاقی بود که بدون هیچ محیط مرئی ساحل و کوه و بدون هیچ برجستگی با سرسختی هرچه تمام‌تر تا به افق امتداد یافته بودند .

خورشید گرمای سوزندهٔ خود را بر سطح آب می‌تاباند و جلای نقره‌ای به آن می‌بخشید . بن گفته بود کم‌کم حس می‌کند مانند سیب‌زمینی درون ماهی‌تابه جلز و ولز می‌کند .
 از موقعی که لانهٔ سوسمار را پیدا کرده بودند هیچ اثر دیگری از او ندیده بودند . مردها همان جهت اولیهٔ خود را ادامه دادند ، البته بدون هیچ نقشهٔ از پیش آماده و فقط با تکیه بر روی حدس و گریزه .

حرکت قایق‌ها از حالت دسته‌جمعی و فشرده خارج شده بود . حالا مردها از تیرک و پارو استفاده می‌کردند . برحسب تفاوت قدرت کم‌کم از سرعتشان کاسته می‌شد و چندبار گروه شکار می‌بایست می‌ایستاد تا قایق‌های گمشده را دوباره بازیابد .

در ابتدا بیشتر مردها سعی کرده بودند برای رفع خستگی و خلاصی از شر گرما شنایی بکنند ، ولی آب مرداب هم فوق‌العاده گرم بود . بن ، ماریز و تامپسون مدتی در آن اطراف به شنا پرداختند ، ولی متوجه شدند حسته‌تر و بی‌حال‌تر از قبل شده‌اند .

آلبرت جانسون جرأت پا گذاشتن در آب را نداشت . او نمی‌خواست این موضوع را فاش کند ، ولی از آن می‌ترسید که ممکن بود سوسمار همان اطراف باشد . وقتی لی به مردها اعلام خطر کرده و دستور داده بود برگردند همهٔ آنها به او خندیده بودند . اورویل لموی می‌گفت او شبیه "لوک دیوانه" شده است . آلبرت چیزی در مورد باتلاقها و سوسمارها نمی‌دانست . آنچه را می‌شناخت و از آن آگاهی کافی داشت رستورانش بود . اگر همه چیز به اختیار اومی بود فوراً "راه برگشت را پیش می‌گرفت . نمی‌دانست آیا اشخاص دیگر نیز همین احساس او را دارند .

اگر اینطور باشد آنها خیلی خوب نوانسته بودند ترس خود را پنهان کنند .

آس به علت آفتاب سوختگی اش به خود تلقین می کرد که حالش چندان خوب نیست . این حقیقت مسلم بود که او تمام روز در مورد برادرش دینکز فکر میکرد . قبل از آنکه عازم این شکار شود تا آن حد در مورد او فکر نکرده بود . به نظر می رسید مرگ دینکز غیر واقعی باشد . حتی موقعی که آنچه را از بدن او باقی مانده بود دید ، نمی توانست در مرگ برادرش تأسفی بخورد . ولی تمام این روز او در مورد دینکز فکر می کرد . حتی یکبار تصور کرد حسد او را روی سطح آب و میان علفها دیده است . شاید علت واقعی این افکار و تصورات گفته های لی بوده باشد . دی وی حدس می زد لی فقط سعی میکرد مردهای دیگر را بترساند و به این ترتیب بتواند سوسمار را برای خود شکار کند . آس از این موضوع اطمینان نداشت ، ولی با نظر دی وی موافقت کرده بود ، زیرا می ترسید خلاف آنرا ابراز دارد .

ساعت سه و نیم بعد از ظهر سوریان حدود یک چهارم مایل از دیگر قایقها جلوتر بود . لی لنگر را به آب انداخت و هنگامیکه جان و رای مدتی در مرداب به شنا پرداختند ، از فرصتی که برای رفع خستگی نصیبش گردید خوشحال شد .

موریس در قایق ماند و سعی کرد با تکه روزنامه کهنمای خود را از گزند اشعه سوزان خورشیدی محفوظ نگاه دارد . ولی باز اشعه های سوزان از پهلوی و اطراف روزنامه تیرهای خود را بر بدن او می افکندند . شلوار و پیراهنش خیس عرق بودند و با سرسختی هرچه تمامتر به بدن او چسبیده بود . تعداد زیادی پشه و مگس به طرف بوی عرق بدن او جلب شده و دور سرش تودمهای ابرمانند را بوجود آورده بودند .

بدتر از آن این بود که خورشید با کینه توزی هرچه تمامتر بر خف سوریان می تابید و آنرا چون آهن گداخته ای داغ می کرد . اختلاف بین سرنشینان آن افزایش یافته بود . موریس حس میکرد همه آنها به لبه پرتگاهی آویزانند و کوچکترین نسیم اختلاف آنها را به قعر دره خواهد فرستاد .

موریس با چشم نیم باز به آب آینه مانند نگاه کرد ، ولی انعکاس نور چشمانش را سوزاند و اشک را از آنان جاری ساخت . پلکهایش را با فشار روی هم بست و سعی نمود نور زننده ، گرما و رطوبت را فراموش کند . ولی هوا آنچنان سنگین ، خفه و مرطوب بود که هرنفس او با نوشیدن یک لیوان آب داغ تفاوتی نداشت .

لی گفت : " از این لحظه به بعد وضع همینطور خواهد بود . "

وقتی موریس چشمانش را باز کرد دید لی بالای سرش ایستاده است . او خنده تمسخرآمیز صورت لی را دید و از اینکه از او در مقابل رای دفاع کرده بود پشیمان شد . با لحن غضبناکی

گفت: "عادت می‌کنم."

لی گفت: "هیچکس نتوانسته به این باتلاق عادت کند."

موریس که نمی‌خواست زحمت مخفی نگاه داشتن عصبانیتش را به خود بدهد پرسید:

"حتی خود تو هم عادت نکرده‌ای؟"

لی از کنایه، موریس چشم پوشید و گفت: "کاملاً" درست است. حتی من هم باین باتلاقها عادت نکرده‌ام. "دستمالش را در آب فرو برد و با آن عرق صورتش را پاک کرد. سپس ادامه داد: "البته می‌توانی به این گرما عادت کنی. حتی می‌توانی خودت را به پشه‌ها عادت بدهی. ولی اینجا چیزهایی وجود دارد که آدم را دیوانه می‌کند. مثل رئیس تو."

موریس منظور لی را دقیقاً می‌فهمید. لی قصد داشت بین موریس و رای فاصله بیندازد به این امید که میان گروه شکار تفرقه انداخته و همه را وادار به بازگشت نماید. موریس مطمئن نبود که در مورد بازگشت حق بجانب لی باشد، ولی او نمی‌خواست در این مسئله نفشی داشته باشد. یکبار پشت رای را خالی کرده بود و نمی‌خواست بار دیگر مرتکب چنین اشتباهی بشود. موریس به رای که در مرداب شنا میکرد خیره شد. سپس با لیخندی آسمان را نگاه کرد و باین فکر که ممکن است رای دیوانه شده باشد خندید. گفت: "باتلاق به این سادگی‌ها نمیتواند رای را از پا در بیاورد. رای می‌تواند با بولدورهایش به اینجا بیاید و در عوض شش ماه یک شهر کامل با خیابان آسفالت شده بسازد."

لی جواب داد: "اوه نه، اینجا نمی‌تواند. نه در این سرزمین غیر ممکن است." لی به انبوه گیاهان آفتاب سوخته، باتلاقی که تا افق امتداد یافته بودند خیره شد. از دوران کودکی چیزهایی در مورد این قسمت از باتلاق به او گفته بودند و هنوز نیز از آن می‌ترسید. او ادامه داد: "انسانهای زیادی بیش از سیصد سال سعی کردند اینجا را به یک نقطه مسکونی تبدیل کنند. ولی هیچکس نمی‌توانست اینجا دوام بیاورد. سعی کردند در اینجا کشاورزی کنند، ولی علفهای هرز زودتر از آنکه بیرونشان بیاورند رشد میکردند. بعد از آن دامهایشان را آوردند تا از علفهای هرز تغذیه کنند، ولی پشه‌ها و حشرات دیگر مانند ابر سیاهی روی آنها نشستند. دامها سعی کردند با دمهایشان پشه‌ها را دور کنند، ولی وقتی چشم باز کردند دیدند سیاه زخم و کلی زخمهای دیگر بدنشان را پوشانده. بالاخره آنقدر پشه روی بدن آنها نشست که همه دامها برای فرار از این وضع مجبور شدند به آب بپرند و به این خاطر همه آنها غرق شدند. بعد از آن همه مردم که تمام زندگیشان را اینجا از دست داده بودند به خانههای خودشان برگشتند."

موریس گفت: "ولی بعضی از آنها همینجا ماندند." آنچه که لی قبلاً گفته بود او را

ترساند . او نیز آوای مرگ آن سرزمین را می شنید ولی در ضمن جذبه، نیرومند رای را نیز که در وسط مرداب شنا میکرد و گویی که آسمان از آن او باشد ، روبه آن می خندید ، حس کرد .

لی جواب داد : " آره ، بعضی از آنها اینجا ماندند . البته تا آن لحظه که خودشان هم مانند دامهایشان دیوانه شدند . بعد از آن خدا می داند چه بلایی سرشان آمد . نه ، شما نمی توانید حریف این سرزمین وحشی بشوید . آنهایی که فکر می کنند می توانند ، آنهایی هستند که صدمه های بدتر و کشنده تری می بینند . مردی مثل آقای وینمن را در نظریگیر ، اوباجنکیدن خو گرفته . ولی مشکل چیز دیگری است . این سرزمین با تو نمی جنگد و نه هم نمی توانی در مقابل آن پیروز شوی ، چون اهمیت نمی دهد تو زنده باشی یا مرده . تنها کاری که از دست برمی آید این است که هرچه زودتر از این جنگ خارج شوی و هرچه زودتر پایت را از این سرزمین بیرون بگذاری . " لی روبه موریس نمود و کوشید نگاه او را دریابد . برای لحظه ای در این امر موفق شد .

موریس پرسید : " تو هم با این شیوه با باتلاقها مدارا کرده ای ؟ " او ترس را در صدای خود حس میکرد و از این بابت خجل بود .

لی گشت : " نه ، باتلاق با کسی مدارا نمی کند . هرکه پایش را در این سرزمین بگذارد جز مرگ نصیبش نخواهد شد . "

موریس نگاهش را روی مرداب انداخت . اگر فقط می توانست نگاهی را روی رای ثابت نگه دارد آنوقت گرما ، حشرات و حتی ترس برای او قابل تحمل می شد . با اطمینان خاطر زیادی گفت : " تو وقتت را تلف می کنی پسر . من از چیزی نمی ترسم . "

* * *

" ساعت پنج بعد از ظهر . پیش بینی وضع هوا ازمیامی . مرکز طوفانشناسی این هشدارها را برای اهالی میامی ، فورت لاوردردیل و اورگلادس اعلام میدارد . طوفان منطقه ای برتاکه در ۲۴ درجه، شمالی و هشتاد درجه، غربی با سرعت شش گره و ماکزیمم سرعت صدگره در مرکز ، به طرف شمال و شمال غربی حرکت می کند . پیش بینی میشود همراه با بادهای تندی به شعاع دویست مایل ، ساعت هشت صبح فردا با سواحل فلوریدا برخورد کند تکرار می کنم . . . "

رای رادیو قایق سوریان را خاموش کرد و نگاهی باطراف خود انداخت تا ببیند آیا کس دیگری نیز این اخبار را شنیده است یا نه . لی و جان صدقوت دورتر در آب و میان گل ولای راه می رفتند تا نشانی از رد سوسمار بیابند و بقیه، قایقها در فاصله دورتری قرار داشتند . موریس هم کنار او در سوریان ننسته بود ، ولی می شد جلوی دهان موریس را هم گرفت . رای

چاقویش را بیرون آورد و یکی از سیمهای متصل به رادیو را قطع کرد .
 موریس فریاد زد : " رای تو نمی توانی این کار را بکنی ! " او خواست چاقو را ازدست رای بگیرد ، ولی برای انجام هرکاری دیر شده بود و او شوکه تر از آن گردید که بتواند حرکتی بکند .
 رای گفت : " اشتباه گفתי . نه تنها می توانم بلکه کارم را هم تمام کردم . هیچ طوفانی نباید مزاحم کار من بشود . هنوز نقشه هایی دارم . "

این فکر از ذهن موریس گذشت که شاید لی حقیقت را می گفت و رای واقعا " دیوانه شده بود . گفت : " فعلا " تو نمی توانی مسیر حرکت یک طوفان را تغییر بدهی . " امیدوار بود با این حرف رای را به دنیای واقعیت باز گرداند .

رای جواب داد : " ما خودمان را برای مبارزه با آن آماده می کنیم . " چاقویش را در غلاف گذاشت و سیمهای قطع شده را از نظر مخفی ساخت .
 " خودمان را آماده می کنیم ؟ این قایق حتی ده دقیقه هم نمی تواند در مقابل طوفان دوام بیاورد . "

" خوب ما آنرا جایی در خشکی محکم می بندیم و متمرکز می کنیم . " رای خیلی آهسته حرف می زد ، ولی صدای او مانند پمپ در گوش موریس تأثیر می گذاشت . کمی خاموش شد تا مطمئن شود کسی حرفهایشان را نشنیده است . سپس ادامه داد : " من نمی خواهم به خاطریک باد کوچک برنامه این شکار را متوقف کنم . "

" به نظر من این بیشتر از یک باد کوچک است . "

رای فریاد زد : " رادیوها همیشه کمی مبالغه می کنند . "

موریس مات و مبهوت مانده بود . چنان بی پروایی و حرص شدیدی در صدای رای موج می زد که موریس نظیر آنرا قبلا " به یاد نداشت . صدای مردی بود که از کار خود کناره گرفته باشد و به منظور عمل جراحی مدتی به بیمارستان برود .

موریس ، گویی بخواهد رای را وادار به بازگشت نماید ، بازوی او را گرفت و گفت : " رای آن فقط یک سوسمار است . "

رای جواب داد : " برای من خیلی بیشتر از اینهاست . " و باز موریس دست از جان شستگی و عطش را در صدای او حس کرد .

موریس با لحن استواری گفت : " فکر می کنم بهتر است ما چرا را به لی بگوییم . "

رای گفت : " پس تو هم به من اعتماد نداری . " سپس صدایش ملایم تر گشت و گفت : " من به عنوان یک دوست از تو تقاضا می کنم . "

ناگهان رای خندهای حاکی از امیدواری سرداد . چنان آسوده خیال و چنان مطمئن بنظر

می‌رسید که موریس نمی‌دانست آیا واقعا " ترس را در صدای رای شنیده بود و یا اینکه آن فقط انعکاسی از افکار خودش بود . او گفت : " بعضی اوقات تواز حق خودت پافراتر می‌گذاری . " می‌دانست خودش نیز همیشه با رای همراه بود .

رای گفت : " به همین خاطر است که تو همیشه از من خوشتر می‌آید . "

" یک روز با این وضع کاری دست خودت می‌دهی . "

رای گفت : " ممکن است ، ولی خودت را ناراحت نکن . تا آن روز خیلی وقت دارم . "

لی حس میکرد درحد منفجر شدن است . مدت زیادی توانسته بود خود را با کار زیاد آرام نگه دارد . فقط به هنگام شب ، زمانی که کاری در دسترس نداشت ، فشار سنگینی بر او وارد شد و حس کرد اگر لاقلا با کسی صحبت نکند دست به کاری خواهد زد که موجب پشیمانی اش خواهد شد . ولی او نمی‌توانست با هر کسی صحبت کند . او قبلا " روی شانه‌های کسی نگریسته بود وهم‌اکنون نیز جرأت ابراز احساسات را درخود نمی‌دید . بعلاوه می‌دانست هیچکس واقعا " درکش نمیکرد .

حتی در زیر نور ضعیف عصر ، سام احساسات لی را از چشمانش خواند و از این بابت کمی ترسید . وقتی افرادی نظیر لی منفجر شوند تکه‌های برنده دیگری رانیز به اطراف می‌پراکند او تصمیم گرفت با لی صحبت کند . نمیدانست راجع به چه ، ولی از سویی نمی‌توانست تا بعد از شام او را تنها بگذارد .

لی روی تنه درختی کنار چادرش نشسته بود و با ضربه‌های چاقویش زمین رازخمی میکرد . سام هنگامیکه کنار او نشست گفت : " از زمان بجگی تابحال این بازی رانکردمام . اجازه میدهی امتحان کنم ؟ "

لی شانه‌هایش را بالا انداخت و چاقو را به سام داد . سام مانند بچه‌ای که تا به حال چاقو دست نگرفته باشد به بدترین وضع ممکنه آنرا پرت کرد . چاقو پس از برخورد با سنگی کمانه کرد و سپس جلوی پای خودش افتاد .

سام چاقو را به لی برگرداند و به خورشید درحال غروب خیره شد .

او گفت : " از این به بعد روزها طولانی‌تر می‌شود و خورشید دیرتر غروب می‌کند . چهارم ژوئن بچه‌ها از مدارس تعطیل می‌شوند . خیلی بد شد ما زودتر به فکر این شکار نیفتادیم . شاید زمانی باشد که تامپسون مدتی دفترش را به کس دیگری واگذار کند . موقعی که بچه بودم همیشه برای رسیدن تعطیلات تابستانی بی‌تابی میکردم . تابستان همیشه جشن‌های مذهبی ، برنامه شکار خرچنگ بوسیله تکه نان و تا دیروقت در اینجا و آنجا ول گشتن را برای من به ارمغان

می‌آورد. ولی حالا حس می‌کنم پیر شده‌ام. تابستان غیر از گرما چیز دیگری برای من ندارد. افسوس. ای کاش زودتر این شکار را شروع میکردیم."

سام با دستمالی صورت و دستهایش را پاک کرد و به لی خیره شد. به این می‌ماند که سام تا آن لحظه برای خودش حرف می‌زد. لی سرش را پائین انداخته بود و به چاقویش که آنرا در دستش مانند چرخ و فلک می‌چرخاند نگاه میکرد. ناگهان آنرا با چنان قدرتی به زمین پرت کرد که سام درجایش تکان خورد.

سام پرسید: "پای کسی در میان است؟"

لی به سام لبخندی زد. از اینکه سام افکارش را می‌خواند ناراحت می‌شد. با این حال در آن لحظه گفتگو با سام را خوش‌آمد گفت. او در مدت آن دو روز، بعد از آنکه شهر را ترک کرده بودند با کسی درد دل نکرده بود. به همین خاطر بیشتر اوقات بیکاری را با فکر کردن در مورد سبندی گذرانده بود. حس میکرد گرفتار غم بزرگی شده بود و می‌کوشید زیاد راجع به سبندی فکر نکند. ولی تنهایی و بی‌همدمی فکر دیگری را برای او باقی نمی‌گذاشت. به علاوه تأسف و پشیمانی نیز با غم او درآمیخته و قلبش را جریحه‌دارتر ساخته بود.

سام چاقو را از زمین بیرون کشید و آنرا در دست خود نگه داشت. گفت: "تصور نمی‌کنم بتوانی جلوی رای را بگیری." لی خنده تلخی کرد. سام گفت: "نه، همان اول این را حدس می‌زدم."

لی احتیاج شدیدی به حرف زدن در خود حس میکرد و از طرفی امیدوار بود بر این احتیاج فائق آید. این یکی از نقاط ضعف او بود که از آن تنفر داشت.

سرانجام لی گفت: "مطمئن نیستم که بخواهم از این به بعد جلوی او را بگیرم." سام سعی کرد نشان ندهد به این بحث علاقه‌مند است. او نمی‌خواست لی را از صحبت کردن منصرف کند. و می‌دانست کوچکترین ابراز علاقه‌ای باعث می‌گردد لی دهانش را ببندد. او از اینکه چاقو را در دست خود می‌دید خوشحال بود. نقطه‌ای را در روی زمین نشانه گرفت و سپس چاقو را پرت کرد.

لی بعد از مکث کوتاهی گفت: "نه، از این بابت مطمئن نیستم. در واقع، دقیقا مطمئن نیستم چه می‌خواهم بکنم. وقتی به اینجا می‌آمدم قصد داشتم او را از پا دریاورم." سام پرسید: "چه کار کنی؟" با برداشتن چاقو از روی زمین از نگاه کردن به لی پرهیز کرد.

لی جواب داد: "خوب، خیال ندارم او را بکشم، ولی می‌خواهم درس خوبی بآورد." "به نظر نمی‌آید او به کمک تو احتیاجی داشته باشد."

"نه، گویا خودش این کارها را خیلی خوب انجام می‌دهد. لسی کمی تأمل کرد. امیدوار بود همان لحظه به این بحث خاتمه دهد. ولی می‌دانست خیلی دیر شده بود."

سام با اصرار پرسید: "ولی چه؟"

"ولی تنها این کافی نیست. من می‌خواهم به او نشان بدهم که از او برترم."

فکر می‌کنم رای این را خوب بداند."

"خوب دانستن کافی نیست. من می‌خواهم کاری کنم که او فریاد بزند و بگوید من از او برترم. "لحن صدای لی استوارتر شده بود و خشم در چشمانش برق می‌زد."

ولی تو نمی‌خواهی او را بکشی؟"

لی از صورت سام می‌توانست ترس او را ببیند. چاقو را از او گرفت و تیغه آنرا بست. سپس با صداقتی که بندرت از خود بروز میداد صحبت کرد و گفت: "نمی‌دانم. ولی بک وقت آره، شاید یک وقت این کار را بکنم."

سام پرسید: "از کشتن او چه نتیجه‌ای می‌گیری؟"

"شاید بخاطر لیزبت باشد یا لاقل او یکی از دلایلش باشد."

"پس تو همه چیز را در مورد رای ولیزبت می‌دانی؟"

"فقط بعضی چیزها را می‌دانم. "لی از سام نپرسید او چه می‌داند، ولی احتیاجی به سؤال کردن نبود. سام متوجه شد مردانی که کنار آب ماهیگیری می‌کردند به کنار آتشیستان باز می‌گردند. هوا تاریکتر از آن شده بود که بتوانند چیزی را ببینند. سام امیدوار بود هیچکدام از آنان متوجه غیبت او نشوند و درصدد پیدا کردنش برنایند."

او روبه لی کرد و گفت: "من هم بیشتر از آنچه که تودراین مورد می‌دانی چیزی نمیدانم. یادم می‌آید لیزبت مدتی با رای رفت و آمد داشت، ولی رای به میامی رفت. مردم می‌گفتند این کار رای قلب لیزبت را شکست و بعد از آن او همان دختر همیشگی نبود. من خودم چیز زیادی از این جریان به یادم نیست. ماجرا مربوط به خیلی وقت پیش است. احتمالاً "هیچکس دیگری غیر از خود آن دو نفر از واقعیت ماجرا خبر ندارد و لیزبت. خوب، خودت که خوب میدانی."

"بله آقا، خیلی خوب می‌دانم. "لی، تندی را در لحن صدایش حس می‌کرد و بناچار خندید تا آنرا از نظر مخفی کند. ولی دستهایش با باز و بسته کردن دهانه چاقو ناراحتی او را فاش ساختند."

سام پرسید: "تا به حال به این فکر افتاده‌ای که حقیقت ماجرا را از رای بپرسی؟"

لی سرش را تکان داد و گفت: "من حتی شک دارم او بداند من از ماجرا خبر دارم."

"خوب اگر تو دنبال جواب درستی هستی، او تنها کسی است که می‌تواند این جواب را به تو بدهد."

لی پرسید: "جواب به چه؟"

"به اینکه آیا تو پسرش هستی یا نه. خودت خوب میدانی که شباهت‌هایی وجود دارد."

لی گفت: "من کمتر از هرکس دیگر به رای شباهت دارم."

"شاید، ولی در ضمن کمتر از هرکس دیگر به آعرون شباهت داری."

"این چیزی را اثبات نمی‌کند."

سام گفت: "ولی سئوالاتی را بوجود می‌آورد." او می‌توانست ببیند چیزی نمانده بود

لی با چاقو خودش را زخمی کند. فوراً دستش را دراز کرد و چاقو را از او گرفت. سپس گفت:

"ولی اگر رای پدر تو باشد؟ آن وقت چه؟"

"به شما گفتم. نمی‌دانم."

"این موضوع مسئولیتی را روی دوش تو می‌گذارد."

لی با تعجب پرسید: "روی دوش من؟ اتفاقاً برعکس. مسئولیت بیشتر روی دوش آقای

ویتمن است."

سام پرسید: "و تو تصمیم گرفته‌ای به‌ترتیب شده او را وادار به انجام مسئولیتش کنی؟"

"به شما گفتم. هنوز نمی‌دانم چه باید بکنم."

سام از جایش بلند شد. هوا کاملاً تاریک شده بود و اخگر آتشها تنها چیزهایی بودند

که او می‌توانست ببیند. حتی به سختی صورت لی را که در کنارش بود تشخیص می‌داد. او

گفت: "وضع خیلی بدی است. امیدوارم بدانی چه کاری می‌خواهی انجام دهی. فکر کردن

در یک موضوع باعث نمی‌شود کسی به دردمر بیفتد، من یک وکیل هستم و در مورد این چیزها

تجربیات زیادی کسب کرده‌ام. تو مرتکب قتل می‌شوی. آنها به این کار قتل عمد می‌گویند.

ولی اگر از من بپرسی این کار فقط پایان دادن به تمام عقده‌ها و مصیبت‌هاست. منتهی تنها

چیزی که بچشم می‌آید این است که شخصی بقتل رسیده خوب، قتل و جنایت برای همه ما، با

اشکال مختلف صورت می‌گیرد. دزدی قتل است، خوردن حق دیگران جنایت است، آسایش

زندگی را از دیگران ربودن جنایت است. ولی همه ما جنایت را فقط در ریختن خون دیگری

می‌بینیم.

"من هر روز با تعداد زیادی از جنایتکارها صحبت می‌کنم. بیشتر آنها حتی نمی‌توانستند

برای نهارشان غذایی پیدا کنند. مغز آنها را هزاران نوع فکر و ناراحتی پرکرده. نفاقا، قتل

بهیچوجه نمی‌تواند عمدی و از پیش طراحی شده باشد. انسان تا موقعی که کاری را تمام نکرده

باشد نمی‌داند چه کرده است . "

سام دستش را روی شانه‌های لی گذاشت و خواست با این عمل علاقه و نگرانی خود را به او بفهماند . ولی لی چیزی را حس نکرد . او در خشم و ناراحتی خود غرق شد و حتی سرش را بلند نکرد تا دور شدن سام را ببیند .

بخش هشتم

صبح روز بعد ، مه بیشتر از معمول همیشگی سطح زمین را تار می ساخت . ساعت هنوز ده نشده بود که لی دید ابرها آسمان را پر کردند . آنها ابرهای نازک و تابستانی نبودند ، بلکه ابرهایی ضخیم و سنگین بودند که بریکدیگر می تاختند . رنگ آنها از خاکستری روشن به سربی گرائید و زیر شکمهایشان سیاه گردید .

لی برگشت و روبه رای که روی صندلی ای چرت می زد کرد . فریاد زد : " فکر کردم شما گفتید دیروز پیش بینی وضع هوا را شنیده اید . "

رای جواب داد : " هرچه گفت من هم عینا " تکرار کردم . "

" ولی به نظر می آید خوب گزارش را گوش نداده ای . فکر می کنم طوفانی در پیش داریم . " لی به جلو خم شد و دگمه رادیو را فشار داد . دیگر احتیاجی نداشت بپرسد چه اتفاقی افتاده بود : سیم قطع شده خود را نشان داد . رای لبخندی به صورت آورد . در نیمی از آن خجالت و در نیم دیگر گستاخی موج می زد . رای تیرک قایق را کنار گذاشت . حرکاتش آرام و حساب شده بود ، گویی خودش را دقیقا " نگاه کند . رای قدرت را در پشت خشم لی می دید و ترس را در خود حس کرد .

در همان لحظه جریان تند بادی بر آنها وزید . ابرهای سنگین تکان خورده و شروع به حرکت در آسمان کردند . لی می دانست این علامت مطمئنی از شروع دردسر بود و غیر از این نمی توانست فکر دیگری داشته باشد .

لی پرسید: " شما می دانید طوفانهای اینجا چگونه هستند؟ "

رای گفت: " باید بگویم اولین باری است که طوفانهای اینجا را می بینم . "

جان ، مات و مبهوت به رای خیره شده بود . ناگهان به جلو پرید و گردن رای را محکم

میان دستهایش گرفت . فریاد زد: " حرامزاده دیوانه ! "

لی ، جان را از رای جدا کرد و گفت: " ما فعلا " برای این کارها وقت نداریم . " سپس

جان را روی صندلی نشاند . چند لحظهای او را با نگاه زیر نظر داشت تا مطمئن شود از جایش

بلند نخواهد شد . بعد از آن به آسمان نگاه کرد . حال می بایست خیلی سریع تصمیم می گرفت .

می بایست سرعت حرکت ابرها ، آب ، وزش باد و جهت پروازپرندگان را تعیین میکرد . سرانجام

گفت: " ما باید سعی کنیم خودمان را به تپه سندفلای برسانیم . "

جان فریاد زد: " منظورت چیست که می گویی باید سعی کنیم؟ " رنگ از صورتش پریدمو

چشمانش از حدقه بیرون زده بود .

لی صدایش را ملایمتر و آرامتر نگه داشت و گفت: " دقیقا " همان چیزی است که گفتم .

اگر طوفان ما را دریابد باید فراموش کنید که ممکن است زنده به خانه هایتان برمی گردید . "

حالت تشنج به جان دست داده بود . با اعصاب پریشان گفت: " ولی ما شانس کمی داریم

خودمان را به تپه سندفلای برسانیم ، اینطور نیست؟ ممکن است ما در مرداب غرق شویم؟ و

طوفان روی مرداب خطرناکتر است؟ "

لی جواب داد: " کاملا " درست است . "

جان گفت: " من فکر نمی کنم موفق بشویم . "

لی گفت: " تو اگر می خواهی می توانی همینجا پیاده شوی . ما بعدا " برخواهیم گشت تا

تکمه های بدنت را از روی آب جمع کنیم . " لی با بی صبری رویش را از جان برگرداند . وقت

زیادی باقی نمانده و او به سهم خود قبلا " به اندازه کافی وقت را تلف کرده بود . به موریس

گفت: " زیر صندلی ات ، کنار باک بنزین مقداری طناب هست . بیرونش بیاور . خیلی زود لازممان

میشود . " سپس مجددا " روبه جان کرد و گفت: " اگر می خواهی نجات پیدا کنی بهتر است به

دیگران هم خبر بدهی . " لی منتظر جوابی نشد . او به رای نگاه کرد . بسختی می توانست

خشمی را که بر شقیقه هایش فشار می آورد کنترل کند . گفت: " از این به بعد همیشه و همه جا

مراقبت هستم . " مدتی نگاه کرد تا مطمئن شود جان از قایق پیاده شده است . سپس رای را کنار

زد و خود در صندلی راننده قایق نشست .

رای گفت: " در خدمت شما هستم . "

سرعت باد زیادتر شد و رای آنرا که بر صورتش می وزید و لباسهایش را برهم می زد حس

کرد . او در جواب فقط خندید و گویی بخواهد به تمامی مردها و تمامی باتلاقها چیزی بگوید فریاد زد : " من در خدمت همه شماها هستم ! "

طوفان خیلی زود شروع شد . فقط ده دقیقه از زمانی که به بن اعلام خطر کرده بودند می گذشت . قبل از آن ابرها خیلی متراکم شده و همچنان روی یکدیگر جمع می شدند ، طوریکه سرانجام تمام قسمتهای آسمان را پوشاندند . بادهای از جهتی به جهت دیگر منحرف می گشتند و مانند پرنده های ترسیده ای می آمدند و می رفتند . سطح آب در اثر وزش تندباد نا آرام شده و به رنگ سبز درآمده بود .

بن می کوشید قایق را در مسیر ثابتی پیش ببرد ، ولی هراینچ جلوتر باد بانیروی بیشتری با او می جنگید . باد جهت مسیر او را تغییر داد و قایق را از سویی به سوی دیگر منحرف می ساخت . بن نهایت سعی خود را کرد تا جهت های بعدی وزش باد را پیش بینی کند . ولی او همیشه یک گام از بادهای عقب تر بود .

برای اولین بار بن دریافت که ممکن است آنها در کارشان موفق نشوند . او افکار ترسناک خود را از مغزش بیرون کرد . بیشتر به پائین خم شد ، هیکل سنگینش راکج کرد ، تیرک را بدرون گل و لای فرو برد و سعی کرد قایق را جلوتر براند . در همین حال سام به کمک سکان موتور می کوشید مسیر حرکت قایق را کنترل نماید . گاهگاهی بن فریاد می زد و از او می خواست قایق را به چپ و یا راست منحرف سازد . او می دانست سام دستورها را نمی شنود و خیلی کم بدانه ها عمل می کند . ولی همین امر به بن کمک می کرد تا فراموش کند او دستخوش طوفان گشته و هیچ کاری از دست او و سام ساخته نیست .

در ظرف چند دقیقه ابرهای سیاه و متراکم که مانند قطاری به جلو می تاختند آسمان خاکستری را تماما " پوشاندند . بادهای تند قایقها را حتی بیشتر از قبل متفرق ساختند و ارتباط مردها را با یکدیگر قطع کردند .

ماریز هیچیک از قایقهای دیگر را نمی دید و از آن موقعی که اعلام خطر را دریافت کرده بودند اثری از سوریان ندیده بود . او هرگز چنان خطر ، بی پناهی و چنان تنهایی را در تمام زندگیش حس نکرده بود . وقتی به آسمان نگاه کرد ، وحشت تمام وجودش را فرا گرفت .

تامپسون فریاد زد : " زود باش ماریز ، فشار بده (تیرک) ! "

" باد . . . " این تمام چیزی بود که ماریز توانست بگوید . باد همه چیز را خفه کرد ، حتی

نفس کشیدن را برای او غیر ممکن ساخت و او واقعا " حس کرد خفه می شود . گیج تر از آن بود که بتواند حرکتی کند .

تامپسون فریاد زد: "ماریز، تو هردوی ما را به کشتن می دهی!"
 ماریز خشکش زده بود و از ترس به آسمان نگاه میکرد. تامپسون موتور را خاموش کرد و با
 تقلای زیادی خود را به جلوی قایق رساند. شانمهای ماریز را محکم گرفت و او را بشدت تکان
 داد. فریاد زد: "لعنت بر تو، لعنت بر تو."

ماریز مانند آدم لالی به او خیره شده بود. خشم تامپسون از بین رفت و جای آنرا وحشت
 گرفت. دوباره فریاد زد: "لعنت بر تو." کوشید کنترل خود را بازیابد.

تامپسون، ماریز را روی کف قایق پرت کرد. هنگامیکه موتور را روشن کرد به خودش گفت
 به تنهایی باید تمام کارها را بکند، ولی می دانست خودش را گول می زند. حتی با وجود ماریز
 آنها شانس کمی داشتند و حال بدون او مرگ آنها حتمی بود. تامپسون به ماریز نگاه کرد. او
 نشسته بود و به آسمان طوفان زا و مرداب خشمگین خیره شده بود. نمی توانست حرکت کند.
 ولی تامپسون اشکهایی را که از صورت او جاری بودند می دید. فوراً "نگاهش را از این منظره،
 مرگ آور برگرداند."

سوریان با فاصله زیادی جلوتر از بقیه حرکت میکرد. تا به حال خیلی خوب در مقابل
 باد دوام آورده بود و به کمک موتور و تیرک، لی توانسته بود از جریان باد نیز استفاده کند.
 هنگامیکه او به ناحیه وسیع تری از مرداب منحرف شد، تپه سندفلای را تشخیص داد.
 موریس فریاد زد: "چه شده؟"

لی در جواب فریاد زد: "همه چیز درست است. اتفاقی نیفتاده، فقط مقدار زیادی
 شاخه و ریشه در مسیر ما قرار گرفته. باید بقیه راه قایق را هل بدهیم."
 رای دستهایش را دور دهانش گرفت و فریاد زد: "به کمک احتیاج دارید؟"
 لی جواب داد: "من نمی خواستم باعث ناراحتی شما بشوم."

رای، جان و موریس از سوریان پائین آمدند و در میان آب و گل به پشت سکوی قایق
 رفتند. فشار باد آنچنان قوی بود که هرچند آنها کاملاً "کنار یکدیگر حرکت می کردند، لی
 مجبور بود برای آنکه صدایش را بشنوند داد بزند.

در تمام طول ساحل سندفلای شاخه های بزرگ از درختان جدا شده و به مرداب افتاده
 بودند. لی نگاهش را به مقابل دوخته بود تا با شاخه های بزرگ مواجه نشوند.
 ولی در عین حال گاهی به قایق های دیگر که از پشت سر با تقلای زیادی بسوی ساحل می-
 آمدند نگاهی می انداخت. او فقط نه تای آنها را می دید و امیدوار بود قایق دهم هرچه زودتر
 ظاهر شود. هنگامیکه آنها نزدیکتر شدند زمزمه کنان بخود گفت: "اثری از قایق تامپسون نیست."
 لی بطرف موریس رفت و فریاد زد: "وقتی به خشکی رسیدید طناب را بردارید و هرچه

را که ممکن است باد آنها را ببرد با آن ببندید . روی همه چیز ، مخصوصاً "لباسها و غذاها را ، با چادرهای برزنتی بپوشانید . مطمئن بشوید که جایشان امن است . فهمیدید ؟"

موریس فریاد زد : " تو کجا می روی ؟"

لی فریاد زد : " یکی از قایقها کم شده ، می روم پیدایش کنم ."

موریس فریاد زد : " تو نمی توانی ، ما نمی توانیم به تنهایی کاری بکنیم ."

لی فریاد زد : " متأسفم . مدتی باید این سختی را به خودتان بدهید . پس بهتر است آنچه را که گفتم اجرا کنید ."

موریس می دانست بهیچوجه نمی تواند مانع لی بشود و در مقابل سعی کرد ترس را از خود دور کند . لی روی قایق رفت و طناب را به موریس داد . گفت : " بعد از آنکه وسایل و خوراکیها را پیاده کردید و آنها را در جای مطمئنی بستید ، آنچه را که از طناب باقی می ماند تکه ، تکه کنید و خودتان را بوسیله آنها به درختی که طوفان نتواند آنها را بیندازد ببندید .

موریس لرزید . تصور اینکه باید خودش را به درختی ببندد او را ترساند . می دانست هیچ کنترلی بر طوفان نخواهد داشت ، ولی می توانست بدن خود را مهار کند . بسته شدن به درخت تنها راه امیدوارکننده بود . لی که ترس را در چشمان موریس خوانده بود گفت : " شماها چاره دیگری ندارید . خودتان را محکم و خوب ببندید وگرنه طوفان مانند جدا کردن مغز استخوان ، از استخوان ، شما را از تپه می مکد . جان و رای باید کمک کنند ، آنها بعضی وقتها باید غیر از دردسر درست کردن کار دیگری هم بکنند . روشن شد ؟" لی طوری به موریس نگاه میکرد که گویی فقط به او اعتماد دارد ، ولی هرچند می دانست او بهتر از آن دونفر دیگر است با این حال هنوز شک و تردید داشت .

موریس گفت : " سعی خود را خواهم کرد . " ولی ترس در صدایش حس می شد .

لی سرش را برای جرأت دادن به موریس تکان داد و سپس در مرداب خروشان براه افتاد . او به طرف مجرای باریکی که خودش دقایقی قبل از آن عبور کرده بود پیش رفت . گویی که بخواهد با سر به سینه حریفی ضربه بزند ، سرش را پائین گرفته بود و در حالیکه باد با فشار نیرومندی بر لباسش می وزید او آب را شکاف می داد و جلو می رفت . گردش آبی را که از حالت تعادل خارجش می ساخت در کنار پای خود حس میکرد . سعی زیادی لازم بود تا از افتادن جلوگیری شود .

او قایق را در دهانه مجرا تشخیص داد . در دام سختی از قطعات درختان و صخره های سنگی گیر افتاده بود . لی دید که تامپسون به کمک موتور سعی می کند خودشان را از آن مخمصه بیرون آورد . لی دستهایش را دور دهانش گرفت و فریاد زد : " تامپسون ، موتور را

خاموش کن!"

تامپسون سعی کرد بفهمد لی چه می‌گوید، ولی غرش باد سهمگین‌تر از صدای لی بود.

لی دوباره فریاد زد: "موتور! موتور! خاموش کن!"

تامپسون سرش را تکان داد و فریاد زد: "صدایت را نمی‌شنوم. غیر از غرش باد هیچ صدایی را نمی‌شنوم." او به کار کردن با موتور ادامه داد. به ذهنش خطور نکرده بود مدتی زیادی است این کار را می‌کند، ولی هنوز نتیجه‌ای نگرفته است. قدرت فکر کردن برای او نمانده بود. فقط یک کار ثابت را انجام میداد و نمی‌توانست از آن حالت خارج گردد.

لی با کوشش زیادی جلوتر رفت. بیشتر نیروی خود را از دست داده بود و در اثر آن تقلای بدنش می‌لرزید. در بالای سرش می‌دید آسمان را ابرهای سیاه‌گاملاً "پوشانده و همراه خود باران سیل‌آسایی آورده بودند. لی فریاد زد: "موتور! موتور! خاموش کن!" ولی تامپسون قدرت شنیدن هیچ چیز غیر از غرش باد را نداشت.

هنگامیکه لی به قایق رسید سکان موتور را از چنگ تامپسون گرفت و موتور را خاموش کرد. سپس فریاد زد: "من قایق را بیرون می‌کشم، تو هم از تیرک استفاده کن!"

تامپسون سرش را تکان داد و فریاد زد: "من اصلاً نمی‌توانم صدایت را بشنوم."

"تامپسون، همه چیز روبراه است. زود باش."

تامپسون فریاد زد: "ما می‌میریم! همه ما اینجا تک و تنها می‌میریم. ما می‌بایست بحرف لوک گوش می‌دادیم. ما..."

لی سلی محکمی بصورت تامپسون نواخت و فریاد زد: "اگر ما بمیریم مقصر نوهستی!"

حالا زود باش تیرک را بردار و کار کن!"

شوکه سلی لی خون را بصورت تامپسون آورد. نگاهی به لی کرد و سپس به ناله وزاری

افتاد. گفت: "عذر می‌خواهم - متأسفم که..."

لی فریاد زد: "اشکال ندارد. حالا وقت این چیزها نیست. زود باش!" او سر طنابی

را به دماغه قایق بست و سر دیگر آنرا روی شانه‌اش انداخت. سپس درحالی‌که تامپسون بوسیله تیرک قایق را بجلو می‌راند او نیز انبوه قطعات درختان را دور زد. طوفان درست بالای سر آنها بود. لی جرأت نگاه کردن به آنها نداشت. به کمک تیرک و موتور لی و تامپسون از مجرا گذشتند و وارد مرداب باز شدند.

چند دقیقه بعد، قایق در آبهای کم عمق اطراف تپه سندفلای بود. لی وقتی سندفلای

را دید نفس راحتی کشید. او بخود اجازه نداده بود در مورد آن فکر کند، ولی تا آن لحظه باور نداشت به موقع به آن برسد.

در روی تپه ، مردها قایقهایشان را به درختهای بستند . برزنت‌ها را روی وسایل و آذوقه‌ها می‌انداختند و آنها را می‌بستند تا با بادی که سرعت آن حدود ۴۰ مایل در ساعت بود و وسایل و برزنت‌ها را مانند شیطانی از دست آنها می‌ربود مبارزه کنند .

موریس مشغول بریدن تکه‌هایی از طناب بود که دید لی و تامپسون قایق را روی خشکی کشیدند و ماریز را از آن بیرون آوردند . قبل از آن ، وقتی موریس دریافته بود طوفان شروع شده و هنوز اثری از لی دیده نمی‌شود ، غم و اندوه فراوانی را در خود حس کرد . سپس طوفان جوییدن او را آغاز نمود و همه چیز را غیر از امیدی عبث برای زنده ماندن از بین برد . بعد از آنکه لی را دید تنها چیزی که بدان اهمیت می‌داد نجات زندگی خودش بود که با نابودی و فنا فاصلهای نداشت .

موریس به بریدن طناب خاتمه داد و یکی از تکه‌های آنرا بطرف رای پرت کرد . رای اجازه داد طناب روی زمین بیفتد . گفت : " من به طناب احتیاجی ندارم . " او مستقیماً " به جان خیره شد و با چشمانش او را به مبارزه‌ای دعوت نمود .

جان متوجه نگاه رای شد و بدون هیچ سئوالی دعوت مبارزه‌ای او را پذیرفت . اگر این کار را نمیکرد هرگز نمی‌توانست به تنهایی زندگی کند . او با چشمانی سرد و بی‌تفاوت به رای نگاه کرد و با خنده‌ای گفت : " بهتر است تا دیر نشده ، طناب را برداری ، پیرمرد . " موریس به جلو دوید و سعی کرد طنابها را به دست رای و جان بدهد . ولی آنها طناب را مجدداً " به زمین انداختند .

او فریاد زد : " شما دو نفر معلوم است چه می‌کنید ؟ "

رای فریاد زد : " تو خودت را بیرون بکش . "

جان با لحن تمسخرآلودی گفت : " کاملاً " درست است موریس . به حرف جناب رئیس گوش کن .

موریس بار دیگر طنابها را از زمین برداشت و کوشید آن دو مرد را وادار به پذیرفتن آنها کند . او فریاد زد : " بس کنید ! بخاطر خدا حالادست بردارید ! " ولی هیچکدام از آنها حرکتی نکردند . موریس ، رای را عقب کشید و از او درخواست کرد با طناب خودش را به درختی ببندد . اما وقتی غرش باد در مغزش صدا کرد ، ناگهان همه چیز برایش بی‌ارزش گشت . برای آخرین بار به جان و رای نگاه کرد . آنها به یکدیگر خیره شده بودند و خشم و نفرت آنان را از یکدیگر جدا نمی‌ساخت . موریس بیش از آن نمی‌توانست تحمل بیاورد . او رشتهای از طناب را برداشت و آنرا چند بار دور تنه درخت بزرگی پیچید . بعد از آنکه به میان حلقه‌های طناب خزید ، دو سر طناب را محکم کشید و آنها را محکم به هم گره زد ، سپس همانجا به درخت تکیه داد . می‌دانست

که خود را به قدرت طوفان تسلیم می‌کند. احساس وحشتناکی بود، با این حال در آن لحظه آرامش خیال احمقانهای با این احساس همراه بود. او همان احساس زمانی را داشت که بوسیله هواپیما از میامی به نیویورک می‌رفت و فکر کرده بود هواپیما در حال سقوط است.

در همه جای تپه، مردهای دیگر خود را دو به دو و یا تنها به درختها بسته بودند. آنها در سکوت و خاموشی منتظر فرارسیدن طوفان بودند. اطرافشان را غرش سهمگین باد فرا گرفته و پوچی زندگی در گوشه‌هایشان فریاد می‌زد، همانند جزایر دورافتاده‌ای که در دریایی خشمگین اسیر باشند. انتظار، آخرین تماس بین مردها را کاملاً قطع کرده و هرکدام را آنچنان درخود فرو برده بود که گویی آنچه در فاصله چند قدمی آنها روی می‌داد یکی از قحطی‌های مرگبار هندوستان می‌باشد.

در آسمان ابرهای سیاه با خروش فراوانی در یکدیگر می‌غلتیدند و ضخیم‌تر می‌گشتند. همه جا تاریک شده و به رنگ خاکستری تیره درآمده بود.

برای لحظهای باد آرام گرفت و هوا بلور ماند و سرد شد. همراه آن سکوت مرگباری بر همه جا سایه گسترد.

ناگهان خنجرهای برق، سینه‌آسمان را شکافتند. انفجار مهیب رعد زمین و آسمان را لرزاند و پرده، خاکستری بزرگی از باران به پائین فرود آمد.

دنیای خارجی از بین رفت. مردها که مانند پروانه‌هایی به درختان چسبیده بودند در مقابل نیزه‌های باران که آنها را در یک بی‌خبری، خردوداغان میکرد چشمانشان را بسته بودند. باد بار دیگر با قدرتی بیشتر از قبل بازگشت و با سرعتی بیش از شصت مایل در ساعت بر تپه، سدفلای یورش آورد. درختان کوچک را خم کرد، شاخه‌ها و برگها را از تنه درخت‌ها کند و آنها را در باتلاق‌ها پراکنده ساخت.

باد فشار خود را بر آب وارد آورد تا آنجا که سیلابهای مهیبی بوجود آمد. موجهای خشمگین بر قایق‌هایی که در مقابل کشت طنابهایی که آنها را نگه داشته بودند غرغر و ناله می‌کردند، فرو ریخته و آنها را به بالا و عقب پرت می‌کردند. باران سنگین بر کف سوریان می‌کوبید. قایق بادی از گوشه‌ای به گوشه دیگر پرت می‌شد و طنابهایی را که بقایش به آن وابسته بود، سخت می‌کشید. بدنه فلزی و فیبری آن در مقابل کشت طنابها جیغ‌هایی بلند سرمی‌داد. طنابها در اثر نیروی آب و وزن سنگین سوریان کم‌کم پاره شدند. گره‌ها از هم باز شدند. قایق بادی را فقط چند رشته ریسمان نگه داشته بودند. آنها نیز قطع شدند. سوریان از روی ساحل کنده شد و باد آنها را به سوی آب کشاند. صدیارد دورتر از تپه به کام گردآبی افتاد و مدتی همچنان دور خود چرخید. موج بزرگی سوریان را از گرداب تحویل گرفت و آنها مجدداً "بسیوی

تپه بازگرداند . همچنان که نزدیکتر می شد سرعت بیشتری می یافت . سوریان بدون هیچ توقفی مستقیماً " به ساحل رسید و به شدت با درختی برخورد کرد . تکمهای چوب به هوا پرت شدند و شاخه و برگهای درخت به زمین ریختند . با صدای کرکنندهای درخت خم شد و از ریشه درآمد . سپس به روی سوریان افتاد و چهارچوب فیبری آنرا خرد کرد .

در وسط تپه بند و بستهای توده های از وسایل و خوراکی ها از هم باز شدند . قوطی های کنسرو و وسایل کمکهای اولیه و پتوها در روی زمین به حرکت درآمده بودند . بادهای وگردبادها بعضی از آنها را همراه خود از زمین بلند می کردند ، در دوایر بزرگی بالای سر مردها می چرخاند و پس از آن به سوی آنها می بردند .

فقط تعداد کمی از مردها متوجه آزادگشتن لوازم شدند . ولی نه تنها کاری از دستشان بر نمی آمد حتی نمی توانستند کوچکترین اهمیتی به آن بدهند و یا عمق فاجعه را درک کنند . بیشتر آنان ارتباط خود را با هر چیز ، هرکس و حتی خودشان را از دست داده بودند .

بن هنوز چشمانش را باز نکرده بود . از آنچه که می بایست می دید وحشت داشت . بهمین خاطر نمی دانست که اوضاع لحظه به لحظه وخیم تر و اسفناکتر می گردد . او خود را وادار ساخت تا گوشه ای از چشمش را باز کند . غیر از دیوار خاکستری باران که بر صورتش می کوبید هیچ چیز ندید . اگر صدای ناله های مردی را که در آن نزدیکی بود نمی شنید ، تصور میکردتکوتنهاست . این ماریز بود که ناله و زاری میکرد . او صدای خودش را نمی شنید . در واقع هیچ صدایی غیر از صدای درون بدن خودش را نمی شنید . تامپسون خود را در کنار ماریز به همان درخت بسته بود و به او نگاه میکرد .

آس شروع به فریاد زدن کرد . اهمیت نمی داد دی وی صدای او را بشنود . فکر میکرد کار از این چیزها گذشته بود . در همان لحظه حرکت چیزی را در کنار خود حس کرد . این دی وی بود که خود را به او رساند تا دستش را بگیرد .

غرش خشمگین طوفان برای آلبرت چنان وحشتناک و تکان دهنده بود که او ناامیدانه کوشید افکارش را از تپه و طوفان دور ساخته و به دنیای ایده آل خود بازگردد . او راجع به ماتی ، رستوران و بجه هایش فکر کرد . ولی آن وضع فقط چند ثانیه به طول انجامید . طوفان او را به دنیای واقعی و به آن لحظه بازگرداند و همراه با آن ترس را به جانش افکند .

پنج قدم دورتر از آلبرت ، فشار سهمگین باد ، سرو بلندی که سام خود را بدان بسته بود را به غره غره کردن و نالیدن واداشت . شاخه های آن به سوی زمین خم شده بودند و ذراتی جرقه مانند به هوا پرتاب می کردند . ناگهان شاخه ای از تنه جدا شد و باد آنرا بلند کرد . شاخه چند بار میان زمین و آسمان چرخید و سپس مانند نیزهای ، از انتهایش به زمین سقوط کرد .

سام تا موقمی که شاخه سنگین سینه او را شکافت بهیچوجه متوجه آن نشد. فریاد دردناکی کشید. گرمی خون خود را که بر سینه اش جاری شد و تشنجی که او را همانند یک اسباب بازی مکانیکی تکان داد را حس کرد. ولی بدنبال آن دیگر هیچ چیز حس نکرد.

جان و رای فقط چند یارد دورتر از سام خود را به درختهای جداگانهای بسته بودند. آنها جسد بی جان سام را نمی دیدند و حتی فریاد او را نشنیدند. باران و باد آنها را از همه چیز جز خودشان و کینه شدیدشان نسبت به یکدیگر جدا ساخته بود. درحالیکه خود را محکم به درخت نگه داشته بودند با خشم و نفرت به یکدیگر نگاه می کردند. گویی که دشمنی آنها حتی از طوفان هم شدیدتر و نیرومندتر بود.

جان فریاد زد: "روز قبل ترا دیدم و یتمن، تو فرار کردی. مانند موشی که از گربه فرار کند تو هم فرار کردی." "حالا که فرار نمی کنم. مگر نه؟"

تیر برقی از آسمان فرود آمد و درختی را که در آن نزدیکی بود قطع کرد. وحشت زیادی در صورت جان پدیدار شد و رای آنرا دید. او فریاد زد: "همانجا بمان جان! تو سوار یک اسب وحشی شده ای!"

جان فریاد زد: "بخند! همینطور بخند! هیچوقت دست تو به من نمی رسد. من همیشه تو را تحت نظر داشتم. از ماهها قبل می دانستم این وضع پیش می آید. آره، من آن جنگ و کالتی را بوجود آوردم. اگر من این کار را نمی کردم شخص دیگری دست به کار می شد. حالا تو یک بازنده ای. همه ما این را می دانیم."

باد لباسهای رای را مانند شلاقی بر بدنش می زد. در بعضی قسمت ها پوست او همانند خون قرمز شده بود. ولی رای هیچ چیز حس نمی کرد. تنها چیزی که از آن خبر داشت آتش خشمی بود که شعله های آن زبانه می کشید. تمام حواسش، بادقت و صراحتی که فقط از دیوانگان برمی خاست، متوجه گفته های جان بود.

رای آهسته خود را از درخت آزاد کرد و در طوفان خشمکین ایستاد. صورتش ترس از بادی را که بر پیکرش می کوبید نشان نمی داد. هیچ ترس و هیچ منطقی جلوی چشمان پر خون او را نمی گرفت. فریاد زد: "من حاضرم جان پاترسون!"

مبارزه طلبی رای بیشتر از طوفان بر صورت جان چنگ می انداخت. عطش به زانو درآوردن رای در او نیرو گرفت. خود را از درخت آزاد ساخت و با خنده ای در میان طوفان ایستاد.

رای قدمی به سوی جان برداشت. به این میماند که او زیر آب باشد. همه چیز در اثر تراکم هوا کندتر شده بود. انگشتان جان بطرف غلاف چاقو رفت و کمی بعد سختی دسته آنرا

حس کرد .

رای همچنان به طرف جان می‌رفت . غیر از جان که به او می‌خندید چیز دیگری نمی‌دید و در کنار آن خنده هیچ چیز دیگر وجود نداشت . جان همچنان دستش را روی چاقو گذاشته بود .

ناگهان بادی با سرعت هفتاد مایل در ساعت ، بر جان هجوم آورد . این ضربه تعادل او را برهم زد و او نتوانست بیش از آن زمین را زیرپایش حس کند . همراه با صدای مکش‌بلندی باد او را بلند کرده و با خود به سوی آبهای متلاطم و خشمگین برد . فریاد جان میان غرش طوفان طنین انداخت و هرچیزی را که در روی تپه بود لمس نمود .

لی به سرعت خود را از درخت باز کرد و بدون آنکه حتی علتش را از خود بپرسد به دنبال جان رفت . خود را روی زمین خوابانده بود و به درختان و جگن‌های خشک شده چنگ می‌انداخت تا بدین طریق با نیروی مرگبار باد مقابله کند و جلوتر برود . او با فریادی جان‌را صدا زد . ولی تنها جواب نعره باد و غرش رودخانه را شنید . چند بار دیگر فریاد زد ، هر چند می‌دانست جان نیز بخشی از این صداهاست .

او چند لحظهای منتظر ماند و سپس راه برگشت را پیش گرفت . با وجود باران سیل‌آسا ، رای را که روی زمین دراز کشیده بود تشخیص داد . او بازوانش را دور تنه درختی حلقه کرده بود و ناله کنان تقاضای کمک میکرد . لی با زانوهای خم شده ، سرافتاده و با ایستادگی در مقابل فشار سنگین باد به سوی رای رفت . رای حرکت میکرد ، ولی مانند مرده‌ای چشمانش کاملاً "باز و بیروح بودند و به نقطه ثابتی نگاه میکردند . لی او را به کنار درخت پرت کرد ، طناب خودش را برداشت و رای را با آن بست .

رای بدون هیچ کلامی تسلیم ماند . از آن دیوانگی که لحظاتی قبل مغزش را سوزاند اثری نمانده و ترس به جانش رخنه کرده بود .

در همان هنگام که لی خود را در کنار رای به درخت می‌بست ، شاخه چرخنده بزرگی به او اصابت کرد و او را به زمین انداخت . ناگهان تمامی هوای درون ریه‌هایش خارج شد . ابتدا قدرت بینایی خود را از دست داد و سپس بیهوش شد .

تندباد شدیدی او را از زمین بلند کرد و به سوی آبهای متلاطم و خروشان برد . برای لحظهای نیمی از بدنش در آب و نیم دیگر خارج بود . پس از آن فشار تندباد او را غلط زنان به قلب طغیان رودخانه برد . موجهای خروشان بر او می‌کوفتند و او را به این سو و آن سومی کشاندند . گویی اوتکه چوب دیگری باشد ، شاخه‌ها و الوارهای دیگر در اطراف او بهم می‌خوردند و گاهگاه ضربه‌های محکمی به او می‌زدند .

لی به هوش آمد. ساخه، جگنی فقط چند ایسج دورتر از او روی آب آویزان شده بود. فوراً "به آن چنگ زد، برای لحظه‌ای آنرا نگه داشت، ولی زمین‌شل بود و جگن از ریشه درآمد. او مجدداً "به آب افتاد و هنوز ساخه، بی‌فایده را در دست داشت. برای گرفتن ساخه، دیگری دست برد. آن نیز او را برای مدتی نگه داشت و سپس شکست. چندین بار به همین صورت ریشه‌ها و علفها را به چنگ می‌گرفت، ولی هیچکدام از آنها نتوانستند او را نگه دارند و آبهای خروشان مجدداً "او را بیشتر در گام خود بردند. غرش باد و نیروی ضربات آب مغز او را خرد میکرد و همه، فکرها، غیر از تلاش بیهوده‌ای را برای نجات از ذهن او می‌زدود. او فقط مانند ببری به ریشه‌ها و علفها چنگ می‌انداخت.

بار دیگر لی مقداری علف را به چنگ گرفت. در همین هنگام دست او جسم سختی را روی زمین لمس کرد. به یک تخته سنگ شباهت داشت. انگشتانش را در سنگ آهک گردی فرو برد و نگهدارنده‌ای یافت. اگر میتوانست خود را به آن بچسباند، حتی برای مدتی کوتاه، فرصتی بود تا بتواند انرژی از دست رفته‌اش را دوباره باز یابد. صخره را محکم گرفت. تمام ماهیچه‌هایش را به بالاترین نقطه آن کشاند و شروع به بیرون کشیدن بدن خود از آب کرد. آرام آرام بلند شد و در مسیر باد کوبنده و آب خشمگین جلو رفت. قلبش با درد شدیدی تپش میکرد. آتشی در درون سینه‌اش می‌سوخت و هنگامیکه نفس می‌کشید هوا گلویش را می‌سوزاند. بازوان او به لرزیدن افتادند. تشج‌هایی انگشتانش را به شدت تکان می‌دادند. همراه باترس و وحشت زیاد فهمید که بیش از آن تاب تحمل ندارد و حس کردن نگهدارنده‌اش را از دست می‌دهد. لی ناخن‌هایش را روی تخته سنگ خراشاند. ولی این حالتی موقتی بود و او می‌دانست سعی بی‌فایده است. چیزی در مقابل او حرکت کرد، به دستی شباهت داشت که بسوی او دراز شده باشد. با تعجب وحشت‌انگیزی آنرا نگاه کرد. نمی‌دانست آیا این یک دست واقعی است و یا دستخوش توهمات شده بود. هنگامیکه دست نزدیکتر آمد، لی تصور کرد صدایی را شنید که از او می‌خواست دست را بگیرد. فکر کرد این صدای باد است. وقتی بار دیگر صدا را شنید تمامی توهماتش برطرف شد. صخره را رها کرد و آن دست را محکم گرفت. این دست موریس بود که به سوی او دراز شد و او را به خشکی کشاند.

خورشید سپیده دم پرتوهای کمرنگ خود را بر روی تپه تابانید و درخشش میلیون‌ها شبنمی را که روی درختان و گیاهان آرمیده بودند نمایان ساخت. آسمان گنبدی به زیبایی بلور آبی رنگی درآمده و رنگین کمان برای آن طاق زیبایی زده بود. صبح چنان لطیف و آرام بود و آسمان چنان نزدیک و صاف بود که بعید به نظر می‌رسید ساعتی قبل طوفانی روی داده باشد. ولی زیر آسمان، تپه، سند فلای در ویرانهای قرار داشت. فقط اسکلت درختان باقی مانده

بود . شاخه‌ها برگهای خود را از دست داده بودند و همانند انگشتانی استخوانی که به سوی آسمان کشیده شده باشند ، برزنت‌ها پاره شده و پتوها مانند ارواح به درختان آویزان شده بودند . باندهای زخم پیچی مانند پرچمهای روز سال نواز شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر و از نوک درخت به سوی زمین کشیده شده بودند .

بدن یک گراز وحشی که سرش متلاشی شده و تمام آماء و احشامش از شکم بیرون ریخته بود در بالای سروی جای گرفته بود . زیر سرو جسد سام که شاخه‌ای بزرگ سینماش را شکافته بود قرار داشت . به نظر خشک و غیر واقعی می‌رسید . با حالتی بین نشستن و دراز کشیدن روی زمین افتاده بود و چشمان وحشت زده‌اش به آسمان نگاه میکرد .

خط ساحلی را خرابی‌ها پر کرده بود . چوبهای خرد شده ، قایق‌ها ، قطعاتی از موتورها ، کنسرو و دیگر لوازم در میان شاخه‌ها و ریشه‌های شناور روی سطح کم عمق آب گیر کرده بودند . نقشه‌های خیس و پاره شده روی انبوه گیاهان و شاخه‌های ساحل افتاده بودند . سوریان که بدنماش خرد گشته و ملخ پر قدرتش خم و مچاله شده بود هنوز در کنار ساحل در دام درخت سرو افتاده قرار داشت .

لی خودش را از آب بیرون کشید و وارد عرشه سوریان شد ، بایک نگاه تشخیص داد قایق بادی از بین رفته است . او مقداری از وسایلی را که می‌توانست از آب بگیرد در عرشه قایق جمع کرد . فقط یک تبر ، سه تفنگ ، یک چاقو و مقداری چیزهای بی‌ارزش دیگر بود . کمپوت هلوئی را برداشت و حس کرد گرسنه‌اش است . با بیهودگی برای یافتن قوطی بازکن جستجو کرد و چون آنرا نیافت کمپوت را به رودخانه انداخت . با یأس و خستگی فراوان روی صندلی رانده نشست . در تپه سندفلای می‌دید که موریس قبری را برای سام حفر می‌کند . وقتی موریس از بقیه مردها تقاضای کمک کرده بود ، همه آنها به او خندیده بودند و در عوض برای یافتن لوازم گمشده در اطراف تپه به گردش پرداختند . آنها مانند پیرمرد گدایی که برای یافتن مقداری غذای سطلهای آشغال را زیر و رو کند آهسته و همراه با درد شدیدی در میان خرابی‌ها پرسه می‌زدند . بدتر از کوفتگی‌ها و کبودشدگی‌های بدن آنها ، زخمهایی بودند که لی در چشمانشان به وضوح می‌دید . نگاههایی سرد و حیوانی بودند که دیگر به هیچ چیز و هیچ کس اهمیت نمی‌دادند . لی از تماشاى مردانی که روی تپه دور خود می‌چرخیدند احساس بیماری و از آن گذشته ، احساس ناامیدی کرد . رویش را از آنان برگرداند و مجدداً " به جستجو در سوریان پرداخت .

رای در ساحل بود و به دنبال تفنگش می‌گشت که دید چیزی در آب برق زد . فوراً " بجلو دوید . ولی آن فقط قسمتی از یک قایق شکسته بود . از ابتدای طلوع خورشید او به آب نگاه

میکرد و امیدوار بود سایه سیاهی را در کف رودخانه، جنبشی را در میان علفها و یا هر چیز دیگری را که به او بگوید سوسمار همان نزدیکی است ببیند. او می دانست سوسمار همان اطراف است. حضور آنرا حس میکرد. وقتی که لی گفته بود سوسمار برای آنها انتظار می کشد رای به او خندیده بود. ولی حالا، کم کم باور میکرد که حق با لی بود. در طول شب، در حالیکه طوفان از همه سو او را محاصره کرده بود، در مورد سوسمار، در مورد پیچیدگی لانه، مخوفش و طریقی که در کانال پنهان شده بود فکر میکرد. حیوانی که بتواند چنین چیزی بسازد حتما باید خیلی زیرک باشد. به هنگام صبح، رای از این امر اطمینان کامل یافته بود.

او در طول ساحل به قدم زدن پرداخت. هنوز بیش از یک دقیقه نگذشته بود که ردیفی طولانی از علفهای قطع شده را دید. او به پائین خم شد و آنرا واریسی کرد. شاید باد آنها را قطع کرده باشد و شاید هم آب به هنگام طوفان بر آنها هجوم آورده باشد. در واقع هر چیزی می توانست علت قطع شدن آنها باشد. ولی رای اطمینان داشت مسبب آنها فقط یک چیز است. سوسمار.

او بقیه مردان را صدا کرد و فریاد زد: "من یک رد پیدا کردم! سوسمار اینجا بوده!" هیچکس جوابی نداد و حتی کسی سرش را بلند نکرد. مردها به گشتن در تپه ادامه دادند و میان خرابی ها را جستجو کردند. موریس به هنگام کندن قبر سام لحظه ای سرش را بلند کرد ولی فوراً به کندن زمین ادامه داد. برای او انجام این کار خیلی اهمیت داشت. رای به طرف مردها دوید و فریاد زد: "شما چه مرگتان شده؟ صدایم را نشنیدید؟ گفتم سوسمار اینجا بوده!"

سرانجام ماریز سرش را بلند کرد و گفت: "رای، آن ارزشش را ندارد." صدایش ملایم و عاری از احساسات بود.

بن برای موافقت با ماریز سرش را تکان داد و گفت: "دو نفر از ما کشته شدند. خدا می داند چند نفر دیگر برای اینکار از بین خواهند رفت."

رای گفت: "آخر شما چه می دانید آن سوسمار چه ارزشی دارد." دستهایش را دوردهان حلقه کرد و برای لی فریاد زد: "آن قایق لعنتی را آماده کن تا زودتر حرکت کنیم. من رد سوسمار را پیدا کردم."

لی از سوریان به بیرون پرید و به ساحل آمد. رای منتظر آمدن او شد. پاهایش را از هم باز گذارد و فکهایش را سفت و محکم نمود. می دانست مشاجره ای روی خواهد داد.

لی که به زحمت توانست خشم خود را مهار کند گفت: "ما نمی توانیم با آن قایق به جای دیگری برویم."

رای جواب داد: "پس ما قایق دیگری با خودمان می‌بریم." .
 لی گفت: "تنها جایی که قایق را می‌بریم به شهر اورگلادس است." حتی بوی رای،
 حال لی را که نزدیک بود از خشم و عصبانیت به او بپرد برهم می‌زد.
 در گوشه و کنار تپه، مردها یکایک سرشان را بلند کرده و به مشاجره آن‌دو نگاه کردند.
 این اولین صحنه جالبی بود که آنها در تمام طول صبح می‌دیدند. حتی ماریز جلوتر آمده
 بود تا صدای آنها را بشنود.

رای با صدای بلندی گفت: "من نمی‌خواهم برگردم."
 لی گفت: "هرچیز که خودت می‌خواهی." شانه‌هایش را بالا انداخت و از آنجا دور شد.
 همه می‌دانستند کار آنها هنوز با یکدیگر تمام نشده بود. رای بدنبال او فریادزد: "همینطور
 تو، تو باید همراه من باشی."

لی ایستاد. احتیاج جنگیدن با رای حتی شدیدتر از تمایلش برای دور شدن از آنجا بود.
 گفت: "برای من اهمیت ندارد تو چه می‌خواهی و چه دستوری میدهی." او می‌دانست خشم
 مهار شده‌اش در حال انفجار است، با این حال کوشید با تمام قدرت آنرا در کنترل خود
 داشته باشد.

لی نزدیک رای شد و گفت: "تو می‌توانی اینجا بمانی و بمیری. فقط متأسفم از اینکه
 اینجا نیستم تا شاهد مرگت باشم. اطرافت را نگاه کن. همه این مصیبت‌ها نتیجه حماقت‌های
 تو است. من هم با بقیه به شهر برمی‌گردم. تو برای امروز به اندازه کافی آدم کشته‌ای."
 مردها به دور لی و رای جمع شده بودند، گویی که شاهد یک مسابقه بکس مهیج باشند.
 با این تفاوت که آنها ساکت بودند و چشمان سردشان با بی‌تفاوتی نگاه می‌کردند. لی از این
 وضع احساس ناخوشی کرد. قبلاً نیز در ویتنام مردمی را که چنین نگاه‌هایی داشتند دیده بود.
 رای گفت: "تو هیچ جا نمی‌روی. باید اینجا با من بمانی." می‌دانست نمی‌تواند مردی
 مانند لی را با پول بخرد، ولی می‌توانست با خشم و دست‌گذاشتن روی احساسات، او را وادار
 به تسلیم کند. گفت: "تو قول داده‌ای راهنمای من باشی و مرا زنده برگردانی. نه اینکه مانند
 دیگر مشتری‌هایت بلایی سرم بیاوری. اگر مرا اینجا رها کنی. مانند این است که تفنگ را در
 مغزم شلیک کرده باشی. تمام این مردها هم شاهد خواهند بود."

لی خندید و وقتی دست پاچگی را در صورت رای دید خنده‌اش شدیدتر شد. او می‌خواست
 رای را سر جای خود بنشاند و به او بفهماند چه کسی بر اعصاب خود مسلط است. می‌خواست
 هنگامیکه ترس وجود رای را در برمی‌گیرد او را تماشا کند. سرانجام گفت: "تو متوجه نیستی
 آقای ویتمن، نه تو هیچ چیز را نمی‌فهمی. اگر من اینجا بمانم فقط بخاطر علت دیگری است."

رای پرسید: "و آن علت چیست؟" لی را از نزدیک نگاه کرد، نمی دانست اوجه مقدار می داند و برای اولین بار مطمئن نبود خودش چه مقدار دیگر باید بداند.

لی گفت: "بسیار خوب، فعلا" من میگذارم خودت مدتی راجع بهش فکر کنی. ببین چه نتیجه‌ای از آن می‌گیری؟ بله آقا، این همان کاری است که من می‌خواهم انجام بدهم. در مورد ادامه، شکار، حاضر باش تا یکساعت دیگر حرکت کنیم." لی چند لحظه‌ای خاموش شد. رای خودش را کاملا "کم کرده بود و لی از دیدن این صحنه بیشتر از هر آنچه که در طول سه روز قبل روی داده بود لذت می‌برد. هنگامیکه برگشت و از میان حلقه، مرده‌ها رد شد گفت: "تو فقط در یک مورد درست گفتی. در مورد آن رد. آره، آن رد سوسمار بود."

از ده قایق چوبی فقط شش تای آنها سالم مانده و نیز فقط نیمی از لوازم و غذاها باقی مانده بودند. نامپسون مسئولیت رابعهده گرفت و مرده‌ها را آماده بازگشت نمود. آنها بسرعت قایقها و لوازم را میان خود تقسیم کردند و ۱۵ دقیقه بعد از آنجا رفتند.

رای هنگامیکه در ساحل نشسته بود می‌توانست دو قایق آخر را که در افق ناپدید می شدند ببیند. لی که فقط پنجاه قدم با او فاصله داشت، قایق باقیمانده را به بهترین وجه آماده میکرد. رای، موریس را نمی‌دید: احتمالا "او در گوشه دیگری از تپه آخرین جستجو را برای یافتن لوازم صدمه ندیده بعمل می‌آورد.

از موقعی که رای با لی صحبت کرده بود، فکر آشفته‌ای او را می‌خورد. تعجب میکرد که چرا قبلا "این فکر به ذهنش خطور نکرده بود.

گرفتاریهای مربوط به آشنایی او با لیزبت هیچوقت وجدان او را مکرر نساخته بود. در واقع این موضوع در زمان خود چندان مهم نبود و بعد از آن ماجرا، رای زیاد راجع به آن فکر نکرده بود. لیزبت دختر ثروتمند و زیبایی بود، ولی او تنها گوشه‌ای از لیست بلندبالای معشوقه‌های رای را اشغال کرده بود.

بعد از گذشت بیش از سی سال، رای بسختی می‌توانست تمامی ماجرا را بخاطر بیاورد. به یاد آورد که خبر ازدواج لیزبت را شنید و نیز به او گفته شد که لیزبت هنوز برای بازگشت او انتظار میکشد. در آن لحظه رای فکر میکرد چقدر عجیب است که شخصی بتواند برای کسی که از زنده بودنش مطمئن نیست احساسی داشته باشد.

او در طول این سی سال اصلا "در مورد لیزبت فکر نکرده بود، تا آنروز که به اورگلا دس بازگشت و شخصی به او گفت لی پسر لیزبت است. یقینا "رای فکر نکرده بود که ممکن است پدر او باشد، هرچند سرنخهایی که او را به این نتیجه برسانند فراوان بودند.

ولی اگر این موضوع واقعیت داشت چه میشد؟ و اگر لی حقیقت آنرا می‌یافت آنوقت چه؟

رای حس کرده بود لی یک نوع حالت دفاعی درمقابل او داشت . ولی جدا از این مسائل ، هیچ بچهای از آسمان به زمین فرود نمی‌آید و لازمه آن وجود پدر و مادری است .

اما موضوع دیگر ، آری ، رای می‌دانست یک حرامزاده پست فطرت است . این آگاهی می‌توانست برای یک مرد مفهوم زیادی داشته باشد . هیچ چیز پست‌تر از آن نیست که انسانی صندلی پشت سرفورد^۱ را اشغال کرده باشد . زمانه می‌توانست شما را به یک احمق و یا یک گدا مبدل سازد و شما هم می‌توانستید این را بپذیرید . ولی می‌بایست قبول می‌کردید که اندیشه شما یک تصادف عادی نمی‌تواند باشد . انسان باید برای اولین مراحل شروع زندگیش ارزش قائل باشد و ممکن نیست بداند بعد از آن چه خواهد شد .

رای به لی که قایق را آماده می‌نمود نگاه کرد و کوشید دریابد آیا احساس متفاوتی نسبت به او دارد . به این نتیجه رسید که نمی‌تواند احساسی داشته باشد . حتی اگر پدر لی باشد این را فقط باید به حساب حقه‌های روزگار گذاشت . او هیچگونه مسئولیتی را درقبال لی حس نمی‌کرد . البته مردی مانند لی از دریچه دیگری به این موضوع نگاه خواهد کرد . او تصور می‌کرد این امر آندورا به هم مرتبط می‌سازد و الزامی را برای هر کدامشان بوجود خواهد آورد . برای لی این تنفر انگیزترین فکر خواهد بود .

ناگهان این فکر به ذهن رای خطور کرد که ممکن است لی ، او را به باتلاقها آورده باشد تا بکشدش . حال اگر حضور موریس در آنجا مانع نبود او برای انجام این نقشه هیچ شاهی نمی‌داشت . خوب اگر این شیوه بازی لی بود ، اونیز به همان شیوه بازی میکرد . فقط می‌بایست چشمانش را باز می‌گذاشت . خیلی خوب می‌دانست چگونه باید از این تفنگ استفاده کند و هر چند تا به حال انسانی را نکشته بود ، ولی اگر مجبور می‌شد دست به چنین کاری می‌زد .

بخش نهم

آن سه مرد به هنگام ظهر تپه سندغلای را ترک کرده بودند و از آن موقع به بعد هیچکدام حرفی نزده بودند. وقتی موریس به آفتاب در حال غروب و رد سوسمار که مانند جادمای بسوی آن کشیده شده بود نگاه کرد، فلاکتی را که سنگین تر از هوا برقایق سایه انداخته بود حس کرد. به نظر می رسید باتلاق این فلاکت با خلأ وسیع آن که در همه سوی آنها گسترده شده بود منعکس می سازد. موریس می توانست لی و رای که میان آب و گل رد سوسمار را دنبال می کردند ببیند. آنها با چند قدم فاصله از یکدیگر حرکت می کردند، هر دو تفنگ داشتند و آنها را با یک بی دقتی عمدی به دست گرفته بودند.

وقتی آنها یک گروه بزرگ شکار بودند، دلتنگی و متروکی باتلاقها کمتر به چشم می خورد. گروه به کمک تعداد زیاد نفراتش، تمدن را همراه خود آورده بود. همیشه صدای غرش موتورهای به گوش می رسید، لطیفه ها می گفتند، دور یکدیگر جمع می شدند، رادیوهای خود را روشن می کردند و قصه ها و حوادث خانه خود را برای دیگران بازگو می کردند. ولی حالا، با وجود فقط سه نفر که سکوت خشم و کینه بر دوتن از آنان سایه افکنده بود، در این سفر هیچ لذتی باقی نمی ماند.

ولی در همان لحظه موریس احساس خوبی داشت. می دانست زندگی لی را نجات داده و حتی برای انجام این کار جان خود را به خطر انداخته بود. موریس هیچوقت در زندگیش به یاد نداشت در آن واحد دارای چند احساس متفاوت باشد.

او مرک دو انسان را دیده بود. یکی از آنها را بیش از ده سال می‌شناخت و شاید در طی این مدت بیشتر اوقاتش را با او گذرانده بود تا با همسرش. در واقع علاقهای به جان‌داشتن، ولی او را خوب می‌شناخت و مرک او خلاء سنگینی را در زندگی موریس بوجود می‌آورد.

برای موریس غیرممکن به نظر می‌رسید تا به حال جان سالم بدر برده باشد. اگر نابحال توانسته بود از خطر آب مهلکی بگریزد فقط به واسطه وجود افراد دیگری بود. در تمام طول زندگیش همه چیز را بدون کوچکترین ریسکی جمع کرده بود و می‌دانست اگر عادلانه قضاوت کند خود را کوچکتر از آنچه بود خواهد یافت. تا آنجا که به یاد می‌آورد همه او را یک بازنده خطاب کرده بودند و او این ارزیابی را بی‌هیچ چون و چرایی پذیرفته بود. تاحدی نیز خود را از همسرش دور نگه می‌داشت، زیرا می‌دانست اگر او تا بحال به چنین نتیجه‌ای نرسیده باشد بزودی خواهد رسید.

فقط یک مرد، عموستن موریس، باوری رادر دل او کاشته بود. موضوع به سالها قبل مربوط می‌شد و فقط یک هفته به طول انجامید.

به یاد می‌آورد عمویش مردی ننومند، با دماغی بزرگ و بطانه مانند بود و هر چند در حومه شیکاگو به عنوان یک حروف‌چین شغل آبرومندانهای داشت، با اینحال به عنوان گوسفند سیاه فامیل از او یاد می‌شد. به یک دلیل، او مجرد بود و موهایش را روی قسمتهای ناس سرش شانه میکرد. او همچنین کمی پرخوری میکرد و کمی بلند می‌خندید، چیزی که مغایر قوانین خانواده موریس بود.

وقتی موریس فقط ده سال داشت، عمویش یکی از آن دیدارهای اتفاقی خود را از خانه آنها به عمل آورد. او می‌بایست خیلی زود موقعیت را ارزیابی و سنجش میکرد، زیرا صبح‌روز بعد، برای آنکه آخرین سعی خود را جهت نجات موریس و خارج ساختن او از آن حالت بچگانه بعمل آورده باشد، پیشنهاد کرد او را به مدت دو هفته به یک سفر ماهیگیری در کانادا ببرد. موریس فقط یک هفته دوام آورد. از همان لحظهای که قطار ایستگاه را ترک کرد، بر روی تپه‌های ویرجینیا، در طول جلگه‌های ایلینویز، از میان جنگلهای مینوسوتا و مزارع غلات مانانتوبا، موریس برای پدر و مادرش گریه کرد. نه درختان کاج و نه سرخپوستان و نه انواع کیک‌ها و خوراکی‌های دیگر نتوانستند او را آرام کنند.

عمواستن هرکاری از دستش برمی‌آمد انجام داد، ولی خانه سرد و خالی و والدین بی‌احساس و علاقه نیرومندتر از هر آنچه استن فراهم می‌آورد، موریس را بسوی خود فرامی‌خواندند. هر بار او از خانه دور میشد ترس از اینکه مبادا چیزی را از دست بدهد، حتی یک نوازش گرم و سخن محبت آمیز، او را بیشتر از ناملایمات درون خانه می‌آزرد و مأیوسش میکرد.

موریس عموستن را تصور کرد که کنار آتش زانورده و سیب زمینی های تنوری سیاه را بیرون می آورد . حس میکرد دینی نسبت به او داشت که امروز می بایست پرداخت می کرد . در همین لحظه موریس متوجه کلاه قرمزی با علامات مخصوص شکار شد که کنار قایق روی آب شناور بود . او روی به پهلوی قایق خم شد و آنرا برداشت . آب آنرا چلاند و می خواست آنرا روی سر خود بگذارد که ناگهان به یاد آورد آن کلاه را قبلا " کجا دیده بود . کاملا " شبیه کلاه کلیت بود ، هرچند موریس چنین چیزی را غیر ممکن می دانست . آنها کلیت و پدرش را با پانصد دلار در جیب هرکدامشان در هتل رادن گان ترک کرده بودند . موریس تصور کرد که آن فقط یک وجه تشابه اتفاقی می باشد ، سپس چشمش به نوشته های برجسب کلاه افتاد و آنرا خواند : " کلیت هاچینز . " در تب و تاب وقایع چند روز گذشته او حرفای را که سر لی پیاده کردند فراموش کرده بود . آن زمان که مرتکب چنین عملی شدند او آنرا احقانه می دانست و حال که لی را شناخته بود احساس شرمساری میکرد .

به رای و لی که بطرف قایق برمی گشتند نگاه کرد . برای لحظه ای تصمیم گرفت جریان آن حقه را به لی بگوید ، ولی با دیدن رای که در میان آب و گل قدم می زد ، گونه هایش حلوا شده و صورتش در اثر تابش خورشید و فعالیت زیاد سرخ شده بود ، می دانست هرگز نمی تواند او را لو دهد . درست در همان لحظه که آن دو نفر به قایق رسیدند او نیز کلاه را مجاله کرد و در جیبش فرو برد .

ساعت ۹ شب بود که رای تاب و توان خود را از دست داد و برای خوابیدن به چادرش رفت . هیچوقت سابقه نداشت او زودتر از نیمه شب به بستر برود ، ولی آنقدر خسته بود که سفیدی چشمانش به رنگ گوشت خام درآمد بود و هر وقت او به این مرحله می رسید می توانست زود بخوابد .

موریس و لی کنار آتش باقی ماندند . جرعه جرعه قهوه داغ را می نوشیدند و به آوای شب گوش فرا می دادند . موریس تگانی خورد . چیزی در جیبش بود که آزارش میداد . بادرده از پشیمانی به یاد آورد کلاه کلیت را هنوز در جیبش داشت . تا آن لحظه فراموش کرده بود به نحوی از شر آن خلاص شود .

لی وانمود کرد که به آتش خیره شده است ، ولی در واقع او از گوشه چشمش موریس را نگاه میکرد . موریس یکی از گربه های سیاه میامی و یکی از وردستهای رای ویتس بود . ولی چیزی در او وجود داشت که حس همدردی لی را برمی انگیخت . از خیلی جهات او آدم ترسویی بود ، با این حال زندگی لی را نجات داد .

سرانجام لی گفت: "متشکرم . در واقع بابت خیلی چیزها متشکرم . عده زیادی هستند که فکر می‌کنند من ارزش نجات یافتن را ندارم ."

موریس می‌توانست حس کند کلاه کلیت بر ماهیچه رانش فشار می‌آورد . در جواب لی گفت:

"تو دلیلی نداری از من تشکر کنی . من هم موضوع طوفان را می‌دانستم ."

لی با عصبانیت به خاکسترهای آتش خیره ماند . برای موریس کشنده بود فکر کند شایسته تشکر لی نیست . اوبه لی احترام زیادی می‌گذاشت و امیدوار بود مردی چون لی ، چنین احترامی را برای او نیز قائل باشد . با حالت اندوهگینی گفت: "متأسفم ."

"دو نفر در اثر آن طوفان جانشان را از دست دادند . به خاطر خدا بگو چرا این کار را کردی؟"

موریس جواب داد: "چاره دیگری نداشتم ."

لی با لحن تندی گفت: "برای چیزها همیشه چاره‌ای وجود دارد . امیدوارم ویتمن از بازیها و تفریحش به اندازه کافی لذت برده باشد . اگر نظر مرا می‌پرسی باید بگویم بهای این اعتراف خیلی گران تمام شد ."

موریس گفت: "ببین ، من نمی‌دانم بین شما دو نفر چه جریاناتی رخ داده ، ولی . . ."

"یک تنفر و دشمنی ریشه دار بین ما دو نفر را پرکرده ."

موریس نگاهی به چادر رای که می‌کوشید بخوابد و با هراسهای شبانه می‌جنگید ، انداخت . علتش را نمی‌دانست ، ولی می‌خواست وضع رای را برای لی تشریح کند . شاید اگر همه چیز را در مورد رای می‌گفت ، می‌توانست برای خود نیز توجیهی بیابد . به لی گفت: "آنچور که من رای را می‌شناسم تو او را خوب نمی‌شناسی ."

لی به میان کلام او پرید و گفت: "او را نمی‌شناسم ؟ اتفاقاً خیلی خوب می‌شناسم . میلیونها نفر نظیر او را دیده‌ام . او را دیده‌ام که در ویتنام دست به کارهایی می‌زند که هیچ مردی تاب دیدنش را ندارد . کارهایی که اگر ادامه پیدا کند تمام زندگی را روی زمین نابود می‌کند . به من نگو او را نمی‌شناسم ، من او را بهتر از آنچه تو فکر می‌کنی می‌شناسم ."

موریس گفت: "نه ، در مورد او اشتباه فکر می‌کنی . من بیش از ده سال است که بارای ویتمن کار می‌کنم و او را خیلی بهتر از خودم می‌شناسم . آره ، دیده‌ام کارهای خلاف بشماری از او سرزده ، دیده‌ام چگونه زندگی انسانهایی را ، بیشتر از آنچه تو در تمام عمرت دیده‌ای ، تباه کرد ، دیده‌ام چگونه زمین‌ها را از چنگ مردم درمی‌آورد ، بولدوزرهایش را به جان آنها می‌اندازد و در عرض فقط چند هفته ساختمانهای بزرگ را می‌سازد ، ولی رای خیلی بیشتر از اینهاست ."

موریس حس میکرد لی او را مسخره می‌کند ، با این حال ادامه داد: "چیزی که

هست ، او به آنچه که میکند ایمان دارد . فکر می‌کند اینها پیشرفت است . رای تنها مردی است که هنوز به " رویای آمریکایی " اعتقاد دارد . من او را دیدم که ساعتها جلوی پنجره دفتر کارش می‌نشیند و به شهر میامی خیره می‌شود . به این می‌ماند که پدری به بچهاش نگاه کند . فکر می‌کند تمام آن آجرها ، سنگها و تیرهای تلفن ، تمام آن مردها که هر صبح سرکارهایشان می‌روند و آن زنهایی که در آشپزخانه‌هایشان غذایی آماده می‌کنند ، همه و همه به خاطر وجود او آنجا راحت زندگی می‌کنند . آنچه که رای بدنبالش است پول نیست . او پول مردم رانمی‌خواهد . بلکه سپاسگزاری آنها و عشق آنها را می‌خواهد .

لی گفت : " رقت‌انگیز است . تو واقعا " فکر می‌کنی او مردی است که سپاسگزاری مردم را درک می‌کند؟ "

موریس جواب داد : " می‌دانم که سپاس و قدردانی مرا درک می‌کند . " برای لی غیرممکن به نظر می‌رسید موریس واقعا " به این نکته ایمان داشته باشد . آیا موریس نمی‌دانست که فقط یکی از بازیچه‌های رای بود ؟ لی با لحن تندی گفت : " من نمی‌توانم اینرا بپذیرم . رای به هیچکس غیر از خودش اهمیت نمی‌دهد . انسانها برای او چیزی نیستند غیر از وسیله‌ای برای پول درآوردن . کسانی هستند که او بی‌چون و چرا مالکشان است و کسان دیگری که بزودی قسمتی از دارایی‌های او خواهند شد . در این دنیا احتمالا " غیر از آن سوسمار چیز دیگری نیست که رای برای آن ارزشی قائل باشد . بله تصور می‌کنم او واقعا " به آن سوسمار اهمیت می‌دهد . "

موریس گفت : " و تو ! شاید رای خودش هم این را نداند . ولی برای تو ارزش و اهمیت زیادی قائل است . "

" شاید ، ولی علت آن این است که نمی‌تواند مرا بخرد . این موضوع مرا خیلی با ارزش‌تر می‌کند . انسان خودش را خیلی ارزان می‌فروشد . حتی کسی که به دنبال ثروت و مقام باشد خود را از یک تکه چوب هم بی‌ارزش‌تر کرده است . "

موریس فوراً " فهمید لی چه می‌گوید و پرسید : " منظور تو ، من هستم . اینطور نیست؟ " آنچه که بین شما دو نفر است به من ربطی ندارد . "

لی بلند شد . می‌دانست به مغز موریس پنجه انداخته بود و همین را نیز می‌خواست . سخنان او آن قساوتی را داشت که فقط از زبان حقیقت‌بیرون می‌آید . ولی حالا او تأسف می‌خورد . با لحن ملایمی گفت : " دیر شده ، نمی‌خواهی بخوابی . "

موریس جواب داد : " نه . " سعی نمود خود را آشفته و رنجور نشان دهد . گفت : " می‌خواهم کمی بیشتر اینجا بمانم . " با نگاهی لی را که دور می‌شد دنبال کرد . سپس رو برگرداند و به

آتش خیره شد . او همیشه می دانست رای ارزشی قائل نیست . تا به حال از این بابت ناراحت نشده بود . زیرا دلیلی برای ناراحت شدن نمی یافت . حال بعد از گذشت آنهمه سال نمی دانست آیا برای تغییر دادن نظر رای دیر شده بود یا نه .

رای از چادرش بیرون آمد و مانند خرسی که تازه از خواب زمستانی بیدار شده باشد ، بدن خود را سخت کشید . هنگامیکه از کنار لی رد شد و بطرف کتری قهوه رفت ، فریاد زد :
" موریس ! نمی خواهی از چادرت بیرون بیایی ؟ "

او قهوه ، داغ را از گلویش پائین برد و گرمای آنرا در سراسر بدن خود حس کرد . سپس دوباره فریاد زد : " موریس ! زود باش . می دانی که تو بیشتر از هر کس دیگر برای آماده شدن وقت تلف می کنی . "

هنوز جوابی نبود ، رای به طرف چادر موریس رفت ، لبه چادر را کنار زد و خواست فنجان قهوه اش را به طرف کیسه خواب او پرت کند که ناگهان با تعجب دید درون چادر خالی است .
لی را که از کنار آب بازمی گشت صدا کرد و گفت : " هی ، بون ، موریس را ندیدهای ؟ "
لی جواب داد : " نه ، گمان می کردم باید در چادر خودش باشد . "

رای گفت : " نه اینجا نیست . " به درون چادر خزید و تمام چیزهای آنرا نگاه کرد . چیزی غیرطبیعی به نظر نمی رسید . از کیسه خواب استفاده شده و بیشتر وسایل او روی زمین پخش بود . ولی یک چیز غیرعادی به نظر می رسید . موریس عادت نداشت تنهایی پرسه بزند . رای با اضطراب روبه افزایشی ، وسایل موریس را بیرون کشید و متوجه شد بعضی چیزها در جای خود نبودند . اثری از کوله پشتی و تفنگ او نیز دیده نمی شد .

رای از چادر بیرون آمد و خود را با نگاههای کنجکاوانه لی مواجه دید . از او پرسید :
" تو حدس می زنی موریس کجا ممکن است رفته باشد . " سعی کرد خود را آرام نگه دارد ، ولی لحظه به لحظه بیشتر هراسناک می شد .

لی جواب داد نمی دانم . ولی فوراً " فهمید چه اتفاقی روی داده بود .

رای بلافاصله تشویش لی را حس کرد و پرسید : " گمان نمی کنم بخواهی مرا فقط با این جواب قانع کنی . حتماً چیزهایی می دانی ، ها ؟ "

لی خیال نداشت توضیحی به رای بدهد ، ولی او نیز بیمناک شده بود . گفت : " مادیشب کمی با یکدیگر حرف زدیم . شاید ترسیده باشد . "

صدای رای مانند غرش یک رعد بود . او بیشتر نگران شد و بسوی در دسر را حس کرد .
گفت : " آدم فقط به این دلیل که ترسیده خودش را در یک باتلاق وحشی سرگردان نمی کند ،

مخصوصاً "کسی مانند موريس، ديشب بين شما دو نفر چه اتفاقي افتاد؟ بگذار حدس بزنم. حتماً "چند تا از آن سخنراني‌هاي مزخرف را در مورد انسانيت براي او اجرا كردي، اينطور نيست؟"

"آنچه كه من گفتم حقيقت بود و انكارش نمي‌كنم."

راي فرياد زد: "حقيقت؟ حقيقت چيست؟ چه چيز باعث ميشود فكر كني تو تنها كسي هستي كه مي‌تواند حقيقت را بگويد؟"

لي فرياد زد: "مي‌خواهي بداني چه به او گفتم. بسيار خوب، صاف و ساده مي‌گويم. من به او گفتم مرد خودش باشد."

راي كه مانند بمبي منفجر شد فرياد زد: "مگر تو كه هستي؟ پس به موريس گفتي مرد خودش باشد. آن مترسك حتي نمي‌داند از كجا بايد شروع كند. فكر مي‌كني موريس براي من خيلي مهم است. حتي اگر بخواهد مفت و مجاني كار كند نمي‌تواند شغل ديگري پيدا كند. او به من احتياج دارد. بدون من او هيچ چيز نيست."

راي براي چند لحظه ساكت ماند. نگراني و پشيماني او را از پا درآورده بود. بارها و بارها موريس او را ناراحت كرده بود، ولي راي از همه آنها چشم مي‌پوشيد، زيرا واقعا "به او اهميت ميداد. وقتي دوباره سخن گفت در لحن صدايش غم و اندوه فراواني حس مي‌شد. گفت: "مي‌خواهي بداني به چه فكر مي‌كنم؟ فكر مي‌كنم آن بدبخت به دنبال سوسمار رفته."

لي جواب داد: "و از آن مي‌ترسي كه او ترا غافلگير كند و زودتر از تو سوسمار را شكار كند؟"

راي از خشم به خود لرزيد و گفت: "تو فكر مي‌كني تا كي اينجا دوام بياورد؟ يک‌روز؟ دو روز؟ تو با درستكاري بيشتري از دروغها و پستي‌هاي من به او لطمه زدي. همه چيز اينطور سياه و اينطور سفيد نيستند كه تو فكر مي‌كني، دوست من. تو بايد چيزهاي زيادي را در مورد زندگي و زندگي كردن ياد بگيري."

"ولي من نمي‌خواهم تو به من درس بدهي!"

"دير يا زود خودت همه چيز را ياد مي‌گيري."

خنده، خشمناكي بر صورت لي نقش بسته بود. او گفت: "شايد هم من چندين بار از درسهايم را به تو ياد بدهم."

راي گفت: "بسيار خوب، من هم منتظرم. آره آقا منتظرم. ولي به تو مي‌گويم اگر يك‌موريس كم شده باشد، مطمئن باش آنقدر زنده نخواهي ماند كه چيزي را به كسي ياد بدهي. تفنگت را بياور، فهميدي چه گفتم، تفنگت را بياور. بايد برويم او را پيدا كنيم."

لی و رای به یکدیگر خیره شدند . هیچکدام نه حرکتی کردند و نه چیزی گفتند . سپس از یکدیگر جدا شدند و بسراغ تفنگهایشان رفتند . هر یک سنگینی اشتباهات و خطاهای خود را حس میکرد .

ارتباطی که در ذهن موریس بین عموستن که چند سال قبل ناامیدش ساخته بود و رای که همیشه مایوسش می‌کرد ، بوجود آمد احتمالا " او را وادار کرده بود برای یافتن سوسمار به میان باتلاقها برود ، ولی کمی بعد عقل سلیم او را از این کار منصرف ساخت . اما دیر شده بود ، زیرا خود را در باتلاقها گم دید .

موریس روی کنده درختی نشست و سعی نمود موقعیت خود را باز یابد . قسمتی از کتاب "راهنمای شکارچیان" را به یاد آورد :
اگر برحسب اتفاق اختیار چیزها از دستتان خارج گردید ، فوراً " به خودتان تلقین نکنید گم شده‌اید .

ممکن است چند دقیقه‌ای دچار دست پاچی شوید . خونسرد باشید و بدون کوچکترین ناراحتی بنشینید . سیگاری بکشید و اگر آدامس همراهتان بود آنرا بجوید . همه چیز را مجدداً " پیش خودتان مرور کنید و نترسید . نباید اوضاع را از آنچه که هست بدتر کنید .
موریس مشکل می‌دید بتواند در آن وضع آرام باشد و راجع به چیز دیگری فکر کند . او خسته ، بی‌نهایت وحشتزده و از همه مهمتر گم شده بود .

او بیش از دو ساعت راه پیموده بود . ابتدا به طرف غرب به راه افتاده بود و رد سوسمار را دنبال میکرد . ولی بعد از مدتی رد را گم کرد و فهمید که خودش به سوی جنوب می‌رود . لذا تصمیم گرفته بود به کمپ^۱ ، نزد لی و رای بازگردد .

او راه بازگشت را پیش گرفته بود و علاماتی را که این راه به او نشان دادند جستجو میکرد ، درختی که از کنار آن رد شده و صخره‌ای که دیده بود . همه چیز شبیه یکدیگر به نظر می‌رسیدند او نمی‌توانست درختی را از درخت دیگر تشخیص بدهد ، همه صخره‌ها یک شکل و یک اندازه به نظر می‌رسیدند . مجدداً " آن نوشته کتاب را به یاد آورد و روی زمین نشست .

موریس ساعتش را نگاه کرد . ساعت هشت صبح بود . تا آن هنگام حتماً " لی و رای متوجه غیبت او شده و درصدد یافتن او برآمده بودند . اگر همانجایی ماند شاید آنها پیدایش میکردند .

۱ - منظور از کمپ مکانی است که تصمیم می‌گیرند شب را در آنجا بمانند و یا چادر خود را در آنجا بزنند . حال مهم نیست چه چادرهای فراوانی باشد و یا اصلاً " چادری نباشد .

ولی اگر غیر از این باشد چه ؟ حال که باتلاق برای او چنان گیج کننده و وسیع بود ، آیا نمی-توانست برای آنها نیز گیج کننده و گمراه کننده باشد ؟

خورشید با تمامی نورش زمین را می سوزاند و موریس حس میکرد اشعه های آن مغزش را سوراخ می کند . عرق از بدنش می ریخت و لباسهایش همگی خیس شده بود . این حالت دست پاچگی و ترسش را شدیدتر ساخته و تحمل همه چیز را برای او غیرممکن کرده بود . نمی دانست چه مدت دیگر زیر تابش خورشید سوزان دوام خواهد آورد . خود را متقاعد نمود به جستجو ادامه دادن مشکلی را حل خواهد کرد . بهترین چیز این بود که همانجا منتظر بماند . شاید لی رد او را بیابد . ولی به نظر می رسید جنگل بر او فشار می آورد و او حس میکرد مورد تهاجم آن قرار گرفته است .

از جایش بلند شد . می بایست کاری میکرد و به جایی می رفت . سر و صدای جنگل بلندتر و عذاب آورتر شده بود .

او شروع به دویدن کرد . این احساس در او وجود داشت که تحت تعقیب است ، هرچند نمی دانست چه چیز او را تعقیب می کند . خطر چند قدمی او در کمین نشسته بود . ابتدا تصور کرد تمامی اینها تخیلات خودش است . ولی بعد از مدتی دریافت همه چیز واقعی است . جانوران روی درختها را پوتانده بودند . چشمان حیوانات می درخشیدند و سپس ناپدید می شدند . وقتی مجدداً " باز می گشتند درخشش آنها بیشتر و بیشتر می شد . موریس حس میکرد مغزش بین حالتی از دیوانگی و عقل قرار گرفته ، ولی مطلقاً " نمی دانست در اطرافش چه می گذرد و خودش چه می کند . تارهای بزرگ عنکبوت میان درختان کشیده شده و عنکبوت های طلایی رنگ از رشته های شفاف آویزان بودند . موریس بدون آنکه بداند کجا می رود در جنگل می دوید . از میان تارهای عنکبوت رد شد و تارها به سر و صورتش و تمامی لباسش چسبیدند .

عنکبوت بزرگی روی بازویش نشست . موریس حس کرد که آن از بازویش بالا می رود تا خود را به گردن او برساند . بازویش را به تندی تکان داد و سعی کرد عنکبوت را از خود جدا کند ، ولی عنکبوت محکم به او چسبیده بود .

وحشت قلب او را با نهایت قدرت می فشرد . نمی توانست نفس بکشد . همه چیز در اطرافش می چرخید ، می درخشید ، فریاد می زد و نجوا میکرد . وحشت به جانش افتاده بود و از او تغذیه میکرد ، تا آنجا که او چیز دیگری غیر از هیولای ترس را نمی دید .

فریاد کشید . ارتعاش صدایش حتی خود او را لرزاند . با سعی زیاد خود را مجبور کرد بایستد و اطرافش را نگاه کند .

اشعه خورشید روی سطح آب تاریک باتلاق را روشن کرده بود و انعکاس آن چشمان او

را می‌زد. سعی کرد چشمانش را از آن دور نگه دارد و فقط به نقطه ثابتی روی زمین نگاه کند. فکر کردن هنوز برای او غیرممکن بود و توانایی اینکه لحظه‌ای چیزی را حس نکند به او آرامش می‌داد.

به آب کدر نگاه کرد. گاز باتلاق غلغل کنان می‌جوشید و به هوا بلند می‌شد، گویی زمین اخیراً "شکل گرفته بود. در فاصله دورتری اسپری^۱ زیبایی شبیه جرقه‌های تابنده را که روی سطح رودخانه به سرعت حرکت می‌کردند دید. ابتدا فکر کرد این نیز گاز مرداب است، ولی فوراً متوجه شد نظیر آنرا قبلاً " ندیده بود.

اسپری به ساحل نزدیکتر شد. حیوانات به سرعت متفرق شدند و از آن دوری جستند. ناگهان تعدادی مرغ ماهیخوار به پرواز درآمدند و جیفهای وحشت‌زایی کشیدند. بره آهویی که روی آب خم شده بود با حالت ترسناکی سرش را بلند کرد و سپس به درون جنگل گریخت. تعدادی از خفاشهای باتلاقی از میان علفها به هوا پریدند و از رودخانه دور شدند.

اسپری تابنده نزدیکتر شد و موریس در پشت آن بهم خوردگی شدید گل و لای و علفهای آبی را دید. قسمت وسیعی از آب رودخانه مانند گرداب بزرگی به هم خورد. موریس نگاه کرد. مات و متحیر مانده بود و در عین حال به شدت ترسیده بود. ناگهان آب آرام شد و دو چشم زرد و بزرگ از آن بیرون آمد.

نفسی بدون صدا از دهان موریس خارج گردید. او شروع به گریختن کرد. زمین را با پاهایش می‌کوبید، به شاخ و برگ درختهای بید و علفها چنگ می‌انداخت. وحشتی او را دربر گرفته بود که نظیر آنرا هیچوقت به یاد نداشت.

موریس متوجه نشد انتهای مسیرش بسته بود. حتی هنگامیکه افتاد فقط تأثیر زودگذر یک صخره بزرگ و خاکستری که میلیونها فسیل آنرا سوراخ کرده بودند در ذهنش نقش بست. موریس نفهمید که سرخورده بود. تمام آنچه حس میکرد وحشتی بود که مانند نور سفید کورکننده‌ای سراپای وجود او را دربر گرفته بود و پس از آن هیچ. هنگامیکه سراو با صخره برخورد کرد فریادی از دهان او خارج شد. این فریاد از درد و حتی از وحشت نبود. موریس دیگر نمی‌توانست هیچ کدام از اینها را حس کند. تقریباً "فریادی از بی کسی بود. فریاد فطری تمام کسانی بود که می‌خواهند از چنگال مرگ فرار کنند. هنگامیکه به زمین خورد استخوانهایش تکه تکه شدند. مغزش متلاشی گردید و تمامی خاطرات، معلومات، افکار و غرایز، کاملاً "تمام چیزهایی که از او

۱ - هر چیزی که بشکل فطرات بسیار، بسیارریز بپاشد و اینجا منظور پاشیدن ذرات آب

می‌باشد.

یک مرد می ساختند روی کف جنگل ریخته شد .

چند دقیقه‌ای طول نکشید که انبوه مگسهای سیاه به دور نعش بی جان موریس اجتماع کردند . به هنگام حرکت با صدای بلندی وزوز می کردند و از سفره گسترده بدن متلاشی شده او ذره‌ای برمی داشتند . کمی بعد پرنده‌ها روی درختان را پر کردند و گاهگاه یکی از آنها فرود می آمد تا سهم خود را از این خوان گسترده بگیرد . حیوانات با سر و صدای کرکننده‌ای به دور جسد گرد آمدند و تکه‌های درشت‌تری را از آن جدا کردند .

لی هنگامیکه آن سر و صدا را شنید ایستاد . در طی ده دقیقه گذشته وحشت موریس را از چهره جنگل خوانده بود . شاخه‌های خرد شده ، تارهای عنکبوت پاره شده و علفهای لگد شده ، همگی تمام جریان را بازگو می کردند . او به رای چیزی نگفته بود ، زیرا امیدوار بود موریس کنترل خود را بازیابد . لی حالت تهوع شدیدی در خود حس کرد .

رای به پهلوی لی آمد . هنگامیکه آن سر و صداها را شنید ، لرزشی سراپای وجودش را فرا گرفت . با وحشت زیادی پرسید : " این سر و صداها چه است ؟ "

لی جوابی نداد . گلویش بسته شده بود و بوی اسید را در دهان خود حس میکرد .

رای بار دیگر فریاد زد : " پرسیدم این سر و صداها چیست ؟ "

لی نفس عمیقی کشید و گفت : " حشرات ، میلیونها حشره . "

" تصور نمی کنی خطری وجود داشته باشد ؟ "

" نه ، حالا دیگر خطری وجود ندارد . آنها همیشه بعد از آنکه چیزی می میرد پیدایشان می شود . "

اضطراب و ترس به رای یورش آورد و پاهایش به لرزش افتاد . ناگهان در جنگل شروع به دویدن نمود . نام موریس را مداوماً فریاد می زد و بدون آنکه متوجه مسیر مقابلش باشد بمیان درختهای کاج و بید هجوم برد . غیر از هراس چیز دیگری را حس نمی کرد .

دقیقه‌ای بعد او را دید . جسد مچاله شده او روی زمین افتاده بود . مگسها به همه‌جای بدن او رخنه کرده بودند . مانند کفن سیاه زنده‌ای پیچ و تاب می خوردند و رقص مرگ را اجرا می کردند .

رای بطرف جسد دوید . فریادی زد تا لاشخورها را دور نماید ، گویی این کار او موریس را زنده خواهد کرد . کلاغهای بزرگ خشمگین به میان درختان پریدند و منتظر شدند . ولی مگسها سر جای خود ماندند . رای کنار جسد زانو زد و با ملاطفت فراوان سر موریس را با غوش گرفت . درحالیکه آنرا تکان می داد ، فریاد زد : " خدای من ، خدایا . "

موريس كلاه كليت را از آب گرفته بود و براي اينكه از راي حمايت كرده باشد آنرا در جيب خود پنهان كرده بود . كمى عجيب به نظر مى‌رسيد . اگر او كلاه را همانجا رها كرده بود ، احتمالا " لى هرگز آنرا نمى‌ديد . حال مدركى كه موريس براي پنهان نگاه داشتن آن متحمل دردهاى زيادى شده بود ، در حين فرار وحشتزده‌اش از جيب او بيرون آمده و چند قدم دورتر از جسد روى زمين افتاده بود .

هنگاميكه راي و لى كنار آب خم شده بودند و رنگ مرگ را از خود مى‌شستند ، لى كلاه راديد . ناگهان همه چيز را دريافت . مرگ‌كليت و به دنبال آن حبس شدن در زندان نامپسون و حتى تهديد لموى چهره دروغين و ساختگى خود را به او نشان دادند . لى نمى‌توانست باور كند فريب چنين نمايش كشيلى را خورده بود . نا به حال نشده بود در مورد حوادثى كه در شهر روى مى‌داد دچار شك و ترديد شود . به نظر مى‌رسيد تمامى آنها ظواهر غير منطقي يكرزندگى واقعى را داشتند ، ولى حالا او در شكفت بود كه چرا با ديد درستي به اين قضيه نگريسته بود و چرا فوراً " گناه خود را پذيرفته بود . اگر اين حادثه براي كس ديگرى رخ مى‌داد مطمئناً " حتى براي لحظه‌اى دچار چنان حماقتى نمى‌شد .

وقتى لى به سام گفت كه در مورد راي نصميم قطعى نگرفته بود واقعا " حقيقت رامى گفت ولى حال كه كلاه كليت را ميان دستهايش مى‌فشر د ، كينه‌اى سنگين برسينه‌اش فشار آورد و نفس را از آن خارج نمود . خشمى مرگبار بر ذهنش چنگ انداخت .

مغز لى در شرف تركيدن بود . او زمينى را كه به نظر مى‌رسيد زير پايش مى‌چرخد حس ميكرد . گرما و بوى نوم مرگ را حس ميكرد ، ولى تمام اينها از ذهن او بسيار دور بودند و او بدانها توجهى نداشت . آنچه براي او باقى ماند خشمى بود كه وادارش مى‌ساخت دست به كارى بزند .

لى مانند ببرى به راي پريد . بازواش را به دور او حلقه زد و او را چند بار به سرعت چرخاند . سپس او را به زمين انداخت . صداى نفسهاى عميق راي را ، براي آنكه هوا را بدور ريه‌هايش فرو كشد ، در زير خود مى‌شنيد . دستهاى نيرومندش بطور غريزى گردن راي را يافتند و با تمام توانشان گلوى او را فشار دادند .

بدن راي به شدت نگان مى‌حورد و به خود مى‌پيچيد . مايع صفرا به گلويش آمد و نفس كشيدن را براي او دشوارتر ساخت . راي بازويش را بكار انداخت و مشتش را به شكم لى زد . لى به خود پيچيد . راي فوراً " او را از روى خود بلند كرد و به كنارى انداخت . با قدرتى كه از يك مرد چهل و هشت ساله بعيد به نظر مى‌رسيد خود را به روى لى رساند و با مشنهايش بر تنك او كوفت .

رای فریاد می‌زد، ولی نمی‌توانست صدای خود را بشنود و نیز هیچ دردی را حس نمی‌کرد، حتی لی را دیگر نمی‌دید. گاهی تصویری در ذهنش بوجود می‌آمد، ولی قبل از آنکه بتواند آنرا تشخیص دهد فوراً "محو می‌گردید. ذهنش کاملاً" کور شده بود و بی‌اختیار و بدون آنکه بداند چه می‌کند دست و بدن خود را تکان می‌داد.

لی کم‌کم کنترل خود را از دست می‌داد. خون از زخم زیر چشمش بیرون می‌زد و همراه با آن انرژی او نیز از بدن خارج می‌گردید و روی زمین می‌ریخت. سرگیجه وحشتناکی بر او حیره شده بود. کوشید با آن بجنگد، ولی مشتهای مداوم رای اختیار همه چیز را از او می‌ربود، تمام آنچه می‌توانست ببیند، بشنود و حس کند آن مشتهای بودند. ناگهان دید چند چیز قرمز در مقابل چشمانش برق زدند. سعی کرد بفهمد آنها چیستند، ولی آن رنگ قرمز محو شد. مجدداً " آن رنگ ظاهر گشت و او کوشید دقیقاً "آرا ببیند. لی فریادی کشید. چیزی که اومی دید خون بود. از سر و صورت رای خون بیرون می‌زد.

لی با نیروی تازه‌ای پاهایش را محکم به دور رای حلقه کرد و او را از روی خود به زمین کشاند. رای دستهایش را تکان داد و به هوا چنگ زد، سعی میکرد تعادل خود را بازیابد. لی سنگینی‌اش را روی رای انداخت و او را کاملاً " روی زمین خواباند. فوراً " با پای گشاده روی او نشست و صورتش را زیر باران مشتهای کوبنده خود گرفت. وقتی با قدرتی که از خشم و انفعاده میکرد مشت می‌زد شکاف برداشتن و زخم شدن صورت رای را حس میکرد.

رای تگانی خورد و با سر به شکم لی ضربه‌ای زد. نفس از سینه لی خارج گردید و او تعادل خود را از دست داد. رای کوشید لی را به زیر بکشد، ولی دیر شد. لی کنترل خود را بازیافت. او سر رای را میان دو دستش گرفت و آنرا چندین بار محکم به زمین کوبید. شدت این ضربه‌ها را نیز در دستهای خود حس میکرد و می‌توانست حس کند سر رای زمین را خرد می‌کند. در این کار یک رضایت وجود داشت، یک پیروزی که لی را قانع میکرد. او همچنان سر رای را به زمین کوبید.

لی فقط یکی از چشمهای رای را می‌دید که با حالتی از درد و عذاب مستقیماً " به او خیره شده بود. او ترس را در وجود رای حس میکرد و همین برایش کافی بود.

رای به سختی نفس می‌کشید. دهانش باز و بسته می‌شد و می‌کوشید صدایی از خود خارج نماید. سرانجام فریاد زد: " خواهش می‌کنم، ترا به خدا، بس کی "

لی از جدال باز ایستاد و همراه با لبخند پیروزمندانهای به رای نگاه کرد. ولی رای به لی نگاه نمی‌کرد. نگاه او متوجه مرداب بود، جایی که اسپری در حال حرکتی آب را برهم می‌زد. لی جهت نگاه رای را به طرف باتلاق گلی دنبال کرد و دید سوسمار خزه‌پوش مانند زخم سیاهی

از آب بیرون آمد . تندباد و هم آوری به تپه وزید . همراه خود بویی بیگانه و متعلق به دنیایی دیگر را آورد ، بوی شوم مرگ و زوال . سوسمار سطح آب را شکافت و در آب متلاطم به حرکت درآمد . به نظر می رسید چشمان زرد و پیرش آن دو مرد را نگاه می کنند .

لی و رای همانطور که بودند خشکشان زد . بوی تند مرگ و وحشت را حس کردند و با چشمان بهت زده به سوسمار نگریستند .

لحظه ای بعد سوسمار ناپدید گردید . آب روی او بسته شد و آرام گرفت تا آنجا که دیگر هیچ نشانی از حضور او در آنجا باقی نماند .

رای دهانش را باز کرد ، ولی چیزی جز بازدمی تند از آن خارج نگردید . تمام نیروی خود را به کار بست تا چیزی بگوید . درحالی که به سختی نفس می کشید ، ناله کنان گفت : " خواهش می کنم ، این فرصت را از من نگیر . "

لی جنبشهای رای را در زیر خود حس می کرد . می توانست حس کند ترس مانند چرخشی او را له می کند .

لی کاملاً " مات و مبهوت مانده بود . رای می ترسید ، ولی ترس او از لی نبود . او از مرگ و حتی سوسمار وحشتی نداشت . چیزی که رای خیلی بیشتر از آن می ترسید این بود که شاید هرگز فرصتی را که بدنبالش بود ، نیابد . این به منزله نابودی او می بود و این موضوع رای را بیشتر از هر چیز دیگر می ترساند .

تنها کاری که لی می بایست انجام می داد ، این بود که دستهایش را دور گلوی او حلقه کند و او را از این خواسته اش محروم کند ، ولی این کاری بود که از دست لی بر نمی آمد . او با عصبانیت گفت : " من حالا می توانم ترا بکشم . این کار برایم خیلی آسان است ، خیلی آسان ، ولی من خیال کشتن تو را ندارم . "

لی ، رای را از چنگال خود رها ساخت و آهسته بلند شد . رای حرکتی نکرد . بنظر می رسید حتی متوجه نشده بود لی او را رها کرده است . او به مرداب خیره شده بود . نگاه میکرد تا موجی کوچک ، اثری از یک سایه سیاه و یا هرچیز دیگر را که بتواند برای او علامتی از وجود سوسمار باشد ببیند . ولی هیچ چیز آرامش سطح قهوه ای رنگ مرداب را برهم نمی زد .

لی لباسهایش را از گرد و خاک پاک کرد و بطرف مرداب رفت تا صورتش را بشوید . کم کم درد شروع می شد . تمام نقاط بدنش متورم و حساس شده بود ، حتی حس میکرد مغزش داغان شده بود . اینطور بهتر بود . او از تمام آن چیزهایی که خشم و نفرتش را در طول هفته گذشته برانگیخته بود ، خسته شده بود .

وقتی برگشت ، دید رای از جایش بلند شده و به دنبال تفنگش می گردد . لباسهای او

پاره و خاکی شده بود و لکه‌های درستی از خون و عرق در پشت آن دیده می‌شد. رگه‌های خون روی صورتش خشک شده بودند و هنوز از بینی‌اش خون می‌آمد. صورتش ترسی را که لی قبلاً در آن دیده بود نشان نمی‌داد و هرچند احتمالا "درد می‌کشید، نهایت سعی خود را بکار بست تا آنرا ظاهر نسازد."

لی تفنگ رای را در میان بته‌ها یافت و آنرا به او بازگرداند. سپس گفت: "تو می‌توانی با من به کمپ برگردی. ما آنجا غذا و لوازم را تقسیم می‌کنیم. من هلیکوپتری را به دنبال تو و جسد موریس می‌فرستم. تا سه روز دیگر حتماً به اینجا می‌رسند. جهت اطمینان آذوقه پنج روز را برای تو می‌گذارم."

رای تقریباً "به مدت یک دقیقه جوابی نداد و از صورتش نیز هیچ جوابی تشخیص داده نمی‌شد. ناگهان فریاد زد: "تو هیچ جا نمی‌روی. باید با من بمانی!" لی از اینکه رای هنوز دستور می‌داد تعجب کرد. زیر لکه‌های خون، صورت رای چون گچ سفید بود و به نظر می‌رسید آنرا با موم ساخته باشند.

رای با صدایی عصبی و بلند فریاد زد: "تو نباید برگردی. یادت می‌آید گفتم چیزی را باید به تو بگویم. پس حالا گوش کن. وقتی مادرت جوان بود من او را می‌شناختم. او واقعا زیبا بود و من مست زیبایی او بودم." لی گفت: "همه اینها را می‌دانم."

"چیزی را که نمی‌دانی این است که آیا تو واقعا نتیجه هوسبازی کوتاه‌مدت ما هستی یا نه؟"

لی گفت: "همینطور است و شک دارم تو هم جواب آنرا بدانی. حتی شک دارم لیزبت هم چیز بیشتری بداند."

رای که چشمانش از پیروزی برق می‌زد گفت: "ولی باید بگویم که همینطور بوده و به زبان دیگر تو پسر من هستی!"

لی گفت: "برای من ارزشی ندارد. حتی نمی‌توانم این را باور کنم. تنها چیزی که از تو و بقیه می‌خواهم این است که مرا تنها بگذارید."

رای چند لحظه‌ای چیزی نگفت. او لی را نگاه می‌کرد و سعی داشت منظور او را درک کند. سرانجام نیز موفق شد و گفت: "تو حتماً این را جدی نمی‌گویی؟"

"چرا، مطمئن باش که جدی می‌گویم و منظورم همان است که می‌فهمی."

رای گفت: "من برای تو تأسف می‌خورم بون. راه بیفت. فرار کن. با تمام سرعتی که می‌توانی فرار کن. اینطوری دست هیچکس و هیچ چیزی به تو نمی‌رسد. به خودت بگو علتش

این است که من ترا فریفته‌ام . آره ، من این کار را کردم . ولی این علت فرار تو نیست . تو فرار می‌کنی چون نرسیده‌ای ."

لی با لحن بمسخرآمیزی پرسید : "از تو؟"

"تو از چیزهای زیادی می‌ترسی ، ولی بیشتر از زندگی وحشت داری . تو تا به حال کم ستده‌ای ، برای اینکه رحمت این را به خودت نداده‌ای تا اطراف را بهتر ببینی . نونمیتوانی رویاها ، امیدها و تمام چیزهایی را که از انسان یک مرد می‌سازد داشته باشی . خوب ، فرارکن بون . به من می‌گویی اهمیت نمی‌دهی پسر من باشی ، بسیار خوب ، حقیقت را به تو می‌گویم همیشه آرزو می‌کردم تو پسر من باشی ."

لی برگشت و با گامهای شمرده بسوی کمپ بازگشت . پشت سرش را نگاه نکرد تا رای را ببیند . می‌دانست او به دنبالش می‌آید . بی‌حسی درون بدنش به تمام نقاط دیگر سرایت کرد و حس کرد پشت دیوار شبشهای ضخیمی حس شده است . همه چیز را می‌دید و می‌شنید ، ولی همه آنها را او بسیار دور بودند . می‌توانست آنها را لمس کند ، ولی دست آنها به او نمی‌رسید . یک ساعت بعد ، او بوسیله قایق از ساحل دور شد . نزدیکترین شهر تقریباً "دو روز با آنجا فاصله داشت ، ولی او امیدوار بود با استفاده از تنهایی و کار بیشتر این فاصله را کمتر نماید .

رای حدود چند ساعت هیچ کاری نکرد . به حرکت میکرد و نه فکرش را به کار میانداخت . او فقط کنار ساحل نشسته و به مرداب خیره شده بود . حوالی غروب برای جمع کردن هیزم دست به کار شد . ولی قبل از آنکه بتواند به اندازه کافی گردآوری کند می‌بایست به کمپ باز می‌گشت ، زیرا تاریکی و هم‌آوری او را از همه سو محاصره کرد .

او هیزمها را برداشت و به طرف ساحل بازگشت . در میان راه با خود حرف می‌زد تا تنهایی شب را از ذهنش بیرون نماید . راجع به کنسرو لوبیایی که به هنگام رسیدن به کمپ برای شام خواهد پخت و اینکه چگونه می‌خواهد گوشت نمک زده را سرخ کند با خود صحبت می‌کرد . به خودش گفت چگونه آرام خواهد خوابید و صبح روز بعد چگونه به تنهایی به دنبال سوسمار خواهد رفت .

از میان علفها صدای خش‌خشی بلند شد . رای ایستاد و اطرافش را نگاه کرد . پنج یارد جلوتر بدن سنگین یک مار افعی در میان علفهای بلند پنهان شده بود . مار تکانی خورد و رنگهای زرد ، سیاه و قرمز پوستش از میان علفهای قهوه‌ای رنگ درخشیدند . رای می‌توانست چشمان کوچک و حلق لرزان آنها را ببیند . او تفنگش را آماده کرد . نمی‌خواست شلیک کند ، مگر

اینکه مجبور می‌شد. چون تصمیم داشت به دنبال سوسمار برود بهتر آن دید که فشنگهایش را هدر ندهد. او به مار خیره شد. تا آنجا که ممکن بود صدای کمتری تولید کرد و سپس یک قدم بعقب گذاشت. مار نیز او را نگاه میکرد، ولی بی حرکت بود. رای در حالیکه تفنگش را همچنان بطرف مار هدف گرفته بود، آهسته و با احتیاط به عقب رفت.

پشت سر او یکی از درختان بزرگ مناطق گرمسیری زیر سیاهی شب آرمیده بود. شاخه‌های بلندش را گلهای ارغوانی پوشانده بودند و پوست صاف آن با وجود تاریک شدن هوا هنوز میدرخشید. روی زمین و دورادور درخت، جایی که علفها در اثر شیره سمی درخت سوخته شده بودند، دایره سیاه بزرگی بوجود آمده بود. رای همچنان به عقب می‌رفت، چشمانش به روی مار دوخته شده بود و با دقت هر حرکت آنرا که احتمالا "معنای خطر می‌داد"، زیر نظر داشت.

شاخه‌های بلند درخت در آن تاریکی ابتدایی شب هیچ سایمائی تولید نکرده بود و رای تا موقعی که پشتش با آن برخورد نکرد آنرا ندید.

شاخه‌ای به بازویش فرو رفت و او در اثر تیر ناگهانی این درد تکان خورد. فوراً "برگشت و بازویش را نگاه کرد. از اینکه خراش کوچکی بیش نبود، خیالش آسوده گردید. در حالیکه به مار خیره شده بود تکه چوبی را که به زیر پوستش فرو رفته بود بیرون کشید. جایی در گوشه‌ای از ذهنش تصویر درخت، که به هنگام برگشت آنرا دیده بود، باقی ماند و این امر او را واداشت مجدداً "به درخت نگاه کند.

رای از وحشت فریاد زد: "ماکینیل! ا! خدای من! ماکینیل!"

درد فوراً "به سراغ او نیامد. ابتدا یک حالت سوزن سوزنی شدن را روی بازویش حس کرد. بیشتر شبیه یک آفتاب سوختگی بود تا هر چیز دیگر. سپس آهسته آهسته رشد یافت و بار آمد. پوست بدنش کمی گرم و سپس گرمتر و گرمتر شد. حرارت بدنش بالا رفت و پوست او را سوزاند، تا آنجا که حس کرد در کوره‌ای از آتش قرار دارد. درد کشنده‌ای از زخم به تمام نقاط بدنش سرایت کرد و مانند این بود که گوشت تن او را از استخوان جدا می‌سازد. او شروع به دویدن نمود، گویی با این کارش می‌تواند خود را از سمی که جسم او را می‌خورد نجات دهد. درد شدیدتری تمام تاب و توان او را گرفت و ادامه حرکت را برای او غیر ممکن ساخت. روی زمین افتاد و زنده زنده در آتش تب خود سوخت.

در میان علفها حرکتی روی داد. مار افعی جلو می‌آمد تا بیش خود را بزند و دمنش را

دور نماید . بازوان رای می‌لرزید و چشمانش خوب نمی‌دیدند ، با این حال او تفنگ را بلند کرد ، سعی نمود هوشیار باشد و چشمانش را باز نگه دارد . بادقت زیاد مار را هدف گرفت . تمهیز آن به جلو ، عقب ، بالاوپائین تغییر مکان می‌داد . تشخیص همه‌چیز برایش غیرممکن شده بود . سرانجام او انگشت خود را روی ماشه تفنگ فشار داد . مار متلاشی شده به هوا پرت شد و سپس جسم بی‌جان به زمین افتاد .

درد مانند موجهای بزرگ دریا به رای هجوم می‌آورد و همراه با آن فکر میکرد جان خواهد سپرد . خواست فریاد بزند که چنین وضعی غیر ممکن است ، می‌خواست بگوید او هرگز خیال مردن ندارد .

بیش از آن نتوانست بدن خود را کنترل کند . رعشه شدیدش سرپایش را لرزاند و ماهیچه‌هایش در اثر درد تمامی توانایی خود را از دست دادند . می‌توانست حس کند تفنگ از میان انگشتانش رها می‌شود . در حالیکه با آن دردکننده می‌جنگید خود را روی تفنگ بالا کشید و رویش را بطرف درخت کرد ، گویی که می‌توانست آنرا هم بکشد ، تفنگ را به طرف درخت گرفت و تمام گلوله‌های آنرا شلیک کرد . سپس دوباره روی زمین افتاد و خود را تسلیم درد نمود .

ابره‌های سنگین و متراکم ماه را کاملاً پوشانده و باتلاقها را در سیاهی مطلق فرو برده بودند . لی برای اینکه بتواند از شاخه‌های خشک مشعلی فراهم سازد ساخت . سپس شروع به برپا نمودن آتش کرد . هیزم را مانند چادر سرخپوستان کنار یکدیگر گذاشت و شاخه‌های خشک‌تر را در مرکز آن قرار داد . هنگامیکه کبریت را روشن می‌کرد انگشتانش می‌لرزیدند . او آتش کبریت را به شاخه‌های میانی نزدیک ساخت و آنرا در چند نقطه با آنها تماس داد . جلزولزی همراه بادود از شاخه‌های خشک بلند شد ، ولی آنها آتش‌نگرفتند . لی کبریت دیگری روشن کرد ، روی هیزمها خم شد و آرام به شعله‌های کوچک فوت کرد ، چند لحظه بعد زبانه‌های آتش از هیزم بلند شد . او کمی منتظر ماند تا مطمئن شود آتش دوباره خاموش نمی‌گردد . سپس به ساحل رفت و سطل فلزی را از آب پر کرد . بعد از آنکه سطل را با احتیاط زیادی روی آتش گذاشت ، هیزمهای بیشتری را دور آن قرار داد و بعد برای یافتن پتویی به سوی قایق رفت . پتو را به چند نوار باریکتر پاره کرد و آنها را به درون سطل انداخت . پیراهن خودش را نیز درآورد و در سطل فرو برد . بار دیگر آتش را واری کرد تا مبادا خاموش شود . پتوی دیگری را همراه مشعل برداشت و در جنگل به راه افتاد .

تاریکی محض پیشرفت لی را در جنگل دشوار می‌ساخت و تقریباً " پنج دقیقه طول کشید تا به محلی که رای را قبلاً آنجا یافته بود رسید .

لی قبل از آنکه بازگردد بیش از یک ساعت در مرداب راه نپیموده بود. ناگهان بی اختیار تصمیمی گرفت. در یک لحظه قایق را به جلو راند، لحظهای بعد آنرا برگرداند و در جهت مخالف به راه افتاد. او حتی از خودش نپرسید "چرا؟". به طور غریزی فقط می دانست که نمی خواهد جوابی بدهد.

هنگامیکه لی به کمپ رای بازگشت، هوا کاملاً تاریک بود. تقریباً یک ساعت به طول انجامید تا رای را پیدا کرد و می بایست بیشتر از این مدت را صرف می نمود تا او را به چادرش بازگرداند و مرهمی بر زخمهایش بگذارد.

ساعت حدود ۹ بود که لی بالای سر رای ایستاد و برای آنکه بهتر ببیند مشعل را بالای سر او گرفت.

حال رای خیلی وخیم بود، ولی هنوز زنده مانده بود. بدنش را تاولهای بزرگی کاملاً پوشانده بود. تکه هایی از پوست شکنجه دیده، او از بازویش، (جایی که جوشهای چرکین ترکیده بودند و سم گوشت را سوزانده بود)، آویزان بودند. عرق چون سیل از صورتش می ریخت و زیر نور مشعل حالت وحشتناک او را نمایان ساخت.

لی به سرعت پتو را روی رای انداخت و او را لای آن پیچید. خیلی آرام رای را روی دستهای بلند کرد و همراه با دقت لازم، که تا حد ممکن از ترکیدن تاولها جلوگیری کند، او را به کمپ بازگرداند.

هنگامیکه لی به کنار آتش رسید آب درون سطل می جوشید. او رای را روی زمین خواباند باریکه های پتو را از سطل بیرون آورد و دستهای رای را با آنها باند پیچی نمود. سپس لباسهای او را از تنش کند. روی رای خم شد و با استفاده از پیراهن جوشانده شده سم را از بدن او شست. لی با دقت زیادی کار می کرد و سعی داشت مطمئن شود حتی یک اینچ از بدن رای وجود ندارد که او بدان توجه نکرده باشد، هرچند می دانست تمام این کارها بی فایده است. با چنان وضعی بعید بنظر می رسید رای شب را پشت سر بگذارد.



قسمت سوم

بخش دهم

ترنگاس قایق کوچکش را از مجرای باریک عبور داد و وارد قسمت وسیع مرداب شد. برای ترنگاس خیلی زود بود در این وقت صبح بیرون باشد. ولسی سرکشی‌های قبلی به آن ناحیه چیزهای خوبی را نصیبش ساخته بود و از طرفی برای جستجوی مجدد، چنان هیجانی داشت که نمی‌توانست دقایق‌های بیشتر بخواهد. اخیراً "او دو کتری، که یکی از آنها کاملاً" تازه بود و یک موتور زنگ زده اتومبیل را پیدا کرده بود.

ترنگاس نمی‌توانست از چیزهایی که مردم دور می‌انداختند، از ماهی‌تابه گرفته تا قطعات اتومبیل، چشم ببوشد. بطریقی این آشغال‌های باقیمانده از تمدن، راه خود را به باتلاق‌ها و دست‌های منتظر ترنگاس می‌یافتند. او فکر میکرد تمامی اینها گناه مردم اصرافکار است، ولی از طرفی آنچه که ضرر آنها بود، سود او به شمار می‌آمد. ترنگاس با آنچه که مردم به آن نام آشغال و زباله اتلاق می‌کنند خانه‌اش را مبلمان کرده و از تپه‌اش کاملاً "محافظت نموده بود. وقتی اول بار ترنگاس از دست قانون گریخت و به باتلاق‌ها آمد در شگفت بود که چگونه می‌تواند حتی یک ماه در آنجا دوام بیاورد. این ماجرا مربوط به سی سال قبل می‌شد و غیر از چند تا ناخنک ساده به قفسهای مرغ و خروس مردم، او هرگز به شهر بازنگشته بود و حتی برای تهیه آذوقه‌اش جرأت نمیکرد به نزدیکی شهر برود. شهرها، حال فرق نمی‌کند کم یا زیاد، همواره سلام خود را همراه با آشغال‌هایشان برای او می‌فرستادند.

حتی با وجود این، زندگی او در معرض خطر بود. دیگر نمی‌توانست تعداد افراد کلانتر

را که برای دستگیری او به باتلاق می‌آمدند بشمارد. با وجودیکه آنها چندین بار حدود نفرینی مخفیگاه او را یافته بودند، ولی او اطمینان داشت در مقابل حمله ناگهانی آنها درامان است و همیشه، وقتی آنها می‌آمدند، منتظرشان می‌نشست.

ترنگاس، درحالیکه با خوشحالی سوب می‌زد، کرجی پارویی خود را از میان مه‌صبحگاهی عبور می‌داد. تعداد زیادی کتری، ماهی‌تابه، گلگیر انومبیل زنگ زده و بطری خالی که فقط قسمت کوچکی از کلکسیون او را تشکیل می‌دادند، روی یکدیگر می‌لغزیدند و سرو صدا تولید می‌کردند.

مه غلیظی که همه جا گسترده شده بود مانع دید او می‌شد، و به این خاطر فقط لحظه‌ای که به آتش کمپ نزدیک شد (که البته برای او عملی مخاطره‌آمیز بود)، آنرا دید. برای هرگونه عقب‌نشینی دیر شده بود، زیرا مردی در ساحل بود او را دید و برایش دست تکان داد. بدن ترنگاس سفت و منقبض گردید و چشمانش در اثر بدگمانی و برديد تیز شد. با خود اندیشید همه آنها از یک قماشند، تصور می‌کنند او آنقدر احمق است که هر جا آنها بخواهند دنبالشان می‌رود.

او مدتی را با این رنجه‌ها سرکرده بود و تصمیم داشت مدت خیلی بیشتری را نیز با آنها بگذراند. درحالیکه آرام آرام بسوی ساحل می‌رفت با احتیاط و زیرکی فراوان به کمک پایش تنگ را به خود نزدیکتر ساخت.

هنگامیکه لی را بهتر دید از عصبانیت فکر کرد، مسیح مقدس، حالا آنها بچه‌ها را به دنبالش می‌فرستند. به نظر نمی‌رسید این یکی بیشتر از ۲۵ سال سن داشته باشد. طریقی که او دست تکان می‌داد و فریاد می‌زد، برای ترنگاس به این می‌ماند که فحش می‌دهند. با دقت به آنچه که لی می‌گفت گوش داد، سپس با حالتی تمسخرآمیز خمیازه‌ای کشید. به شدت خشمگین شده بود. نمی‌دانست آیا به آن مرد درسی بدهد که هرگز فراموشش نشود. یا اینکه همانجا کارش را تمام کند، و یا اینکه هردو کار را سر او بیاورد. ترنگاس درحالیکه به لی مانند یک هدف تیراندازی چشم دوخته بود، به طرف تپه پارو زد. هر کدام از حرکاتش حساب شده و دقیق، یکدیگر را دنبال می‌کردند.

هنگامیکه پیرمرد کوچک به ساحل نزدیکتر می‌شد، لی او را نگاه میکرد. قبلا "هرگز چیزی شبیه ترنگاس ندیده بود. مانند شاه‌ماهی کج و کوله‌ای بود، پوستش سبز و مملو از بیماری‌های انگلی بود. قایقش یک آشغال‌دانی شناور بود که سروصدای عذاب‌دهنده‌ای از آشغال‌های درون آن بلند می‌شد. ترنگاس از میان مه‌گردنده صبحگاهی مانند کابوسی شوم بیرون آمد.

هنگامیکه نزدیکتر شد، لی مجدداً "برای او فریاد زد: "اینجا یک نفر هست که حالش

خیلی بد است . می‌توانی بما کمک کنی؟"

ترنگاس ماهرانه قایق خود را به کنار تپه راند . قبل از آنکه به ساحل برسد ، از قایق بیرون پرید و فوراً "تفنگش را بیرون کشید . فریاد زد: "از جایت تکان نخور ، جرأت داری تکان بخور تا تکه بزرگت ، گوشت باشد ."

لی گفت: "آرام باش پیرمرد . برای آنکه نشان دهد هفت‌تیر با خود ندارد دستهایش را با فاصله‌ای دورتر از بدنش نگه داشت . صدای لی آرام و رفتارش مطمئن بود . او خوب می‌دانست چگونه باید با افراد دیوانه مواجه شود و می‌دانست جز آنکه خواسته آنها را اجرا کند کار دیگری نباید انجام دهد .

ترنگاس جواب داد: "حرف‌نزن اینجا فقط من هستم که باید حرف بزنم . بسیار خوب ، دستهایت را بالا نگه دار خوب است . حالا برگرد ! خیلی خوب ."

ترنگاس وقتی دید لی دهانش را باز کرد ، تفنگش را به پشت او فرو برد و فریاد زد: "گفتم حرف‌نزن ، نمی‌خواهم یک کلمه از آن دهان کثیف بشنوم . دستهایت را بالا بگیر ! آنها چقدر به تو داده‌اند تا مرا دستگیر کنی؟"

"حالا یک دقیقه به من -"

ترنگاس با ضربه محکمی تفنگ را بیشتر در پشت لی فرو برد و فریاد زد: "نفهمیدی چه گفتم . مگر پنبه در گوشهایت چپانده‌ای؟ به تو گفتم ساکت . یک نفر را کشته‌ام ، یکی دیگر را هم می‌کشم . برایم هیچ تفاوتی نمی‌کند . اسم من ترنگاس است و تظاهر نکن مرا نمی‌شناسی . بقیه دوستهایت کجا هستند؟"

ترنگاس با دقت و احتیاط فراوان اطرافش را ورنانداز کرد . سپس فریاد زد: "بسیار خوب . با شما هستم . دستهایتان را بالا بگیرید و بیرون بیایید . دهانتان را هم ببندید ! " اطراف کمپ را خوب واری کرد و مانند گوزنی سرش را از سویی به سوی دیگر گرداند . فریاد زد: "بسیار خوب بچه‌ها ، پس اینطور ، خیال بازی دارید !"

در حالیکه تفنگ را همچنان پشت‌لی نگه داشته بود به پتوها و لوازم دیگر لگد زد تا افراد کلانتر را که فکر میکرد زیر آنها پنهان شده‌اند بیابد . با لحن تسمخ‌آمیزی فریاد زد: " شماها خیال دارید مرا زنده برگردانید . در تمام فلوریدا ، آن اندازه مرد پیدا نمی‌شود که بتواند این کار را بکند ."

او با احتیاط به کنار چادر رفت و می‌خواست لبه آنها را بالا بزند که ناگهان رای ناله‌ای کرد . ترنگاس مانند گربه‌ای که در گوشه‌ای به دام افتاده و رو در روی سگی قرار گرفته باشد با وحشت فوق‌تصوری از جایش پرید . او فریاد زد: "زودباش بیا بیرون وگرنه با گلوله‌ای مغزت

را بیرون می‌ریزم ."

لی کم کم صبر خود را از دست می‌داد . در حالیکه می‌کوشید خود را از تفنگ دور کند گفت :
"توی آن چادر یک مریض هست !"

ترنگاس دهانه تفنگ را بیشتر بر پشت او فشار داد و فریاد زد : "گفتم از جای تکان
نخور بچه ."

"من هم گفتم آن مرد مریض است . حادثه‌ای برایش اتفاق افتاده و حالا به کمک احتیاج
دارد ."

ترنگاس مدتی حرفهای لی را سبک سنگین کرد ، اوه بله ، این نیز یکی دیگر از حقه‌های
آنها بود ، ولی هیچکس نمی‌تواند او را به جرم بدرفتاری با یک آدم ساده محکوم نماید . فریاد
زد : "ثابت کن !"

لی به طرف چادر رفت . ترنگاس فریاد زد : "بسیار خوب . همانجا که هستی بمان !"
"اگر من حرکت نکنم ، چطور می‌توانم حقیقت را به تو نشان دهم ؟"
ترنگاس کمی فکر کرد و گفت : "بسیار خوب ، بسیار خوب . ولی اگر خطایی از تو سر بزنند ."
لی لبه چادر را کنار زد و آهسته وارد آن شد . ترنگاس تفنگش را بطرف لی هدف گرفته
بود . او هیكل درشت رای را که در کیسه خواب آرمیده بود می‌دید . صورت رنگ پریده‌اش را
عرق پوشانده بود و لبهایش به تندی می‌لرزیدند . واقعا "به یک انسان بیمار شباهت داشت .
ولی ترنگاس نمی‌بایست احتیاط خود را از دست می‌داد . با لحنی که تحکم قبلی را نداشت ،
پرسید : "از کجا بدانم همه اینها یک نمایش ساختگی نیست ؟" ولی می‌دانست لی حقیقت را
می‌گفت . ترنگاس از چادر دور شد و روی ننه درخت نشست . با دست پاچگی پرسید : "پس تو
مأمور قانون نیستی ؟"

لی با بی‌صبری پرسید : "تو این اطراف زندگی می‌کنی ؟" ترنگاس این سؤال را از ذهنش
بیرون کرد و با سرافکندگی به نقطه دوری خیره شد . لی ادامه داد : "یک جای مطمئن ، یک
خانه . من باید این مرد را از اینجا ببرم ، وگرنه می‌میرد ."

بدگمانی دوباره به سراغ ترنگاس آمد و در چهره‌اش پدیدار گشت . در حالیکه چشمانش
را تیز کرده بود گفت : "من فقط به یک شرط حاضرم شما را به خانم ببرم ، چشمه‌ایان باید
بسته باشد ."

"بخاطر خدا _"

ترنگاس ، مغرور از زیرکی خود ، گفت : "همین که گفتم . باید چشمه‌ایان بسته باشد . هم
تو و هم دوستت ."

" چگونه انتظار داری این بیچاره بتواند چیزی ببیند . چیزی نمانده او بمیرد . "

ترنگاس گفت : " مردی در موقعیت من باید خیلی محتاط باشد . " سر تفنگ را پائین آورد و با این عمل از ادامه بحث جلوگیری نمود .

مه از بین رفته بود و خورشید با تمام توانش بر باتلاقهای تابید . ترنگاس جهت صرفه جویی در وقت ، قایقش را از میان کناره‌های پرپیچ و خم مرداب عبور می داد و در تمام این مدت به کلکسیون آشغالهای خود فحش و ناسزا می گفت . لی در جلوی قایق با چشمان بسته نشسته و رای بین آندو روی کف قایق خوابانده شده بود . ناگهان ترنگاس ساکت شد و - لی حس کرد قایق به ساحل رسیده است . او پرسید : " می توانم این را از روی چشمانم بردارم ؟ "

صدایی مضطرب از دهان ترنگاس خارج گردید : " ش ! " او اطراف خود را نگاه کرد ، گویی پشت هر درخت جایزه بگیری پنهان شده بود . با صدای آرامی گفت : " می خواهی چکار کنی ؟ مرا به کشتن میدهی ؟ " وقتی کاملاً اطمینان یافت کسی صدای آنها را نمی شنود بطرف ساحل پارو زد .

لی نیز که متوجه هراس ترنگاس شده بود با صدای آهسته‌ای پرسید : " میگذاری این را از روی چشمانم بردارم ؟ من که نمی توانم با چشمان بسته یک مرده ، دوپست پوندی را در جنگل همراه خودم بکشم . "

ترنگاس جواب داد : " می بایست قبل از اینکه به اینجا می آمدم ، فکر این را میکردی ! " لی بعد از آنکه عضلات خود را منقبض کرد تا با جهشی تفنگ را از دست ترنگاس برباید ، پارچهای را که روی چشمانش بسته شده بود برداشت . ولی به نظر رسید ترنگاس توجهی به لی ندارد . او آن اطراف را بار دیگر بدقت نگاه کرد و سپس از قایق بیرون پرید . دزدانه و آرام در حالیکه تفنگش را به میان علفها و انبوه گیاهان فرو می برد ، روی ساحل به راه افتاد . تا سرانجام مطمئن گردید امنیتش در خطر نیست . فریاد زد : " همه چیز روبراه است . "

لی ، رای را روی سانه‌هایش بلند کرد و سپس به دنبال ترنگاس در مسیری پر پیچ و خم و کاملاً یوشیده از انواع گیاهان کوتاه و بلند به راه افتاد . در تمام طول راه گنجینه‌های یک عمر زندگی روی هم انباشته و یا پراکنده شده بود . یکصد فوطی حلبی انواع و اقسام مواد غذایی و کنسروجات ، چنان فرسوده و زنگ زده شده بودند که تشخیص آنها مشکل می نمود . یک جفت کفش سیاه چرمی پوسیده ، نیمه‌ای از یک کت پوست بره ، ایرانی ، قسمتهایی از وسایل الکتریکی سه یخچال از شکل افتاده ، یک بولدوزر ، مقادیر زیادی شیشه شکسته ، دو ماشین لباسشویی و کوهی از مجله (که اغلب آنها تاریخ ۲۸ دسامبر ۱۹۳۲ را روی خود داشتند) ، ده عدد شلوار

کار مردانه به سائزهای ۴۲ تا ۵۰، یک تفنگ بسیار بلند، دو پیراهن آستین کوتاه هاوایی، زیر سیگاری هتل هیلتون میامی، یک دستگاه چمن آب دهی منحرک منتهی بدون موتور، پنجاه جفت جوراب سوراخ شده، مردانه، چندین رول کاغذ دیوار، یک توالت لب پریده، یک وان حمام که پایه، سمت راست جلویی خود را از دست داده بود، یک کاپوت اتومبیل "سیرکا" مدل ۱۹۳۷ و خلاصه مقادیر زیادی خرده آشغال و وسایل فرسوده، دیگر، امپراطوری عظیم ترنگاس را تشکیل می دادند.

کمی جلوتر یک کلبه پوشیده از پوست و فیراندود که دورادور آن را تله های خرس احاطه کرده بود قرار داشت و برای جلوگیری از ورود مهمانان ناخوانده، دیگر، تله های سیمی روی زمین نصب شده بود. کلبه به گونه ای خطرناک روی تنه های غول پیکر چند درخت انجیر که به نظر می رسید تنها چیزهایی هستند که آنرا از پوسیدگی و رطوبت زمین نجات می دهند، بنا شده بود.

در کنار کلبه پنجاه قفسه، وطنی^۱ ساخته شده از فلز و چوب وجود داشت که درون آنها را موشها، خرگوشها، گوفرها و چندین نوع از پرندگان منطقه ای کاملاً پر کرده بودند، و وقتی آنها شنیدند که مردها نزدیک می شوند سر و صداها و شلوغی زیادی به راه انداختند. ششک بزرگ به طرف مردها دویدند و با حالتی دفاعی خرخر کنان، دندانهای خشناک خود را به آنها نشان دادند.

ترنگاس، که تقریباً از آن نمایش لذت می برد، برای آرام ساختن سگها به آنها دستور داد: "خطری نیست. همه چیز روبراه است. آرام باشید. آرام." بعد از آنکه یکی از دامهای ساده خود را خنثی ساخت درب کلبه را باز کرد و آنرا نگه داشت تا لی وارد شود. سپس در حالی که مغرورانه به کلبه محقرش نگاه میکرد پرسید: "خوب، نظرت چیست؟ من تنهایی همه اینها را درست کردم. دیوار را می بینی؟ همه آنها از پوست تخم مرغ درست شده، هزاران هزار پوست تخم مرغ. بهترین عایق بندی در آنها بکار برده شده."

لی وارد کلبه شد. درون آن نیز مانند بیرونش یک زباله دانی بیش نبود. انواع و اقسام بوهای مخصوص حیوانی، گیاهی و معدنی در صحنه های متفاوتی از زوال و پوسیدگی به بوی شوم گندیدگی افزوده شده بود.

کلبه از آن نوعی بود که فقط در زمانهای قدیم نظیر آنرا می ساختند و حدس زدن اینکه آیا تا بیست دقیقه دیگر دوام می آورد یا بیست سال دیگر، غیر ممکن بود. در آنجا فقط یک

پنجره وجود داشت که در عوض سیسه، ترنگاس آنرا با پلاستیکهای ضخیمی بسته بود و البته به سختی طرف دیگر آن دیده می‌شد. در زیر پنجره یک میز زنگ زده و سه صندلی شکسته قرار داشت. روی میز کاملاً "پوشیده از ظروف کثیف و باقیمانده" صدها وعده غذا بود. چیزهایی شبیه اسنخوانهای حرگوش در کاسه‌ای چرب، سفید شده و چسناک شناور بودند. در بشقاب کثیفی مقادیر زیادی چربی آب شده به رنگ قهوه‌ای درآمده بود. زرده‌های تخم مرغ روی ظرفها، میز و تکه‌های نیمه خورده شده، نانهای تست ریخته شده بود. کف اتاق فالیچه‌ای قرار داشت که رنگ و روی آن از بین رفته و بیشتر قسمتهای آن سوراخ شده بود. بقیه کف اتاق را بشکه‌هایی از میخ، پیچ و مهره اسفال میکرد، خرده آشفالهایی که ترنگاس می‌پنداشت روزی مورد استفاده‌اش قرار خواهند گرفت. در وسط اتاق اسکلت یک تلویزیون دوازده اینچ مانند بنایی تاریخی خودنمایی میکرد. دو صندلی باشو نیز با احتیاط در مقابل آن قرار داده شده بود.

سرانجام لی موفق شد حصیری را در گوشه‌ای از اتاق پهن کند و رای را روی آن بخواباند. ترنگاس فریاد وحشتناکی کشید و گفت: "آنجا - نه! مگر دیوانه شده‌ای؟ آن جای بینواست. به خاطر خدا! مگر سواد خواندن نداری؟" او به قسمتی از حصیر که با حروف ناخوانایی روی آن نام بینو نوشته شده بود اشاره کرد. لی را بطرف حصیر دیگری که تقریباً "زیر کوهی از رختهای چرکین پنهان بود برد و گفت: "او را به اینجا بیاور. می‌تواند از جای من استفاده کند." با شگفتی سرش را تکان داد و گفت: "تصورش را بکن، می‌خواستی او را در جای بینو بگذاری."

بینو، سگ‌دورگهای که تشخیص نژادهای اصلی آن غیرممکن می‌نمود، برای تأیید گفته‌های ترنگاس خرخر کرد و دندانهایش را نشان داد. حتی بعد از آنکه لی، رای را روی حصیر ترنگاس خواباند، بینو به خرخر کردن ادامه داد و صاحبش نیز با عصبانیت به لی پرخاش می‌کرد. او گفت: "هیچکس غیر از بینو نباید در جای بینو بخوابد. از مدت‌ها پیش که به یادم می‌آید او با من بود. وقتی من تحویلدار بانک را کتسم، او هم آنجا بود. آنها مرا به صد و نود سال حبس محکوم کردند، ولی هیچ زندانی نیست که بتواند مرا در خود نگه دارد. من خیلی راحت از زیر زنجیرهای آنها فرار کردم. بگو ببینم، کمی آب نبات چوبی همراهت داری؟" لی پتورا از دور رای باز نمود و به او نگاه کرد. در طی این نقل و انتقال وضع او بدتر شده بود. بیشتر تاولهای روی بدنش ترکیده و چرک سمی از آنها به بیرون تراوش میکرد. لی گفت: "کمی آب جوش برایم بیاور."

ترنگاس پرسید: "آب نبات غلغلی، آب نبات چوبی غلغلی داری؟"
لی برگشت و با عصبانیت فریاد زد: "گفتم کمی به من آب جوش بده!"

ترنکاس تعجب کرد. از جایش بلند شد و بطرف لی رفت. درحالیکه انگشتش را بطرف او نکان می داد، گفت: "هیچ متوجه هستی با که داری اینطور حرف می زنی؟ می خواهی ببینی برای دستگیرکردنم چقدر جایزه تعیین کرده اند؟ الان به تو نشان می دهم با که طرف هستی." لی بلند شد و با حالت نهیدآمیزی بطرف ترنکاس رفت. ترنکاس مدتی سر جای خود ثابت باقی ماند. سپس درحالیکه آهسته به عقب می رفت گفت: "بسیار خوب. بسیار خوب، حاضر کردن آب جوش احتیاج به کمی وقت دارد. من از آن اجاقهای گازی مدرن شما ندارم." او با ترشویی و عصبانیت بطرف اجاق زنگ زده ای رفت و مفداری هیزم در آتشدان آن ریخت. غرغرکنان گفت: "او هیچ شانسی برای خوب شدن و زنده ماندن ندارد."

لی جواب داد: "می دانم، می دانم." مجدداً "نوارهای باریکی از پتو جدا کرد و شستنشوی رای را از سر گرفت. حتی مطمئن نبود آنچه که انجام می داد تأثیری در بهبودی رای داشته باشد، ولی می دانست اوضاع از آن که بود بدتر نمی شد.

تمام روز او به مداوای رای مشغول بود، می کوشید زندگی مردی را نجات دهد که قصد کشتن او را داشت. این کار را بدلیل مختلفی انجام میداد که از هیچکدام آنها سر در نمی آورد. ساعت هفت شب، ترنکاس یک لباس سوپوری که آنرا برای لحظات بخصوص پس انداز کرده بود پوشید و روی یک صندلی گهواره ای زوار در رفته نشست. ناگهان کمی ناراحت شد. لی در تمام طول روز بیش از ده جمله با او صحبت نکرده بود و البته تمامی آنها نیز جنبه دستوری داشت. با وجودیکه حدود ده ساعت از دیدار آنها می گذشت، ترنکاس هنوز خیلی زیاد در مورد لی نمی دانست. با بدگمانی او را نگاه کرد و پرسید: "تو گفتی شما دو نفر برای چه به اینجا آمده اید؟"

"من چیزی نگفتم. ولی ما برای شکار سوسمار آمده بودیم."

ترنکاس احساس راحتی کرد و گفت: "پس شما دو نفر شکارچی هستید."

لی جواب داد: "نه، ما فقط می خواهیم یک سوسمار مشخص را شکار کنیم."

ناگهان ترنکاس وحشزده از روی صندلی اش پرید و گفت: "منظورت آن سوسمار است؟"

لی پرسید: "تو آنرا دیده ای؟"

ترنکاس گفت: "مسلم است که دیده ام." بدگمانی خود را در این شادی که همصحبتی

یافته بود فراموش کرد. درحالیکه تحت پرتوی از نور شمع، مانند قصه گوی پیری، صندلی گهواره ایش را به جلو و عقب تاب می داد گفت: "غیر ممکن است او را فراموش کنم. از یک زیر دریایی هم بزرگتر بود و خیلی سریعتر از آن حرکت می کرد. پوستی سیاه و سخت داشت و علف و کثافت از پشت زره دارش آویزان بود. حتی مانند اینکه او تنه ای باشد، خرچنگ ها میان

کثافت‌های بدن او می‌لولیدند. حدود ده نفر از افراد کلانتر را که برای دستگیری من آمده بودند کشت. همه آنها را مانند ماهی بلعید و بعد استخوانهایشان را بیرون انداخت. "لی چیزی نگفت، ولی سخنان ترنکاس را همراه با دانه‌های درشتی از نمک هضم کرد و از شوری بی‌حد و حصر آن به خود پیچید.

ترنکاس ادامه داد: "سوسمار حقه‌بازترین موجود دنیا است و فقط دو دشمن دارد. انسان و خودش و خطرناکترین دشمن، خودش است. تا به حال دیده‌ای چگونه سوسمار بچه‌اش را می‌خورد؟ سوسمار تا موقع باز شدن تخمها کنار لانه باقی می‌ماند و وقتی یکی از بچه‌ها از تخم بیرون آمد آرواره‌های بزرگ و زشتش را باز می‌کند و بعد آنها را مانند کشمش می‌بلعد. تصورش را بکن، کشتن بچه خودش. بگو ببینم، چرا او (رای) را آنطور با پتو بسته‌ای؟"

مدتی طول کشید تا لی جواب داد. از بحثی به بحث دیگر پریدن و انتقال سریع ترنکاس را مانند دیگر خصوصیاتش گیج کننده یافت. لی گفت: "به دو دلیل، برای آنکه سم را از بدنش بیرون بکشم و دیگر آنکه تب او را پائین بیاورم."

"دقیقا" همان کاری است که سرخ پوستها انجام می‌دهند. هنوز بیماری اپیرمیک^۱ آنفلونزا سال ۱۹۱۸ را خوب به خاطر می‌آورم. سرخپوستهای بیچاره روی بدن مریض‌هایشان آب یخ می‌ریختند، ولی فایده‌ای نکرد و همه آنها از بین رفتند."

لی گفت: "ولی این مورد با بیماری آنها فرق می‌کند." امیدوار بود نظرش درست باشد. ترنکاس گفت: "همه چیز با هم فرق دارند. بستگی به آن دارد که با چه دیدی به آنها نگاه کنی. گوش کن، مطمئنی آب نبات چوبی نداری؟"

"نه ندارم، متأسفم."

ترنکاس گفت: "خیلی بد شد. ولی اشکال ندارد... آره، همانطور که گفتم وقتی من بچه بودم سوسماری وجود داشت که خیلی خطرناکتر و بزرگتر از سوسماری بود که شما حالا به دنبالش هستید. مردم اسم پیرمرد را روی آن گذاشته بودند. چیزی در موردش شنیده‌ای؟"

لی جواب داد: "نه." از جایش بلند شد و بدن خسته و کوفته‌اش را کتید. صدای بلند تق و توق صداها استخوان بلند شد. پس از این کار خستگی بر پیکرش سنگینی کرد و برای اولین بار، بعد از آنکه رای را پیدا کرد، روی زمین نشست و احساس آرامش کرد.

ترنکاس منتظر شد تا لی در وضعیت راحتی قرار بگیرد. سپس ادامه داد: "افسوس، نمی‌توانم باور کنم تو هرگز چیزی در مورد او نشنیده باشی. احتمالا حدود صد نفر را کشت."

مردم هرشب گروههای شکار را به دنبال او می فرستادند . وحشتناک تر از همه این بود که او می دانست آنها به دنبالش می آیند و همیشه خودش را برای آنها آماده میکرد . مثل این بود که بیشتر از هرکس دیگری می دانست در شهر چه خبر است . طوری شده بود که هرکدام از اهالی شهر فکر میکرد دیگری سوسمار است . آنها همینطورند . می دانی که ، در طول روزبه شکل انسان درمی آیند و شبها دوباره با شکل واقعی خودشان به باتلافاها بازمی گردند . و البته یک سوسمار آدم نما با یک زن انسان همسری می کند . من تا به حال بچه های آنها را ندیده ام و امیدوارم هرگز نبینمشان . شنیده ام آنها خیلی زشت هستند . بیشتر آنها رنگشان سبز است و مانند پدرهای سوسمارشان بدنی سخت و زره مانند دارند . آنها تا سه الی چهارسالگی کنار مادرشان هستند و بعد از آن به میان لجنهای باتلاق می روند .

" ولی همانطور که گفتم همه اینها فکر و خیالبافی بود . مثلاً " سارا فوژل که همسایه دیوار به دیوار ما بود خیال میکرد سوسمار شوهر خودش است . دانی طبیعت زشتی داشت ، بسیار خوب ، آدم عیاشی هم بود ، ولی سارا عاشق دانی بود و تقریباً " یک ماه طول کشید تا مادر و خواهر سارا ، متقاعدش کردند ممکن است سوسمار شوهر او باشد . خلاصه ، یک شب سارا خودش را به خواب زد ، ولی در واقع با چشماهای بسته روی تخت دراز کشیده بود . وقتی که ماه به بالای آسمان رسید ، دانی خیلی آرام از رختخواب بیرون آمد و دزدانه به طرف باتلاق رفت . سارا تمام شب را آنجا به همان حال دراز کشید . خوب می توانی تصور کنی او در آن لحظات چه افکاری داشت . سارا حدود یکسال با دانی زندگی کرده بود و با او در یک تخت خوابیده بود . البته کسی تا آن لحظه ندیده بود سارا یک مشت بچه سوسمار بزاید ، ولی اگر دانی سوسمار نبود ، آنوقت از شب برای چه مانند دزدها به باتلاق می رفت ؟

" خلاصه ، آفتاب هنوز طلوع نکرده بود . سارا صدای غرغر درب را شنید و چشمهایش را محکم بست . دانی وارد اتاق شد . خیلی آرام و بی سرو صدا به زیرملافه هارفت و مانند کراهی که در دهان آب نشود ، آنجا دراز کشید . تنها چیزی که بود وقتی بدن سرد او در کنار بدن سارا قرار گرفت ، لرزش شدیدی سراپای سارا را فراگرفت . سرانجام سارا جرأت کرد چشمانش را باز کند ، در کنارش دانی خوابیده بود ، با همان قیافه و همان حالت همیشگی ، و او با خودش فکر کرد چقدر احمق شده بود .

" به هر حال ، صبح روز بعد وقتی سارا کف خانه را جارو می زد جلوی درب مقداری علف دریایی را دیده خم شد و آنرا برداشت . دیگر هیچ شکی باقی نمانده بود ، کف خانه کاملاً " لرزانده شده بود . سارا یقین حاصل کرد شوهرش یک سوسمار است و احتمالاً " دانی هرشب مخفیانه به باتلاق می رود تا به همسر سوسماری خود بپیوندد .

سارا زن فوق‌العاده حسودی بود و گفتم که دانی را تا سرحد مرگ می‌پرستید . پذیرفتن اینکه دانی همسر دیگری داشته باشد برای او غیر ممکن بود ، حال فرق نمیکرد ، حتی اگر این همسر یک سوسمار زره‌پوش باشد .

" به این ترتیب شب بعد سارا به همان ترتیب شب قبل روی تخت دراز کشید و وقتی دانی بلند شد تا به باتلاقها برود ، او از جایش پرید و گفت : " من هم می‌آیم . " تصویری که دانی زیاد از این موضوع خوش نیامد . اومی خواست هر دو طرف را داشته باشد . اینطور نیست؟ ولی حدس می‌زنم چاره دیگری نداشت . بعد از این ماجرا هیچکدام از این دو نفر هرگز در شهر دیده نشدند . هرچند مردم می‌گفتند در شبهای آرام و مهتابی صدای ساراپیرا که میان سوسمارهای دیگر نعره می‌زد می‌شنیدند . بگو ببینم . تو چطور می‌خواهی او را بکشی؟ با چنگک؟ با چاقو؟

لی با بیحالی جواب داد : " که را بکشم؟ "

" سوسمار ، سوسمار ، چطور می‌توانی فراموش کنی ؟ شماها بخاطر سوسمار به اینجا آمده‌اید ، مگر نه؟ "

لی به رای اشاره کرد و گفت : " او به خاطر سوسمار به اینجا آمده . من فقط راهنمای او هستم . "

ترنکاس نگاهش را به رای که شدیداً می‌لرزید و هذیان می‌گفت ، انداخت و گویی لی از رای خواسته باشد فوراً از جایش بلند شود و برنامه شکار را ادامه دهد پرسید : " او رامی‌گویی؟ حتی اگر تو بخواهی اول سوسمار را شکار کنی او نمی‌تواند اعتراض کند . " لی خندید و گفت : " من نمی‌خواهم سوسمار را شکار کنم . "

ترنکاس تعجب کرد و پرسید : " تو نمی‌خواهی سوسمار را شکار کنی؟ " " دلیلی برای انجام این کار وجود ندارد . البته برای مردی مثل او که می‌خواهد قدرت و شجاعتش را ثابت کند شاید خیلی مهم باشد . "

ترنکاس نکوشید یا س خود را از لی مخفی دارد . با عصبانیت گفت : " البته که دلیلی برای گرفتن آن سوسمار وجود دارد ، بله ، حتماً " وجود دارد . همه او را می‌خواهند ، فقط بعضی‌ها می‌ترسند اعتراف کنند چنین چیزی را می‌خواهند ، می‌ترسند بدست آن سوسمار کشته شوند . اعتراف به خواستن چیزی جرأت می‌خواهد . " چشمان پر خون و کوچکش را به سوی لی برگرداند و او را با ادراک و بصیرتی که آنها از خود منعکس می‌ساختند ، متعجب نمود .

لی پرسید : " چه مدت است که اینجاایی؟ "

ترنکاس مدتی جواب نداد و بفکر فرو رفت . تصور اینکه کسی علاقه‌ای به او نشان بدهد

چنان او را متحیر ساخت که برای لحظهای بدگمانی و سوءظن باردیگر به او راه یافت. ولی میل شدید برای آنکه با انسانی صحبت کند از ترس او قوی‌تر بود. او گفت: " سال ۱۹۴۴ برای استخدام در نیروی دریایی ارتش به میامی رفتم و در عوض، کارم به دزدی بانک و زندانی شدن منتهی شد. مسخره نیست؟ صبر کن، چیزی دارم که باید نشانت بدهم. "

ترنکاس روزنامه‌ای زرد و پاره شده را از جیبش بیرون آورد و مفرورانه به آن اشاره کرد. بدون آنکه به لی فرصتی برای مطالعه، نوشته، آن بدهد روزنامه را مجدداً تا کرد و با تمامی احترامات آنرا در جیبش گذاشت. سپس گفت: " فقط چند ساعت زودتر از آن سگها^۱ به اینجا رسیدم. این ماجرا مربوط به سی سال قبل است. "

لی پرسید: " در تمام این مدت در باتلاق مانده بودی؟ "

" البته. کلانتر افرادی را برای دستگیری من اجیر کرده و - " بدن ترنکاس از ترس خشک شد. " شش‌ا " تفنگش را برداشت و آهسته و آرام به طرف درب کلبه رفت. سرش را از لای آن بیرون برد و آن اطراف را با دقت نگاه کرد. غیر از صداهای شبانه، ناله، باد، کروک کروک قورباغه‌ها و به هم خوردن شاخ و برگ درختان چیز دیگری در تاریکی بیرون وجود نداشت. او بطرف صندلی‌اش برگشت و گفت: " آنها هیچ شانس ندارند، " آه عمیقی کشید. پس از آنکه لحظات هراس به پایان رسید، بازگشت خلوت را حس کرد. او گفت: " بیش از یکسال است که انسانی را ندیده‌ام، پنج سال است که با کسی حرف نزده‌ام. شاید به نظرت اینها چیز مهمی نباشد. تنها چیز مهم این است که تنهایی مخصوصاً " در اینجا نه تنها دشوار، بلکه دیوانه کننده است. منظورم را می‌فهمی؟ "

ترنکاس به لی خیره شد. چیزی در چشمان لی بود که ترنکاس را راضی میکرد و منظورش را درک می‌کند.

ترنکاس بلند شد و شروع به پختن شام نمود. چنان از داشتن یک میهمان خوشحال شده بود که خرگوشی را کشته و آنرا در بالای طرف بیرونی خانه آویزان کرده بود تا خون آن در سطل آبی بریزد. او گوشت را از بالای درب پائین آورد و مفرور از میهمان‌نوازی‌اش آنرا بطرف لی برد.

لی روی صندلی لمیده و به خواب رفته بود. ترنکاس چند بار با صدای بلند سرفه کرد، به این امید که لی بیدار شود، ولی او تکان نخورد و ترنکاس می‌دانست نباید او را بیدار کند. مجدداً " خرگوش را بیرون برد و به بالای درب آویزان کرد. سپس به صندلی گنجزاره‌ایش بازگشت و منتظر بیدار شدن لی ماند.

صبح روز بعد، وقتی لی بیدار شد، ترنکاس قبلا "کلبه را ترک نموده بود. او تمام شب را دقیقاً "در همان حالت خوابیده بود و وقتی سرپا ایستاد تا بطرف رای برود، تمامی عضلاتش او را بخاطر انتخاب چنان جای خوابی سرزنش کردند.

رای از روی حصیر غلط خورده و روی کف خوابیده بود. پشتش به طرز عجیبی قوس برداشته بود. دندانهایش به هم می خوردند و قطرات درشت عرق روی صورتش جاری شده بود. تب خیلی شدیدی داشت، با این حال، رای یک سخت جان قوی‌البینه بود و تابدان لحظه مقاومت کرده بود. امناع او از مردن بیش از مقاومتش در مقابل مرگ، لی را تحت تأثیر خود می گذاشت. در نظر لی این اولین صفت رای بود که می بایست تمجید می شد.

لی خواست رای را به روی حصیر برگرداند، ولی تصمیم گرفت بهتر است بیدارش نکند. علاقه او بیش از آن متعجیش نمی ساخت. حتی وقتی رای را که برای خدایانش فریاد می زد تا کمکش کنند، روی تپه تنها گذاشت، با تمام وجودش می دانست که بر خواهد گشت. لی می توانست در لحظات بحرانی انسانی را بکشد. ولی هربار که فکرش را میکرد می دید نمی توانست برنگردد.

از آن لحظه به بعد همه چیز رنگ متفاوتی به خود گرفت. لی هرگز کارها را نیمه تمام رها نکرده بود. حال که نمی خواست رای را بکشد، می بایست نجاتش می داد.

لی از خودش می پرسید آیا این تصمیم را از قبل گرفته بود. او چندین بار و در چندین محل فرصت کشتن رای را یافته بود، ولی او را هنوز نگشته بود. مطمئناً "علت آن ناتوانی و کمبود جرأت نبود. لی از چندین سال قبل خود را آماده کرده بود و می دانست چنین کاری خواهد کرد. به نظر می آمد او تصمیم جدید خود را در همان دفعه نخست که فرصت کشتن رای را داشت ولی دست به چنین کاری نزده بود، گرفت. در آن لحظه فکر میکرد دچار تردید و دودلی شده بود، ولی در واقع به این نتیجه رسید که تصمیم قطعی خود را گرفته بود. بسیاری از چیزها فقط چند لحظه ای از حرکت باز می مانند. سپس حرکت می کنند و اتفاق می افتند. تنها تفاوت مسئله این بود که تردید و بی تصمیمی بار سنگین مسئولیت را از دوش لی برمی داشت و گناه آن را متوجه حوادث سرنوشت می نمود.

لی به بیرون و زیر تابش روشن و درخشان آفتاب نیمروزی قدم گذاشت. برای اولین بار در طی آن ۲۴ ساعت خود را سرحال و شاداب یافت. هوای پاک و تازه را با تمام توان بدرون کشید تا بوی شوم کلبه را از ریه هایش خارج نماید. او فهمید که کشتن رای هیچوقت برای او مقدور نبوده و هرگز برای کشتن او مجدداً " سعی نخواهد کرد. قتل هر انسانی سرمایه زندگی را از او خواهد گرفت و همچنین در مورد شما که قاتلید، نه به خاطر گناهی که مرتکب

شده‌اید، بلکه به این دلیل که شما بعد از اجرای نیت پلیدتان درخواهید یافت که از آن‌کرده خوشحالید. لی از همان دوران کودکی لذت شورش و عصیانگری را در افراد دیگر دیده بود و بعد از آنکه خودش به ویتنام اعزام شد منتهی درجهٔ این لذت و سرور را مشاهده نمود.

وقتی راجع به آن حوادث فکر کرد، می‌دید همانند بسیاری دیگر که در آن میدان خونبار حضور داشتند مرتکب کثیف‌ترین اعمال و زشت‌ترین گناهان شده بود. همین افکار و احساسات بود که باعث می‌گردید او از دنیا و حتی خودش همراه با وحشتی خردکننده بگریزد. احساساتی بودند که او هیچوقت فراموششان نمی‌کرد. هر بار که سپری در مقابل آنها نداشت، به‌او هجوم می‌آوردند و همیشه وحشت و کینه‌ای شدید برای او باقی می‌ماند.

لی هنوز هر دقیقهٔ آن روز را به یاد می‌آورد. واحد او قبل از آنکه دهکده را تصرف کند، به مدت سه روز جنگیده بودند. در تمام این مدت بدن آنها هدف آماج توپها و گلوله‌های ویتکنگها^۱ شده بود و سرانجام پس از آنکه ناحیهٔ وسیعی را پست سر گذاشتند و جنگ متوقف گردید، به منطقهٔ بی‌خطری رسیده بودند.

تقریباً "بعد از طلوع آفتاب بود و تعدادی از روستائیان به همان شجاعت و شهامتی که با آمریکایی‌ها می‌جنگیدند با همان شهامت نیز سراغ زمینهای زراعی خودرفته بودند. همیشه این چنین بود، به هنگام جنگ گلوله‌هایشان قلب آمریکایی‌ها را سوراخ می‌کرد و به هنگام کار و زراعت بیلهایشان دل زمین را می‌شکافت.

نام گروه‌بان واحد، برگمن بود. او مردی چاق با موهای مجعدبود، بادنمایی لب‌پریده در جلوی دهان و لب بادکرده و بالا رفته بود. کلاً "از لحاظ ظاهری با یک آشغال جمع‌کن تفاوتی نداشت. ولی در واقع او یک نویسنده بود و گذاشتن نام خرفت برای او غیرممکن می‌نمود. نظریاتش بی‌مانند بود. او نتیجه قرار دادن یک مغز تحصیلکرده و دانا بر روی پیکریک کارگر ساده بود. شخصیت او دقیقاً "به مثابه همین حالت، بین یک فیلسوف شکاک و یک یانکی نویسنده تغییر می‌یافت. او بودن در ارتش را شوخی می‌پنداشت، ولی در عین حال برای او دعوتی به یک دوئل خطرناک بود. لی از برگمن خوش می‌آمد و در ضمن نیز از اومی‌ترسید. بیشتر روستائیان هنگامیکه آمریکائیها وارد دهکده شدند در خانه‌های خود ماندند و منتظر حوادث بعدی شدند. سرانجام آهسته و لرزان و با گامهای مردد از کلبه‌هایشان بیرون آمدند. وحشت بیش از بیست سال جنگ در چشمانشان موج می‌زد. چیزی در شیوهٔ دزدانه راه رفتن آنها وجود داشت که سربازان آمریکایی را به شدت عصبانی میکرد. تقریباً "به این خاطر بود

که خودشان بیشتر از آن مردم بی دفاع که به قتل و کشتارشان می پرداختند می ترسیدند . ولی دلیل دیگر آن قدرت نگاههای پرکینه آن مردم بود .

هنگامیکه برگمن آنها را که از خانه هایشان بیرون می آمدند دید حالتش دگرگون شد و شروع به خندیدن کرد . لی می توانست بگوید که او در مورد یافتن آنها با خودش شرط بندی می کند . این شناسایی دشوار و سخت بود . معمولا " آنکه از همه پیرتر بود و ترسیده تر به نظر می رسید ، می توانست رهبر و کدخدای ده باشد . در حینی که روستائیان هنوز منتظر بودند ، سربازان آمریکایی بساط شرط بندی را فراهم آوردند . یک بازی جالب بود و برگمن در آن مهارت خوبی داشت .

این بار بازی دشوارتر بود . تین لو ، مردی تقریبا " چهل ساله ، چروکیده ، با چهره های پریشان ، ولی زیرک بود ، اگر کیفی پر از پول در دستش می بود می توانست از میان گله ای از دزدان فرار کند . لی در چهره برگمن دید که درست حدس زده بود .

تین و برگمن مدتی با یکدیگر صحبت کردند . سپس برگمن برگشت و به افرادش گفت که آنها خیلی خوش شانس بودند . گروه کثیری از ویتکنگها قبل از آمدن آمریکاییان در دهکده اجتماع کرده بودند .

این موضوع لی را ترساند . داستانهای "مای لای" بار دیگر تکرار می شد . بیشتر سربازان گروه او بیش از شش ماه بود که می جنگیدند . هرچند این مدت کوتاه تر از آن بود که بخواهند آماده بازگشت به خانه هایشان بشوند ، ولی تا آن حد کافی بود که نفرت و بیزاری وجودشان را پر کند . آنها بعد از مدت کوتاهی نسبت به تفاوت های ویتنامی ها ، رنگ پوستشان و شکل چشمهایشان تنفر پیدا کرده بودند . حتی این حس تنفر در میان سربازانی که این جنگ ظالمانه رانکوهش میکردند بوجود آمده بود .

باگنر که یکی از سوپرهای نیویورک بود پرسید باید باروستائیان چه کنند . لی حس میکرد باگنر راجع به همان چیزی می اندیشید که خودش نیز فکر می کند .

برگمن خندید و گفت : " ما آزادشان می گذاریم تا از خودشان مواظبت کنند .

خیال لی از شنیدن این حرف راحت شد ، هر چند چیزی نامطمئن را در شیوه گفتار برگمن حس کرد . برگمن بیش از دو سال در ویتنام می جنگید . آنقدر طولانی بود که باعث شود بیش از دیگران بفهمد و آنقدر طولانی بود که بفهمد هرگز چیزی را درک نکرده بود . در طی این مدت سرباز آمریکایی به دستگاهی تبدیل شده بود که فقط بمبها و تفنگها را شلیک کند .

سربازان به چند گروه تقسیم شدند . بعضی از آنها به نگهبانی پرداختند و بعضی دیگر خوابیدند . برگمن بار دیگر رفت و با تین مشغول گفتگو شد . آندو که جفت مضحکی بنظر می-

رسیدند، در خیابان خاکی دهکده ایستاده بودند. برگمن تقریباً "یک فوت بلندتر از تین بود و حداقل صد پوند بیشتر از او وزن داشت. ولی شباهتی بین آن دو بود که مربوط به چشم داشت آنها از زندگی می‌شد. لی می‌دید آنها نیز به این موضوع پی برده‌اند و بنحو یکسانی بایکدیگر رفتار می‌کنند.

تین و برگمن تمام روز را به گفتگو پرداختند. لی هیچوقت نفهمید آنها راجع به چه موضوعی صحبت می‌کردند، ولی خوشحال می‌شد اگر حرفهای آنها را می‌شنید. برگمن سخنگوی خوبی بود و از آن دسته‌ای بود که در خلال صحبت‌های خود اسامی زیاد و گیج‌کننده را بمیان بکشد، هرچند همه آنها را خوب می‌شناخت. لی این احساس را داشت که شاید تین در تمام طول زندگی کتابی نخوانده باشد، با این حال احتمالاً "افکار و ایده‌های زیادی از خود بروز داده بود.

بعد از آنکه چندین ساعت گذشت و اتفاقی روی نداد، لی کم‌کم گمان کرد روستائیان به اندازه کافی مورد تجاوز تعدی قرار گرفته‌اند و می‌رفتند تا از جان اسیرانشان دست‌بشویند. آمریکاییها هنوز هیچ ویت‌کنکی را ندیده بودند، ولی می‌توانستند بگویند آنها در کدام خانه پنهان شده‌اند، از آنجا که مردم سعی می‌کردند به آن خانه نگاه نکنند.

وقتی هوا تاریک شد و آمریکاییها همچنان در دهکده باقی ماندند، هراس و هیجان دهکده نیز کم‌کم محو گردید. تاریکی می‌آمد تا در کنار آنها نظاره‌گر حوادث بعدی و جنایات آمریکائی باشد. این بار که هوا تاریک شد و آمریکاییها از آنجا نرفتند، دهاتی‌ها کم‌کم حس کردند اجلسان فرارسیده بود.

لی خوابیده بود که ناگهان همه چیز شروع شد. او در اثر نور چراغها و سرو صداهای زیاد بیدار شد. حدس زد ویت‌کنگها آمده‌اند تا دوستان خود را آزاد کنند. فوراً "نفنگش را برداشت و به خیابان دوید. دهاتی‌ها همگی مشعلهای کوچکی بدست‌گرفته و در دوردیف‌موازی ایستاده بودند. ناامیدی و ترس بدن رنجورشان را می‌لرزاند. همگی آنها آهسته‌آهسته دغاها را برای تنها یاوران راستین‌شان زمزمه می‌کردند.

لی از برگمن پرسید چه اتفاقی روی خواهد داد. برگمن خندید و گفت: "همان اتفاقی که همیشه باید بوجود بیاید."

خانه‌ای که ویت‌کنگها در آن بودند در اثر نور مشعلها روشن شده و همه جای آن توسط سربازان آمریکایی محاصره و اشغال شده بود. لی سایه‌های اسیران را می‌دید. آنها شش مرد و چهار زن بودند.

تین از خانه بیرون آمد و با روستائیان شروع به صحبت کرد. لی می‌توانست کمی بزبان

ویتنامی صحبت کند، همینطور سایر سربازان آمریکایی، و البته برگمن بیشتر از هرکس دیگر به این زبان آشنایی داشت، با این حال هیچکدام از آنها نتوانستند بفهمند تین چه می‌گوید. هرچه که بیشتر حرف می‌زد صدایش بلندتر می‌شد، تا آنجا که نهایتاً "کلمات را با فریاد زدن ادا میکرد. روستائی‌ها گاهی به او جواب می‌دادند و در این میان پرخاشها و تندی زیادی درگرفت. ناگهان یکی از زنها از صف بیرون آمد و شروع به جیغ زدن کرد. همچنان که جیغ می‌زد اشک از چشمانش جاری شده بود و سایه‌های خشم بر صورتش دیده می‌شد.

دیگر روستایی‌ها نیز شروع به جیغ و فریاد زدن کردند. خشم و کینه‌ای بود که لحظه به لحظه بلندتر و قوی‌تر می‌شد. لی حس کرد تمام بدنش در اثر این فریادها به لرزش افتاد. قلبش به سینه، او می‌کوفت و کف دستهایش در اثر عرق نمناک شده بود.

ناگهان جیغ و فریادها و تمام سر و صداهای دیگر خاموش گشتند. لی هیچوقت چنان سکوت مطلق را بیاد نداشت.

همه مردم به طرف خانه‌ای که ویت‌کنگها در آن بودند و سربازان آمریکایی آنها را بیرون می‌آوردند برگشتند. پیرمرد کوچکی در درگاهی ایستاده بود. نور مشعلها چشمانش را می‌زد. او تقریباً "هفتاد سال سن داشت و مانند جوجه، سوخته‌ای پوست لاغر و نزار او به استخوانهای شکننده‌اش چسبیده بودند. بازوانش مانند دسته جاروب، لاغر و غرق در خون بود. کاملاً "روشن بود که او را زده‌اند.

آن پیرمرد ترسیده بود، ولی نرس خود را نشان نمی‌داد. آن هنگام که ایستاده بود و کوفته و زخمی به روستائیان نگاه میکرد، ابهت زیادی در او دیده می‌شد. گویی با دهان بسته و چشمان باز با اهالی روستا در ارتباط است و آنها را به صبر و استقامت تشویق می‌کند. او آنها را سالیان دراز می‌شناخت، تولد بسیاری از آنها را با چشمان خود دیده بود. آنها همسایگان، دوستان، خویشان و حتی فرزندان او بودند. به نظر می‌رسید مردم آمده بودند تا آخرین درس مبارزه را از او بیاموزند. در آن لحظه پیرمرد نمی‌توانست اسلحه‌ای داشته باشد، نمی‌توانست در مقابل آنها مقاومت کند، ولی بوسیله همین ارتباط فکری، همچنان نبرد خود را با تجاوزگران آمریکایی ادامه می‌داد.

بازوی پیرمرد خیلی بدسکته شده بود، طوریکه استخوان خرد شده پوست را پاره کرد و بیرون زده بود. احتمالاً "درد بسیاری می‌کشید. لی به سختی می‌توانست نیرویی که این درد و این نرس را در پیرمرد پنهان نگاه داشته بود، تصور کند.

پیرمرد به طرف روستائیان رفت و به صورت یکایک آنها نگاه کرد. چیزی نمی‌گفت. می‌ترسید صدایی از دهانش خارج بشود. ولی شیوه‌ای که او راه می‌رفت و سرش را بالا نگاه داشته

بود، چیزهای زیادی را ابراز می‌داشت. مردم فقط او را نگاه می‌کردند و تحت تأثیر ابهت و وفار او فرار گرفته بودند.

تین می‌دید که او کنترل خود را از دست می‌دهد. به طرف برگمن رفت و چیزی درگوش گفت. ناگهان برگمن فریاد زد: "آن مرد را بکشید." روستایی‌ها منظور او را فوراً فهمیدند و از ترس قلبهایشان از حرکت باز ایستاد. "کشن" تنها کلمه‌ای بود که آنها از آمریکایی‌ها خیلی خوب آموخته بودند.

هیچکدام از سربازان حرکتی نکردند. برگمن بار دیگر دستور داد: "بشما گفتم او را بکشید."

پیرمرد خود را نباخت. بدون نشان دادن کوچکترین عکس‌العملی محکم‌استوار از میان مردم می‌گذشت و به آنها نگاه میکرد. هنگامیکه از کنار زنان و مردان رد می‌شد، آنها به‌سانه احترام سرشان را پائین می‌انداختند. ناگهان صدای شلیک نفگی سکوت آنجا را شکست و لحظه‌ای بعد پیرمرد با مغز متلاشی شده به زمین افتاد.

لی، برگمن را دید که نفنگ روی تانهایش فرار دارد و می‌خواهد گلوله دوم را شلیک کند. سربازان دیگر نیز جرأت یافتند و از چند سو جسد مرده پیرمرد را زیر آماج گلوله‌های خود گرفتند. صورت پیرمرد را خون پوشانده بود، ولی چشمانش هنوز به مردم وحشتزده خیره‌شده بودند.

وقتی ویت‌کنگ دیگر را آوردند بی‌بردید می‌دانست این بار سربازان نیازی به دستور مافوق ندارند و حتی به او فرصت خداحافظی از دوستانش را نیز نخواهند داد. لی رویش را برگرداند تا آن صحنه را نبیند، ولی نتوانست گوشش را بر غرش تفنگهای آمریکایی که بدن انسانی را سوراخ سوراخ می‌کرد ببندد.

او به برگمن نگاه کرد. آن چهره یک نویسنده آمریکایی نبود. چشمان او غرق خون شده و لذت کشتن دیگران مست و وحشالش کرده بود، بدان مرحله رسیده بود که قتل انسان را با له کردن مورچه‌ای زیر پایش فرق نمی‌گذاشت. چنین شرارنی در چهره دیگر سربازان نیز موج می‌زد، با این تفاوت که در یکی کم‌کم اوج می‌گرفت و در دیگری به منتهی درجه خود رسیده بود. وحشتی بیش از آنچه در روستاییان وجود داشت بر لی هجوم آورد. نفرت او از آمریکایی بودنش به اوج خود رسید و چون خنجرى وجودش را زخم زد.

بعد از مدتی تین به طرف برگمن رفت و با او صحبت کرد. لی نمی‌توانست باور کند چنین انسان پستی رهبر و کدخدای دهکده باشد و می‌دانست او با حيله و نیرنگ خاص خود آن مقام را تصاحب کرده بود. برگمن دیوانه‌وار می‌خندید و لی از شدت خشم می‌خواست او را بکشد،

می‌خواست آن خنده‌ها را در گلویش خفه کند .

آن زن خیلی زیبا بود و آن اندازه که مردها زندگی کرده بودند او نیز به همان اندازه زندگی کرده و جنگیده بود . تین او را بطرف سربازان آمریکایی آورد و لی فوراً " فهمید چه اتفاق وحشتناکی در شرف تکوین است .

آن زن سرش را پائین نگاه داشته بود ، به این خاطر لی نمی‌توانست صورتش را خوب ببیند . فقط موهای سیاه و پرپشت فرق سر او دیده می‌شد .

تین به زن ویت‌کنگی دستور داد لباسهایش را در بیاورد . وحشتی سراپای او را لرزاند ، ولی همچنان در جای خود باقی ماند . تین بار دیگر دستور خود را تکرار کرد . وقتی آن زن حرکتی از خود نشان نداد ، تین یقه لباس او را به چنگ گرفت . برای لحظه‌ای زن ویت‌کنگ سرش را بالا نگاه داشت . لی هیچوقت تألم و تأثیر صورت او را فراموش نکرد . هنگامیکه تین لباس را پاره کرد ، زن نگاهی که حاکی از تنفر و انزجار شدید بود به صورت تین انداخت . تین نه خشمی از خود نشان می‌داد و نه شهوتی را ، بلکه گویی که در نمایشی نقش اول را ایفا کند ، برای جلب رضایت مهمانانش نهایت سعی خود را میکرد .

هنوز آن زن حرکتی نمیکرد . قسمت جلوی لباس او باز بود و بقیه آن نیز از بازوهایش آویزان بود . در مقابل تفنگها و مردان حیوان صفت آمریکایی هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد جز آنکه منتظر پایان یافتن آخرین دقایق زندگی‌اش باشد . او سعی نکرد لباسهایش را ببندد و آنها را به همان صورت رها کرد .

لی نمی‌توانست به او نگاه کند ، زیرا نمی‌توانست با نگاه کشنده و سوزان او مواجه شود . لی چندین بار شاهد تجاوزات و قتل‌های همدستان آمریکائیش بود و همیشه چنین حالتی داشت ، ولی این بار حس می‌کرد بار سنگینی بر او فشار می‌آورد و باعث می‌گردد سرش را پائین بیندازد . تین اشاره‌ای به برگمن کرد ، گویی آن پست فطرت جسم آن زن را در معرض تماشا تمام دنیا می‌گذاشت . لی دید که برگمن جلورفت . سرش را بلند کرد و دید او آن زن را در آغوش گرفته و می‌خواهد فاجعه بزرگ انسانی را بر سر آن موجود ناتوان و بی‌دفاع بیاورد . با این حال زن مانند موجودی که ساعتها قبل روحش به آسمان پرواز کرده باشد همچنان بی‌حرکت بود .

دقایقی گذشت و برگمن بدون آنکه با مقاومتی روبرو شود نیت زشت و پلید خود را انجام داد . زن بی‌حرکت روی زمین افتاده بود و آسمان را نگاه میکرد . اهالی روستا برای اینکه شاهد چنین صحنه شومی نباشند رویشان را برگردانده بودند و اشکهای خونینشان را از صورت پاک می‌کردند .

برگمن از جایش بلند شد . به طرف لی رفت و دستش را روی شانه او گذاشت . لی

نمی‌توانست به برگمن نگاه کند. ولی تماس دست برگمن او را مجبور ساخت سرش را بلند نماید. چهرهٔ تریرو پست یک گرگ که گوسفندی را دریده باشد در صورت و حالت برگمن نقش بسته بود. هردو آنها به زن که میان گرد و خاک خوابیده بود نگاه کردند. برگمن گفت: "نوبت تو است لی."

سراپای لی لرزید. فکر کرد چیز دیگری شنیده بود، ولی برگمن بار دیگر گفت: "چرا معطلی؟ زود باش."

لی که عرق صورتش را یکباره پوشاند آهسته آهسته عقب رفت و گفت: "نه، نه، نمیتوانم." برگمن که متوجه ترس و اضطراب لی شده بود گفت: "زود باش برو پسر، این یک دستور نظامی است."

لی باز جواب داد: "نه"

ناگهان برگمن تفنگش را به طرف لی گرفت و فریاد زد: "نشنیدی پسر، این یک دستور است. تا مغزت را داغان نکرده‌ام زود برو."

لی سرش را تکان داد. برگمن گلوله‌ای را به جلوی پای لی شلیک کرد و فریاد زد: "مطمئن باش گلوله بعدی را در مغزت شلیک می‌کنم."

لی که دیگر چاره‌ای نداشت، آهسته آهسته جلو رفت. گامهایش را نگاههای برگمن تعقیب میکرد. برای نابودی انسانیت باید انسان بودن را ابتدا نابود کرد و این همان چیزی بود که فرماندهان آمریکایی سربازان را به آن وادار می‌ساختند. لحظه‌ای بعد لی خود را بالای سر آن زن دید. او به چشمان لی خیره شد، ولی از این نگاه هیچ چیز جز فلاکتی مرکبارنمایان نبود. برگمن فریاد زد: "زود باش احمق!"

لی چند لحظه‌ای به همان حال ایستاد و به چشمان آن زن خیره شد. ناگهان با حرکتی سریع سرنیزه‌اش را از غلاف بیرون کشید و با آن سینه زن را شکافت.

سایه‌های سیاه شب به زیر درب کلبه می‌خزیدند و در اتاق پیش می‌رفتند که ترنکاس، لی را برای صرف شام به پای میز فراخواند. در وسط میز، دیگچه‌ای از خوراک که بخار از آن بلند می‌شد قرار داشت. خوراک به رنگ قهوه‌ای و به غلیظی ملاس (شیره قند) بود. چیزهایی ژلاتین مانند نیز در آن شناور بود. لی یک سیب زمینی و یک هویج را در آن تشخیص داد، ولی جزء اصلی غذا برای او مجهول ماند و ترجیح داد در مورد آن زیاد کنجکاوی بخرج ندهد.

لی، ترنکاس را از شب قبل ندیده بود، ولی حدس می‌زد اوتام روز را در میان کلکسیون آشالهای خود گذرانده بود. لی در کلبه ماند و به تیمار رای، که علی‌رغم تمام سختی‌ها

همچنان مقاومت کرده بود، پرداخت.

ترنگاس چند لحظه‌ای لی را نگاه کرد. سپس گفت: "امروز کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که تو از افراد کلانتر نیستی."

لی درحالیکه می‌کوشید تکه گوشت بزرگی را که بیش از یک دقیقه مشغول جویدنش بود غورت دهد، جواب داد: "مطمئن؟"

ترنگاس گفت: "البته حالا نمی‌توانم بگویم صددرصد مطمئن شده‌ام، ولی تا آنجا که می‌بینم تو با من روراست هستی و برای اینکه قدردانی‌ام را به تو نشان دهم، می‌خواهم اجازه بدهم تا هر وقت می‌خواهی اینجا بمانی. جوان نیرومندی مثل تو می‌تواند وقتی افراد کلانتر پیدایشان می‌شود کمک خوبی باشد."

لی گفت: "متشکرم، ولی متأسفم که نمی‌توانم این دعوت را بپذیرم."

"البته که می‌توانی، همین الان به تو گفتم که می‌توانی."

"موضوع این نیست که دعوت تو برایم بی‌ارزش باشد و یا خیال توهین داشته باشم، ولی من باید برگردم."

"برای چه؟"

بعضی اوقات ترنگاس خیلی احساساتی می‌شد و همین موجب می‌گردید لی به او بخندد.

پس از آنکه خنده خود را مهار ساخت گفت: "من تعهدات و مسئولیت‌هایی دارم."

ترنگاس با عصبانیت پرسید: "پس من چه؟ من شماها را به خانه‌ام آورده‌ام. مگر نه؟"

فکر نمی‌کنی نسبت به من دینی داشته باشی؟"

لی گفت: "متأسفم."

ترنگاس خاموش ماند. چنان سرافکندگی در چهره‌اش بوجود آمد که لی خود را ناگزیر

دید راهی بیاید تا او را دلداری دهد. او گفت: "تو کلانتر را عصبانی کرده‌ای. همین امر

باعث می‌شود عده بیشتری را به اینجا بفرستد و کار تو سخت‌تر می‌شود."

ترنگاس که باخود در ستیز بود، مدتی در دادن جواب درنگ کرد. سپس گفت: "کلانتر

به اینجا نمی‌آید."

"از کجا می‌توانی مطمئن باشی؟"

ترنگاس فریاد زد: "چه مرگت شده؟ پنبه در گوشه‌هایت فرو کرده‌ای؟ می‌گویم کلانتر به

اینجا نمی‌آید. اصلاً کسی وجود ندارد که بدنبال من بیاید، هیچ کس! این همدست من بود

که آن کارمند بانک را کشت، نه من. من تا به حال کسی را نکشته‌ام."

ترنگاس فوراً از پای میز بلند شد و در اتاق قدم زد. او نفهمید به لی چه گفته بود.

همیشه بعد از آنکه حرفهای خود را می‌زد، آرزو میکرد تمام داروندارش را بدهد تا بتواند آنها را پس بگیرد و بار دیگر آنها را مطالعه کند.

لی گفت: "زیاد فرق نمی‌کند. علتی برای فرار تو به اینجا وجود دارد و علتی هم وجود دارد که باعث می‌شود کلانتر افرادش را به اینجا بفرستد. ولی کاری از دست من بر نمی‌آید." ترنکاس فریاد زد: "دقیقا" همینطور است! تنها دلیلی که باعث شد من این چیزها را بگویم این بود که فکر می‌کردم تو منظورم را می‌فهمی."

لی گفت: "منظورت را خیلی خوب می‌فهمم."

با نگاه به صورت لی که زیر نور شمع سوسو می‌زد، ترنکاس حس کرد لی منظورش را فهمیده بود، ولی این امر باعث گردید او بیشتر احساس تنهایی کند. در ابتدا حضور لی و فرصت هم‌صحبتی با او موجب شد ترنکاس تنهایی خود را فراموش کند. حال که می‌دانست لی از آنجا خواهد رفت و سکوت مرگبار باز خواهد گشت، این تنهایی را بیشتر در خود حس میکرد.

نور صبح از پنجرهٔ مشمع‌ی گذشته و به درون کلبه تابیده بود. رای در اثر درد سوزنده و نافی که در صورتش بوجود آمد بیدار شد. آهسته چشمانش را باز کرد تا نور خورشید را ببیند. در حالیکه سرش گیج می‌رفت دورادور اتاق را نگاه کرد. پیرمرد کوچک و چروکیده‌ای را که کنار حصیر او نشسته بود، دید. با حالت کنجکاوانه‌ای به او خیره شد.

ترنکاس در حالیکه رای را از بالای کتاب کهنه و پاره "اسپانیولی انسان" نگاه میکرد، پرسید: "هاپلو اسپانول؟ (میتوانی اسپانیولی صحبت کنی؟). نه! خیلی بد شد. تاموقعی که به آن احتیاج پیدا نکرده باشی نمی‌فهمی چقدر مهم است." ترنکاس نگاهش را به نوشته‌های کتاب انداخت و این جملات را به زبان اسپانیولی دست و پا شکسته خواند: "ال بورو^۱ یک حیوان است. ال بورو یک حیوان مهم است." سپس گفت: "خوب، منظور من این نبود. گمان نمی‌کنم بخواهی راجع به بوروها حرف بزنی. حالا آنها هرچه که باشند تو نمی‌خواهی چیزی راجع بهشان بدانی. ولی اگر برحسب اتفاق خواستی راجع به آنها صحبت کنی باید از هر نظر آماده باشی. این تمام چیزی است که یک مرد می‌تواند انتظار داشته باشد، باید برای هر چه که ممکن است اتفاق بیفتد خودش را آماده کند. چشم‌هایت را برای تمام حوادث و شرایط باز بگذار. حالا این کتاب را بگیر. اینرا ده مایل دورتر از اینجا در باتلاق پیدا کردم. آدم هر چه بخواهد می‌تواند در این باتلاق‌ها پیدا کند، به این شرط که بدانند کجا را باید جستجو کنند."

آره، من ترا اینجا پیدا کردم، اینطور نیست؟"

ترنکاس مدتی به طرز دیوانه کننده‌ای وراجی کرد. سپس یک عینک بدون شیشه را روی چشم گذاشت و به مطالعه کتاب ادامه داد.

تا آن لحظه رای مطمئن نبود که آیا از آن بیماری طولانی جان سالم بدر برده و بمرحله بهبودی رسیده است یا نه. می‌ترسید در این مورد امتحانی بعمل بیاورد، ولی سرانجام مانند مردی که وارد اقیانوس یخ شود بطور آزمایشی شصت پای ترنکاس را گرفت و پرسید: "من چگونه به اینجا آمده‌ام."

"باید از آن پسر تشکر کنی. تا به حال ندیده بودم کسی آن اندازه برای نجات زندگی انسان دیگری وقت صرف کند. اگر من به جای او می‌بودم خیلی وقت پیش تو را رها می‌کردم. یک لحظه مانند ابر تابستانی عرق از بدنت می‌ریخت و لحظه‌ای بعد مانند اینکه روی کوه یخ نشسته باشی به شدت میلرزیدی. معلوم نبود که بالاخره منجمد می‌شوی و میمیری، یا اینکه از شدت تب می‌سوزی. ولی او دست از تلاش برای نجات تو برنداشت. حتماً تو را خیلی دوست دارد که چنین زحمتی را قبول کرده، من دائماً به او می‌گفتم بگذار آن پرنده پیر بمیرد. دائماً می‌گفتم که تو ارزش آن همه زحمت و دردسر را نداری. ولی او بدون وقفه به تیمار تو ادامه داد. آن چه شکلی است؟" ترنکاس از روی کتابش با نگاه کنجکاوانه‌ای به رای خیره شد.

رای پرسید: "چه چیز چه شکلی است؟" هرچه بیشتر با ترنکاس حرف می‌زد بیشتر گیج می‌شد.

ترنکاس گفت: "مرگ را می‌گویم. فرشته‌ها آنجا بودند؟"

"من از کجا باید بدانم؟"

"فرشته‌ها موجوداتی انسان‌نما و زیبا هستند که روی شانه‌هایشان بالهای بزرگی دارند." رای فریاد زد: "من می‌دانم فرشته‌ها چه شکلی هستند... مرگ به هیچ چیز شباهت ندارد."

ترنکاس در همان حال که نشسته بود خود را جلو کشید و گفت: "حتماً باید به چیزی شباهت داشته باشد. شیطانها؟ ممکن است تو شیطانها را دیده باشی؟"

رای با عصبانیت فریاد زد: "مسلم است که ندیده‌ام." ناگهان خاموش شد و حقیقت او را لرزاند. پرسید: "ولی در واقع من می‌بایست مرده باشم."

لی آرام و بی‌سر و صدا وارد کلبه شده و در سایه‌های کنار درب ایستاده بود. او گفت: "از هرکسی که تا به حال دیده بودم به مرگ نزدیکتر بودی."

برای لحظه‌ای رای فکر کرد لبخندی از آسودگی خیال را روی صورت لی دید . ولی آن لبخند چنان زود محو گردید که رای متعجب ماند که آیا واقعا " آنرا دیده بود یا نه .
رای با لحن تندی پرسید : " چرا این کار را کردی ؟ " می‌کوشید حس قدردانی خود را که همیشه در ابراز آن دچار خطا می‌شد مخفی نگاه دارد .

لی با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف کتری قهوه رفت . رای پشت سر لی را نگاه کرد و از احساساتی که صاحب این سر به او انتقال می‌داد خود را در عذاب می‌دید .
لی گفت : " نمی‌دانم . تو پول زیادی صرف کردی برای اینکه مرا نگه داری . شاید اگر وضع دیگری بود هرگز دست به چنین کاری نمی‌زدم . "

لی نگاهش را به شیوه‌ای که صراحتا " پیروزی خود را بر رای اعلام میکرد به او برگرداند . رای منظور نگاه لی را دریافت و به شدت عصبانی شد . گفت : " دلت رابه‌چه‌خوش کرده‌ای ؟ "
لی در جواب خنده‌ای کرد که باعث عصبانیت بیشتر رای شد . رای گفت : " یک دقیقه صبر کن اوه ، البته ، حاضرم شرط ببندم حدس می‌زنی چون من پدرت هستم می‌توانی مبلغ زیادی را به ارث ببری . من تقریبا " صد و سی میلیون دلار دارم که باز هم زیادتر خواهد شد . خوب ، بگذار چیزی به تو بگویم بون . وقتت را بیهوده تلف نکن . من خیال ندارم امپراطوری‌ام را در اختیار کسی مثل تو بگذارم . "

" من پول تو را نمی‌خواهم ، آقای ویتمن . "

رای می‌دانست لی حقیقت را می‌گفت . این ثروت او نبود که لی به دنبال آن بود . ولی حتما " به دلایلی رای را نجات داده بود . مردم هیچوقت کاری را انجام نمی‌دهند ، مگر اینکه دلیلی برای آن داشته باشند . رای پرسید : " چرا ، بون "

لی گفت : " من دلایلی برای خودم دارم که تو و امثال تو هرگز درک نمی‌کنید . "
" به من نگو این کار را فقط به دلیل اعتقادات مسخره‌ات انجام داده‌ای که اصلا " باور نمی‌کنم . "

" من هم اصراری ندارم باور کنی . چیزی که گفتمی فقط نیمی از دلایلی بود که باعث شد این کار را بکنم . "

رای خنده‌ای کرد تا نشان دهد هنوز متقاعد نشده بود ، هر چند خلاف این بود و در واقع حرف لی را باور می‌کرد . او با لحن کنایه‌داری پرسید : " پس دلیل دیگری برای نجات من چه بود ؟ "

" دلیل دیگر این بود که احتمالا " بعضی از چیزهایی که درمورد من گفتمی حقیقت داشت . "
لی ، خودش نیز به اندازه رای از این اعتراف متعجب شد . آن دو نفر به یکدیگر نگاه

کردند و برای لحظه‌ای از خلال دیوارهای فریب و نیرنگ که به دور خود ساخته بودند توانستند صداقت را در وجود یکدیگر ببینند. این امر آنها را تکان داد و ناراحتشان ساخت. فوراً نگاه خود را از روی یکدیگر برگرداندند و شروع به محکم نمودن افکار پیچیده‌های کرده‌اند که از آنها محافظت می‌کرد.

ترنکاس، لی و رای را با کنجاوی خیلی زیاد نگاه میکرد، ولی چیزی از صحبت‌های آنها نمی‌فهمید. او پرسید: "شما دو نفر با هم دعوا می‌کنید یا چیز دیگری است." لی خنده‌ای کرد. دست‌هایش را روی شانه‌های ترنکاس گذاشت و او را به طرف درب کلبه برد. گفت: "بهتر است بگذاریم بیمار میلیونرمان کمی بیشتر استراحت کند." رای خروج لی و ترنکاس را از کلبه تماشا کرد. علاوه بر احساس ضعف شدید، خشم و عصبانیت تمام وجودش را می‌سوزاند. اتاق را برای یافتن شی‌ای که بتواند خشم خود را روی آن خالی کند جستجو کرد. او خود را به باقیمانده یک میز شکسته رساند و مشت سنگین و پر مویش را با عصبانیت تمام بر آن کوبید. فریاد می‌زد: "خدا لعنتت کند، لی فریس. خدا لعنتت کند. می‌خواهی مرا وادار کنی به تو احترام بگذارم. ولی من از تو متنفرم." رای چندین بار با مشت به روی میز کوبید تا آنجا که تکه چوب تیزی باندازه یک خلال دندان در دستش فرو رفت. درحالی‌که از درد تمام بدنش داغ شده بود آنرا از دستش بیرون آورد. سپس بخودش خندید و گفت: "رای ویتمن، دیوانه‌پیر، دیوانه‌تر از تو وجود ندارد."

بخش یازدهم

با اولین نور خورشید، لی کار بارکردن وسایل و آذوقه‌ها را در قایق شروع کرد. در اطرافش باتلاقهای تاریک در زیر نور روبه افزایش شکل می‌گرفتند و حتی به نظر می‌آمد وسعت می‌یافتند. لی هنوز نمی‌دانست چرا با ادامه شکار موافقت کرده بود و نمی‌خواست به بررسی علت آن بپردازد. او شادابی اولیه را در خود حس نمی‌کرد و از فکر کردن نیز خسته شده بود. در طول آن هفته‌ای که با رای همراه بود، دائما " فکر میکرد. تنها چیزی که در مورد آن نمی‌اندیشید سیندی بود. هرگاه به یاد او می‌افتاد فوراً " خود را به کاری مشغول می‌ساخت تا افکار پریشان را از خود دور نماید. قبل از آنکه اورگلا دس را ترک کند به این نتیجه رسیده بود که بهترین خاطره او و سیندی مربوط به گذشته می‌سد و بهتر آن بود قبل از آنکه این خاطرات بمیرند از سیندی جدا شود. او نتوانسته بود قبل از آنکه شهر را ترک کند خود را وادار به انجام چنین کاری نماید و حالا نیز این ناتوانی را بیشتر در خود حس می‌کرد. لی می‌دانست دل بستن به کسی که امیدی به ماندنش نیست یک ضعف می‌باشد.

خورشید تمام قدرت خود را به کار می‌بست و لی می‌توانست گرمای آنرا بر پشت خود حس کند. رطوبت و بوی تازه‌گی هوای باتلاق خوسایند. بود. لی از خود می‌پرسید آیا چیزی بیشتر از باتلاقها و مناظر آن برای او وجود خواهد داشت.

رای از کلبه بیرون آمد و کنار درب ایستاد تا خود را محکم و استوار نماید. هنوز چندان خوب نمی‌توانست خود را روی پاهایش متعادل نکند و در دومی کوسید این ناتوانی را نشان ندهد

لی نیز متوجه این امر نسد . نقشه را بطرف رای پرت کرد و گفت : " ما بطرف باتلاق کاشن می‌رویم . "

رای پرسید : " چرا آنجا ؟ "

" عقیده بهتری داری ؟ "

" فعلا نه . ولی بعدا " جای بهتری را پیدا می‌کنم و به تو خبر می‌دهم . " رای بابی - ثباتی بطرف قایق رفت ، ماهیچه‌هایش چون خمیر ذرت ناتوان و بی‌حس بودند .

لی می‌توانست مقدار نیرویی را که رای صرف تعادل خود می‌نمود ببیند . پرسید : " مطمئنی به اندازه کافی حالت خوب شده که بتوانی راه بروی ؟ "

رای گفت : " بهتر است به فکر خودت باشی . "

" تو تا دیروز یک آدم نیمه مرده بودی . "

" ولی مطمئن باش من به این زودیه‌ها و به این آسانی‌ها که تصور می‌کنی نمی‌میرم . "

لی نمی‌دانست آیا رای به گفته خودش ایمان داشت یا نه ، و سپس به این نتیجه رسید که رای به آنچه می‌گفت اعتقاد ندارد . او با مرگ فاصله زیادی نداشت و خودش نیز این را خوب می‌دانست . لی از بسیاری چیزها ترسیده بود ، ولی هرگز از مردن ترسی بخود راه نداده بود . در واقع او زندگی را وحشتناکتر از هر چیز دیگر می‌دانست . هنوز ترس را در وجود رای حس میکرد ، ترس نه بخاطر درد و نه به خاطر نسیان ، بلکه ترس از اینکه مبادا کنترل و تعادل خود را از دست داده باشد .

رای پرسید : " ترنکاس کجاست ؟ "

لی جواب داد : " من هم می‌خواهم این را بدانم . به او گفتم که اول صبح ما اینجا را ترک می‌کنیم . "

بلافاصله ترنکاس مانند مار کبرایی که از کلاه بیرون بیاید از میان درختان و انبوه گیاهان بیرون آمد . تفنگش را به طرف آنها گرفت و فریاد زد : " تکان بخورید شما را می‌کشم . " او چند بار به هوا شلیک کرد . سپس از میان بوته‌ها بیرون آمد و بطرف مردها رفت . در این حال تفنگش را بین لی و رای می‌گرداند ، مانند اینکه بخواهد تصمیم بگیرد کدامیک از آنها را زودتر بکشد . فریاد زد : " بسیار خوب ، دستهایتان را بالا بگیرید و دهانتان را ببندید ! "

رای آهسته به لی گفت : " او دیوانه است . "

" تازه فهمیده‌ای ؟ "

ترنکاس غرید : " گفتم دستها بالا . " او با دست پاچگی تفنگ را به این سو و آن سوتکان می‌داد ، سپس آنها را بطرف رای گرفت و گفت : " خوب ، خوب ، نمایش جالبی بود . شما همدتی

توانستید مرا فریب بدهید، ولی هیچکس نمی‌تواند تا مدت زیادی چشمهای ترنگاس را بسته نگه دارد. پس تواز همان اول مأمور کلانتر بودی و حالا خیال می‌کنی می‌توانی بروی و برای دستگیر کردن من کمک‌بیاوری. ولی کورخوانده‌ای. من به شماها اجازه رفتن نمیدهم. میفهمی چه می‌گویم! اول ترا می‌کشم!"

قبل از آنکه ترنگاس فرصتی برای دفاع بیابد، لی تیرک قایق را برداشت و با ضربه‌ای تفنگ را از دست ترنگاس به بیرون پرت کرد.

رای تفنگی را بیرون کشید و به طرف ترنگاس گرفت. هنگامیکه آنها بطرف قایق می‌رفتند او به لی گفت: "کار خوبی بود."

لی خندید و گفت: "این را در یکی از فیلمها دیده بودم!"
هنگامیکه آنها سوار قایق شدند رای گفت: "مطمئنم اوهام این فیلم را دیده." در حالیکه رای تفنگ را بطرف ترنگاس هدف گرفته بود لی توسط تیرک قایق را از ساحل دور ساخت.
ترنگاس مدتی صبر کرد تا آنها به اندازه کافی از ساحل دور شدند. سپس به‌کناره آب دوید و فریاد زد: "من تمام مدت این را می‌دانستم که شماها افراد کلانترید."
لی در جواب فریاد زد: "کاملاً" درست است. ما نتوانستیم بعد از این همه مدت ترا فریب بدهیم! ما سراغ تو برمی‌گردیم. بهتر است مراغب خودت باشی."
ترنگاس فریاد زد: "من همینجا هستم." خنده‌ای حاکی از رصایت روی صورت او ظاهر شد.

رای خنده او را دید و ناگهان همه چیز را فهمید. فریاد زد: "آره، مواظب خودت باش. توهمه جا تحت تعقیب هستی."

ترنگاس تا آن لحظه که قایق به نقطه کوچکی که کم‌کم در فضای سبز مرداب ناپدید می‌گردید تبدیل شد، آنرا نگاه کرد. سرانجام وقتی بیشتر از آن نتوانست قایق را ببیند به طرف تفنگش رفت و آنرا چند دقیقه‌ای روی سطح آب کشید تا مطمئن شود لی و رای بمب یا چیز دیگری کار نگذاشته‌اند. ولی خیالش راحت شد. به طرف کلبه رفت و به سرکشی قوطی‌های کنسرو و نلدهای خرس که سیستم زنگ‌خطر او را تشکیل می‌داند، پرداخت. در حالیکه همچنان تفنگش را آماده شلیک نگه داشته بود، قدم به قدم تپه را جستجو کرد تا مطمئن شود در استحکاماتش رحنده‌ای بوجود نیامده بود و خطری او را تهدید نمی‌کرد.

ساعت ده، خورشید مه‌صبحگاهی را محو نمود و مانند توپ آتشین و درخشنده‌ای در آسمان آویزان ماند. لی پیراهنش را درآورد و اجازه داد گرما به عضلاتش نفوذ کند.

رای در قسمت عقب قایق دراز کشیده بود . از اینکه مجدداً " به مرداب بازمی‌گشت و تا آن لحظه نیز زنده مانده بود احساس خوشحالی میکرد . به مناظری که از کنارشان می‌گذشت چشم انداخت . سپس شروع به حرف زدن کرد . تا حدی لی را مخاطب خود قرار می‌داد ، ولی در واقع با خود صحبت میکرد و می‌گفت :

" وقتی به گذشتهام فکر می‌کنم ، می‌بینم از آنچه که داشتم بهترین استفاده را بردم . بله آقا ، بیست و پنج سال قبل وقتی به میامی رفتم هیچ چیز نبودم غیر از یک بچه دهان‌کنده . فقط ۲۳ دلار درجیبم بود و یک جعبه واکس پراز گل ولای باتلاق همراهم داشتم . بعد از پنج سال من صاحب سی میلیون دلار پول شدم . یکبار در ظرف یکروز پنج میلیون دلار نصیبم شد ، و البته تماماً " از راه صدردصد قانونی " .

لی با لبخند تمسخرآمیزی تکرار کرد : " اوه بله ، البته . "

رای گفت : " خوب شاید صدردصد قانونی نبود ، ولی در هر حال درست بود . نمی‌دانم چطور این پول را جمع کردم ! درست مثل چیدن سیب از درخت بود . اول خودم آن ساختمان را به مبلغ ۹۹ میلیون دلار خریدم . البته برای این کار از کمک بعضی سرمایه‌ها استفاده کردم . روز بعد همان ساختمان را به مبلغ صد میلیون دلار فروختم . "

" به آن ترتیب در ظرف یک روز یک میلیون دلار گیرت آمد . "

" مثل آب خوردن بود . چونکه بعداً " آنرا از صاحب جدیدش سالانه به مبلغ هفت میلیون دلار به مدت صد سال اجاره کردم . فوراً " آنرا به مستأجرین جزء دیگری اجاره دادم و در همین حال از بانک بابت اجاره ساختمان وام گرفتم . آره بون ، بعد از مدتی دوباره آنرا خریدم . منتهی این دفعه تماماً " با پول خودم . " رای گویی قانون نسبت انیشتن را توضیح داده باشد به لی نگاه کرد و چون نگاه تنفر و انزجار او را دید آنرا به حساب گیج‌شدنش گذاشت . پرسید : " می‌فهمی که شیوه کار چگونه است ؟ "

نه ، علاقه‌ای هم ندارم که بفهمم . "

" خوب شاید یک روز مجبور بشوی همه چیز را بفهمی ، مگر اینکه بخواهی بقیه عمرت را بدون اینکه سقفی بالای سرت باشد بگذرانی . "

" من می‌توانم بدون سقف هم زندگی کنم . "

" خیلی مسخره است ، بون . بیشتر مردم حاضرند یک دستشان را بدهند تا به نصاب من گوش کنند . بگذار داستان کوچکی را برایت تعریف کنم . تا به حال چیزی در مورد شخصی به اسم هاف پینت اسمیت شنیده‌ای ؟ "

لی خیلی آرام سرش را تکان داد و سعی کرد عدم تمایل خود را نشان دهد . کم‌کم ناراحت

شده بود که چرا هنوز رای را نگشته بود ، درحالیکه فرصتهای زیادی نصیبش شده بود . رای با دلگرمی و بی پروایی به حرف زدن ادامه داد و گفت : " هاف پینت اسمیت از کورال گابلز آمد ، بیچاره ، دو تا پاهایش را از دست داده بود و مجبور بود با یک روروک چوبی چهارچرخه به این طرف و آنطرف برود . آن موقع هاف پینت اسکناس و سند جعل میکرد ، بیش از بیست دفعه کارش به دادگاه کشید . بیشتر اوقات او را هنگام ارتکاب جرم و در حالیکه هنوز جوهر اسکناسهای جعلی اش خشک نشده بود دستگیر می کردند . ولی هاف پینت هیچوقت شکست نخورد . آن حقه باز قبل از هیئت منصفه روی دوش وکیلش به دادگاه می آمد . حالا به من بگو چگونه ممکن است هیئت منصفه چنین آدمی را محکوم کند . تمامی کسانی که در دادگاه حضور داشتند بلند شدند و برای او هورا کشیدند . هاف پینت در حالیکه روی آن روروک چوبی سوار بود به سرعت از میان ردیف صندلی های دادگاه ، و بعد از آن بدون اینکه حتی کسی جرأت کند مانعش بشود از درب دادگاه خارج شد . او آدمی نبود که یکجا بنشیند و مانند آدمهای فلک زده از این و آن گدایی کند . از زندگی اش بهترین استفاده را برد و تا آنجایی هم که توانست راحت زندگی کرد . حتی همسر خوبی به اسم داری نصیبش شد .

لی خندید و گفت : " پس تو زندگی را فقط همین می دانی ، آدم دست به هر جنایت و پستی بزند که زندگی مجللی داشته باشد ؟ "

رای گفت : " می بینم که منظورم را درک نکرده ای . تو هیچوقت نمی فهمی من چه می گویم . اطرافت را نگاه کن . وقتی که من جوان بودم تقریباً " تمام فلوریدا همینطور بود . آب گل آلود . زمین باتلاقی و پشه هایی که دسته جمعی حمله میکردند . تا به حال به میامی رفته ای ؟ حالا واقعا " یک شهر درست حسایی شده . در این مدت ۲۵ سال ، من در آنجا شاهد ساخته شدن هتلهای زیادی بودم . البته نیمی از آنها را خودم ساختم . بنا کردن ساختمانها در میامی کار چندان آسانی نیست . چون تمام زمینهای آنها شنی و آبرفتی است . از طرفی نیویورک را ببین . زمین آنجا تماما " صخره ای است و در نتیجه ساختمانهای آنجا خیلی ارزانتر و آسانتر بنا می شوند . زمین میامی شنی است ، ولی ما به هر ترتیبی بود روی همان زمینهای شنی ساختمانهای خودمان را بالا بردیم . "

لی گفت : " تا به حال ، اینجا متوجه آن عمارتهای بتنی شده ای ؟ "

" آره ، اتفاقاً " می خواستم بدانم آنها چه هستند . "

لی گفت : " یکی از آنها همین نزدیکی است . وقتی از کنارش رد شدیم خوب نگاهش کن . " او قایق را به ساحل نزدیکتر کرد .

در زیر پوشش متراکمی از گیاهان یک پیاده رو سیمانی قرار داشت که از میان علفهای بلند

می‌گذشت. ابتدا و انتهای آن به هیچ وجه مشخص نبود، چندین درخت انجیر پیچنده به‌دور سنگها پیچیده شده و آنها را کاملاً درخود محو کرده بودند.

هنگامیکه لی و رای جلوتر رفتند، لی گفت: "زمانی آنها تصمیم گرفتند شهرهای بزرگی با کارخانه‌ها و فروشگاههای زیاد اینجا بسازند، نگاه کن، حتی می‌توان شیرهای آتش‌نشانی را هم ببینی. آنها به این شهرها نام "شهرهای رویایی" را داده بودند. ولی حالا خوب نگاه کن ببین چه بلایی سر شهرهای رویایی آمده."

هنگامیکه از کنار پیاده‌رو که روزگاری آنرا برای استفاده انسانها ساخته بودند ولی اکنون تحت تملک مورچه‌ها و حشرات دیگر درآمده بود، رد می‌شدند، رای با تعجب نگاه میکرد. سرانجام گفت: "شاید حق با تو باشد، ولی چیز چندان مهمی نیست. مسئله مهم این بود که آنها بالاخره آنرا ساختند."

"مهم نیست که بعدها این ساختمانها و عمارتها و پیاده‌روها به چه ویرانه‌ای تبدیل شدند؟"

رای گفت: "البته که مهم است. ولی مهم این است که تو سعی خود را بکنی."

لی پرسید: "حتی اگر در این جنگ پیروز نباشم؟"

رای جواب داد: "کاملاً درست است، حتی اگر بدانی در این جنگ شکست می‌خوری."

لی می‌توانست حس کند عصبانیتش برطرف می‌شود. رای واقعا "یک‌رذل بود، با این حال

لی می‌بایست اعتراف میکرد تمایلی نسبت به او پیدا کرده بود. لی گفت: "تو مرد عجیبی هستی."

رای خندید و گفت: "من هم نگفتم که نیستم."

لی عرق را از صورتش پاک کرد و آه عمیقی کشید. بی‌اختیار، هدایت مشکل‌قایق بوسیله

تیرک و همراه آن گرمای شدید خورشید او را کاملاً "خسته‌کرده بود. کشش‌چیزی را بر روی تیرک قایق حس کرد. بدون هیچ کلامی رای تیرک را از دستهای لی گرفت و او را به عقب کشیده. خودش قایق را از میان آب گل‌آلود باتلاق به پیش برد.

بعد از گذشت یکساعت آنها به باتلاق کاشمن رسیدند و یکساعت دیگر طول کشید تا آن

را قدم به قدم جستجو کردند. هنوز هیچ اثری از سوسمار نبود. سرانجام لی پیشنهاد کرد در

همان جهت اولیه مسیر خود را ادامه دهند. از آنجا که رای پیشنهاد بهتری نداشت، لی

تیرک را از دست او گرفت و قایق را در طول یک‌سری آبگیرهای وسیع که کانالهای طبیعی کوچکی

آنها را به یکدیگر مرتبط می‌ساخت هدایت نمود.

ساعت ۲ بعد از ظهر، آبیگری را پشت سر نهادند و وارد مرداب طولانی و باریکی شدند. تقریباً "به این می ماند که از طرف بادگیر کوهی بگذرند. پوشش سبزیگاهی بلافاصله محو گردید و فقط بطور پراکنده تعدادی انجیر وحشی و درختچه های بید طلسم ویرانی آنجا را شکسته بودند. غیر از اینها تمام آنچه دیده می شد تپه های از علف های قهوه ای و لبه تیز بود که مترکمتر از قبل در آنجا روییده بودند.

همچنان که آنها جلوتر می رفتند، مرداب باریکتر می شد، تا آنجا که کناره های آنها در بعضی نقاط فقط حدود ۴ فوت با یکدیگر فاصله داشتند و در آن سمتهای زیر رویش مترکم علفها مانع عبور آب شده بود. لحظه به لحظه گذرگاه باریکتر و کم عمق تر می گردید. در بعضی جاها عمق آب آنقدر کم می شد که علفهای مترکم و ناهموار به زیر قایق کشیده می شدند.

لی در حالیکه نور تند و تیز خورشید به چشمانش می خورد می بایست گذرگاه باریک، نیره و مملو از جلبک را که از میان انبوه علفها راه خود را باز می نمود تشخیص می داد. احساس میکرد عیبی در کار بود. دقیقاً "نمی توانست معین کند چه بود. فکر کرد شاید آن عیب فقط خستگی خودش باشد. در حالیکه همچنان تیرک را با تمام نیرویش در گل و لای فرو می برد، آهسته و آرام قایق را پیش برد و سعی میکرد این احساس را از خود دور کند.

رای او را نگاه میکرد. سپس نگاهش را متوجه آب سبز رنگ ساخت. کم کم اختیار خود را از دست می داد و عصبانی می شد. آنها رد سوسمار را گم کرده بودند. نمی دانستند چه باید بکنند، ولی رای حس میکرد بالاخره باید کاری انجام دهند. با عصبانیت به لی رو گرداند و فریاد زد: "الان دو ساعت است که باتلاق کاشن را پشت سر گذاشته ایم. اگر از من می پرسی به این ترتیب هرگز آن سوسمار را پیدا نخواهیم کرد.

لی جواب داد: "ما نباید پیدایش کنیم. او قبلاً "ما را پیدا کرده." — به محل انشعاب یک رود فرعی اشاره کرد. در میان علفزار ردیف گسترده ای از علفها و گیاهان لسه شده وجود داشت، به این می ماند که بولدوزری از آن قسمت عبور کرده باشد. لی گفت: "این رد سوسمار است. غیر ممکن است چیز دیگری آنرا بوجود آورده باشد. آن قطعه زمین را آنجا می بینی؟ جایی است که او آنجا توقف کرده. می خواست تصمیم بگیرد از کدام طرف باید برود. بعد می بینی که چطور در آن جهت حرکت کرده؟ او باریکترین مسیر را انتخاب کرده، که بنظر من خیلی عجیب است."

رای کوشید رد سوسمار را آنطور که لی برایش گفت مطالعه کند، ولی او غیر از علفهای درهم و برهم چیز دیگری نمی دید. گفت: "چطور می توانی مطمئن باشی او در آن مسیر حرکت کرده؟ شاید به همان جایی رفته باشد که ما از آن می آئیم."

" نگاه کن ، ببین علفها به کدام جهت خم شده‌اند . "

ناگهان رای سر شور و شعف آمد . روی کرجی سرپا ایستاد . خود را پر از انرژی می‌دید . گفت : " خوب آقا ، خبر خوبی بود . پس بعد از این همه سختی پیدا کردن آن کارچندان مشکلی نبود . " او به لی خیره شد و از علاقه‌ای که در چهره او مشاهده کرد تعجب نمود .

لی گفت : " نه . کار چندان مشکلی نبود . در واقع خیلی هم آسان بود . او نمی‌خواهد ردش را بیوشاند . بیشتر به این شبیه است که عمداً " می‌خواهد ما بدانیم او کجاست و به کجا می‌رود . "

رای خنده تمسخرآلودی کرد و گفت : " به من نگو حدس می‌زنی که آن حیوان ردها و نشانه‌های غیر واقعی بجا می‌گذارد ، زیرا می‌دانم نمی‌خواهی مرا مجبور بقبول آن کنی . " لی گفت : " ای کاش همینطور بود . فکر می‌کنم او ما را بدنبال خود می‌کشد . می‌خواهد ما هرچه بیشتر و بیشتر به درون باتلاقها برویم ، تا آنجا که باد و باران ما را از بین ببرد . گوش کن ، عقل سلیم به من می‌گوید سوسمار در مقابل آن گروه شکار که ما با آنها آمدیم هیچ شانس نداشت . بالاخره کسی پیدامی‌شد که اورا بکشد . به این ترتیب فقط دو راه برای سوسمار باقی ماند . می‌توانست خود را در گوشه‌ای پنهان کند تا اینکه همه ما از تعقیب او خسته شویم و یا می‌توانست باتلاق را متحد و متفق خود کند . "

رای گفت : " می‌دانی بون ، امروز از همیشه شوخ‌تر و سرحال‌تر بودی . "

لی پرسید : " حرف مرا باور نمی‌کنی ؟ " هرچند صورت رای نشان می‌داد او گفته‌های لی را باور کرده بود .

رای گفت : " چرا ، باور می‌کنم . " او خود را برای مشاجره حتمی لی در مورد بازگشتن و منصرف شدن از ادامه شکار حاضر کرده بود . پرسید : " حالا باید چه کار کنیم ؟ "

" چاره دیگری نداریم که به تعقیب سوسمار ادامه دهیم . "

از شدت تعجب چشمان رای گشاد شد . وقتی به لی نگاه کرد ، لبخندی را در صورتش دید و او نیز یکی از لبخندهای خاص خود را نشان داد . بعد از آنکه به پهلوی قایق تکیه داد گفت : " می‌دانی ، حس می‌کنم تو هم سوسمار را به اندازه من می‌خواهی . "

لی جوابی نداد ، ولی می‌دانست گفته رای واقعیت دارد . او چشمانش را به مرداب مقابل دوخت . رود فرعی همانند روده باریک آدمی ، پریچ و خم شده بود . عمق آن آنقدر کم بود که در بعضی نقاط فقط ۴ اینچ آب کدر و بی‌حرکت کف بستر لجنزار را می‌پوشاند . هنگامی که قایق از روی انبوه علفها رد می‌شد ، صدای بلندی در نتیجه خراشیده شدن کف آن با آنها بوجود می‌آمد . سرانجام قایق در میان مقدار زیادی از علفهای آبی به دام افتاد . لی به کمک

تیرک از همه سو با تمام نیرویش کوشید تا قایق را به حرکت درآورد ، ولی نتیجه‌ای نگرفت .
رای گفت : " فکر می‌کنم برای گذشتن از این آبراه باید قایق را هل بدهیم . "

لی با اضطرابی ناگهانی دستور سکوت داد : " شش "

او سر خود را راست نگه داشت و به چیزی گوش داد . رای نیز سعی کرد آنرا بشنود ، ولی نتوانست چیزی غیر عادی تشخیص دهد ، تا آنکه بالاخره غرش ملایمی را شنید که بیشتر به صدای رعدی شباهت داشت که از دور بگوش برسد . ناگهان دسته‌ای از پرنده‌گان هوا را به ارتعاش درآوردند و جیغ زنان به سوی خورشید به پرواز درآمدند . وقتی رای جهتی را که صدا از آن می‌آمد تعیین نمود ، یک نور سیاه کم‌رنگ را که در افق به سوی آسمان کشیده شده بود ، دید . رای پرسید : " آن سیاهی چیست ؟ " می‌کوشید وحشتی را که بر جان‌ش چنگ می‌انداخت پنهان دارد .

لی جواب داد : " آتش سرگردان ! "

رای گفت : " غیر ممکن است . الان فصل این آتشفشان نیست . "

لی گفت : " ولی اینجا همیشه فصل آنهاست . آنها تا زیر زمین را می‌سوزانند . بهتر است ما پیاده برگردیم . " او شروع به جمع‌آوری وسایل و آذوقه‌ها کرد .

رای که از ترس به خود می‌پیچید ، پرسید : " قایق را همین‌جامی گذاریم . " رها کردن قایق حتی از آتش وحشت‌انگیزتر بود . بدون قایق آنهایی دفاع و زخم‌پذیر خواهند بود و بدون قایق آنها در مقابل آن سوسمار هیچ شانس نخواهند داشت .

لی گفت : " اگر بخواهیم قایق را با خودمان ببریم سرعتمان خیلی کم می‌شود . " او سعی نمود خود را مطمئن جلوه دهد ، ولی در ضمن مایل نبود باتلاق‌ها را پیاده جستجو نماید .

رای فریاد زد : " نه ! "

" ما به اندازه کافی وقت نداریم آنرا از اینجا بیرون بکشیم . "

رای گفت : " فکر می‌کنم باید سعی خودمان را بکنیم . " او از قایق بیرون پرید و کوشید

آنرا از میان علف‌ها بیرون بکشد .

لی فریاد زد : " ما هیچ شانس نداریم . "

رای فریاد زد : " اگر می‌خواهی خودت تنها برو . من خودم این را بیرون می‌کشم . " او

کنترل خود را از دست داده بود . با ناامیدی تمام نیروی خود را بکار برد تا قایق را آزاد کند . زیرا که آن آخرین وسیله ارتباطش با دنیای متمدن بود .

لی فریاد زد : " تو یک احمق ! می‌فهمی ، احمق . " او به درون آب کنار رای پرید و در

حالی که به خودش فحش و ناسزا می‌گفت ، (چون می‌خواست مانع سوختن رای شود) ، قایق را

هل داد ، تا سرانجام هردو با هم آنرا از میان علفها آزاد کردند .
لی به افق نگاه کرد . دود سیاه گسترده‌تر ، تیره‌تر و شوم‌تر شده بود . او آهی کشید و گفت : " خیلی سریع حرکت می‌کند . هیچ نفعی به حالمان ندارد اگر از همان راه که آمده‌ایم برگردیم . عمق آب خیلی کم است . فرصت آنرا هم نداریم قبل از رسیدن آتش خودمان رابه محل انشعاب برسانیم . تنها چاره ما این است که این گذرگاه را ادامه بدهیم و دعا کنیم هر چه زودتر به آبگیر عمیقی برسیم . "

لی دو تکه طناب برید ، هر دو آنها را به دماغه قایق بست . سریکی از آنها را به رای داد و سر طناب دیگر را برای خود نگه داشت . به رای گفت : " آنرا دور کمرت ببند . با این شیوه می‌توانی آزادانه از دستهایت برای کنار زدن علفها استفاده کنی . "

رای طناب را به دور کمر خود بست و گره محکمی نیز به آن زد . لی گره طناب را امتحان کرد و سپس طناب خود را به دور کمر بست . هر دو آنها مانند گاوی شروع به کشیدن قایق از میان علفهای متراکم هرز نمودند . درحالیکه آهسته پیش می‌رفتند و در مقابل کشش جریان آب مقاومت می‌کردند ، تمام مدت نگاهشان را به باریکه سیاه دود که به سوی آنها می‌آمد دوخته بودند .

رای بیش از آن تحمل دیدن نوار سیاه و درحال گسترش دود را نداشت و خود را وادار ساخت نگاهش را متوجه آب مقابلش کند . ولی نمی‌توانست گوشه‌هایش را بر غرش کرکننده ببندد . این غرش هر لحظه نزدیکتر و بلندتر می‌شد ، تا آنجا که رای حس کرد این غرش از درون خودش است .

او کم‌کم دریافت اگر قایق را رها نکنند و نگریزند ، هرگز جان سالم به در نخواهندبرد . ترس از آتش از سویی و ترس از دست دادن قایق از سویی دیگر به او فشار آورده بودند . در منتهی‌ترین درجه عجز و ناتوانی از حرکت باز ایستادند .
لی فریاد زد : " برای چه ایستاده‌ای ؟ "

رای سرش را تکان داد تا این فکر را از خود دور نماید . بار دیگر قایق را کشید ، تا آنجا که بیهودگی کار فشاری سنگین بر او آورد و مجبورش ساخت مجدداً " بایستد . مرد دو وحشتزده بود ، مانند آهویی که آخرین لحظات بحرانی زندگی را پشت سر بگذارد . رای ایستاده بود و در حالیکه ترس او را فلج ساخته بود به نقطه نامعلومی نگاه میکرد .

ناگهان حیوانات از میان علفها بیرون پریده و به سرعت از کنار آنها رد شدند . آهو ، گراز ، راکون و سمور و بسیاری حیوانات دیگر وحشیانه در میان علفها فرار میکردند و از همه سو می‌آمدند . سر و صدای حاصله وحشتناک بود . صدای شکسته شدن علفها و گیاهان در زیر

هجوم سمهای آنها بانعرها و زوزه‌هایشان درآمیخته و از غرش آتش‌گریزان شده بودند .

لی فریاد زد : " دراز بکش . " گراز وحش‌زده‌ای به آنها هجوم آورد ولی ، رای را فوراً " به پشت قایق هل داد .

گراز ، از روی رای رد شد و او توانست ببیند سم آن فقط چند اینچ با سر او فاصله داشت . هنگامیکه گوزن نری از روی قایق پرید و دقیقاً " شش اینچ دورتر از او فرود آمد ، رای فوراً " سرش را با بازوهایش پوشاند و خود را به پهلوی قایق چسباند .

لی فریاد زد : " همانجا بمان . "

رای احتیاجی به اعلام خطر نداشت . تا آنجا که توانست بیشتر خود را به قایق چسباند و بی اختیار خود را تا آنجا که ممکن بود پائین‌تر نگاه داشت ، ولی نه تا آن حدکه خود را کوچکتر هدفی نماید که از صداهای وحش‌زده و بوی تند حیوانی بگریزد . او گوشهای خود را بادستهایش بست . حتی جرأت نمی‌کرد نفس بکشد . با اینحال هنوز صدا و بوی تند ترس او را در محاصره داشت .

در مدتی کمتر از یک دقیقه ، همه چیز تمام شد . رای حتی وقتی توانست سر و صدای حیوانات را که کم‌کم دور می‌شد بشنود . همانجا که بود ، ماند ، زیرا هنوز آن بو را حس میکرد و هنوز صدای فریادهای آنها در مغزش می‌پیچید . سرانجام از جایش بلند شد و به آسمان نگاه کرد . حدود نیمی از آسمان را دود ، سیاه کرده بود . بیش از آن هیچ‌سوالی درمورد رها کردن قایق باقی نماند .

لی مقداری از لوازم و غذاها را در میان دو پتو می‌ریخت . به زحمت به آنچه که برمی داشت نگاه میکرد . برای انتخاب هیچ فرصتی نبود . هنگامیکه لی یکی از آن بقچه‌های پر شده از وسایل را به رای می‌داد با توجه به فرار حیوانات به نتیجه امیدوارکننده‌ای رسید : حیوانات نیز در همان جهت آنها فرار می‌کردند ، پس باین ترتیب او و رای نیز مسیر درستی را انتخاب کرده بودند . لی بقچه‌اش را روی دوش انداخت ، نگاهی به بقچه رای کرد و سپس مانند حیوانی به درون انبوه علفهای بلند دوید .

آتش کمتر از یک چهارم مایل عقب‌تر از آنها بود و همچنان به سرعت پیش می‌آمد . شعله‌های سفید قسمت وسیعی از باتلاق را پوشانده بودند و روی آبهای کم‌عمق می‌غلطیدند . درختان را می‌سوزاندند و سپس اسکلتی از سوخته و سیاه از آنان به جای می‌گذاشتند . زمین باتلاق چون گداخته‌ای آتشفشانی می‌جوشید و پیشاپیش آتش بجلو می‌غلطید .

گرازی به درون زمین مایع و در میان آتش سوزان افتاد . ناگهان شعله‌های آتش از همه سو او را احاطه کردند . حیوان وحش‌زده موفق شد و از میان آن گریخت ، ولی زبانهای آتش

قبلا " خود را به پشم‌های بدنش رسانده بودند . درحالیکه مانند ستاره دنباله‌داری آتش را به دنبال خود می‌کشاند ، وحشیانه می‌دوید تا آتش را از خود دور کند . فقط یک دقیقه طول کشید تا شعله‌های آتش او را در گام خود فرو بردند . لحظه‌ای بعد نور درخشان و سفیدی از گراز بلند می‌شد و اسکلت او مانند اینکه زیر دستگاه اشعه X قرار گرفته باشد مشخص گردید ، لحظه‌ای دیگر فقط خاکستری از او برجای ماند .

بعد از آنکه آتش از باتلاق گذشت به قایق رسید و باک بنزین موتور آنرا منفجر ساخت . تکمهای چوب بدنه آن هرکدام همراه با شعله‌هایی از آتش به هوا پرت شدند . رای صدای انفجار و خرد شدن قایق را شنید ، ولی رویش را برنگرداند . حرارت شدید آتش به او می‌وزید و او نیز خود را مقید می‌ساخت سریعتر بدود . ولی علفها چنان دست‌وپا گیر بودند که رهایی از میان آنها خیلی مشکل می‌نمود . علفهای لبه‌تیز ، لباسش را پاره کرده و زخمهایی روی پوست او بوجود آورده بودند . جریان هوا که موافق آتش بود ، گلوی او را آتش می‌زد و پوستش را با حرارت ذوب کننده‌ای می‌سوزاند .

فقط چند یارد پشت سر او دود سیاه از زمین بلند می‌شد . در عرض کمتر از یک دقیقه جریانی از گل و لای مذاب شده به حرکت درآمد .

لی وسایل و آذوقه‌ها را به گوشه‌ای پرت کرد و پتویش را در آب کم عمق مرداب فرو برد . می‌دانست هیچ راه نجاتی ندارند . در عرض مدت کمتر از یک الی دو دقیقه شعله‌های آتش از سر و روی آنها بالا می‌رفت و پوست و استخوان آنها را می‌سوزاند ، همانطور که قبلا " هرچه را در مسیرش بود سوزاند . با این حال او پتوی خیس را روی سرش انداخت . می‌دانست لااقل با این کار سی ثانیه بیشتر عمر خواهد کرد .

رای به وسایل پرت شده روی زمین نگاه کرد . از آن می‌ترسید که شاید این وسایل بیش از آن مورد استفاده‌اش قرار نگیرند . او نیز پتو را در آب فرو برد ، آنرا به دور خود انداخت و سپس فوراً شروع به دویدن نمود .

بعد از یک دقیقه آتش از همه سو آنها را احاطه کرد ، هوا را از آنان گرفت و با غرش سهمناک خود بر آنها یورش برد . زمین زیر پای آنها شروع به جوشیدن کرد و اخگرهایی را به هوا پرازد . صدای جلیز و ولز آب پتوهای آنها بلند شد . هردو می‌دانستند فرصت کمی برایشان باقی مانده است ، با این حال همچنان می‌گریختند .

رای حرارت را در پشت خود حس میکرد . اخگری روی پتویش فرو آمد . او باترس و وحشت فراوان برگشت و شعله‌های کوچکی را که زبانه می‌کشید روی پتوی خود دید . خواست فریاد بزند ولی نفسی برای این کار در سینه‌هایش باقی نمانده بود . در کنار خود پتوی لی را که آتش گرفته

بود می‌دید. هردو آنها در مرکز آتش قرار داشتند. چند لحظه دیگر آتش بدن آنها رامی-سوزاند و مایه حیات را از آنان می‌گرفت. ناگهان رای چیز سردی را روی پاهایش حس کرد. به نظر می‌رسید در آن فرو می‌رود. به پائین نگاه کرد و از فرط خوشحالی فریادی کشید. آن چیز سرد، آب بود. او خود را به جلو پرت کرد و با سر به درون آب افتاد. حس کرد خنکی آن حرارت شعله‌های آتش را از بین برد و بدن سوخته‌اش را سرد نمود. میل به خندیدن از اعماق درونش برخاست. خنده شادی بجهای بود که در کنار دریا با موجهای آن بازی کند. او به پشت روی کف آبگیر خوابید. آن خنده هنوز در اعماق وجودش بود. از فرط خوشحالی لگدی به لی زد. هر دو آنها همانجا دراز کشیدند و درحالیکه آتش از همه سوانها را در محاصره داشت مراقب آن آب نجات بخش بودند.

نور گسترده، حاصل از غروب آفتاب چهره‌ای به‌تپه سیاه شده می‌داد که گویی هنوز در میان شعله‌های آتش قرار دارد. لی و رای در کنار آب نشسته بودند، دو مرد، تنها در سرزمینی وحشی، بدون هیچ قایقی، هیچ وسیله‌ای، هیچ تفنگی و هیچ چیزی که از آنها در مقابل باتلاق مرگبار محافظت کند.

رای، هنگامیکه آفتاب سرخ را در آن سوی مرداب نگاه میکرد، دریافت لی حق داشت که می‌گفت. سوسمار در صدد نابودی آنهاست. تنها یک راه عاقلانه باقی مانده بود و او می‌دانست لی نیز در مورد آن می‌اندیشد. تنها شانس آنها این بود که سعی کنند خود را به شهری برسانند. احتمالا آنها بیشتر از چند روز با شهر یا محلی دیگر فاصله نداشتند. به علاوه، لی باتلاقها را خوب می‌شناخت و می‌توانست راه خود را پیدا کند. به این ترتیب آنها برای رسیدن به آنجا فرصت خوبی داشتند. اگر به شهر برسند، رای می‌توانست مجدداً "همه‌چیز را فراهم کند و سپس آنها می‌توانستند برای انتقام از سوسمار بازگردند.

ولی رای می‌دانست آنها باز نخواهند گشت. احتمالا در مورد آن صحبت خواهند کرد، ولی ابتدا تحقیقات و بازجویی‌هایی برای یافتن علت مرگ جان و موریس صورت خواهد گرفت. سپس او می‌بایست برای رسیدگی به بعضی از کارهای کمپانی‌اش به میامی می‌رفت و خیلی زود بعد از آن اهمیت کشتن یک خزنده غول پیکر به باد فراموشی سپرده می‌شد. احتمالا این کار از سوی عده‌ای وحتى خودش عملی عاقلانه تلقی می‌گردید. ولی رای چنین چیزی را نمی‌خواست او حس میکرد یک مسئله پراهمیت در کاری که انجام می‌دهد وجود دارد. حتی اگر چنین نباشد، مهم آن بود که خودش ارزش این کار را درک میکرد.

لی چیزی نگفت. رای منتظر ماند تا اول او حرف بزند. مطمئن بود آنچه او خواهد گفت

پیشنهادی عاقلانه است، با این حال می دانست پیشنهاد لی تنها چیزی است که نمی تواند بدان عمل کند. رای می دانست باید به تعقیب سوسمار ادامه دهد. بدون تفنگ او شانس کمی برای کشتن سوسمار داشت، در واقع باید گفت هیچ شانس نداشت. سعی نمودن جهت کشتن یک سوسمار چیزی غیر از یک خودکشی ساده نخواهد بود، ولی از طرفی دست از آن کشیدن نیز خود یک نوع خودکشی بود.

هنگامیکه خورشید غروب میکرد و نور سرخ خود را به روی زمین آرام می تاباند، رای به مرداب نگاه کرد. جایی که در آنجا سوسمار نیز غروب را تماشا میکرد. می توانست حس کند مغز حیوانی او به همان شیوه، اولیه، خودش نقشه ای طرح می کند. رای می توانست حس کند چشمان زرد سوسمار او را زیر نظر دارند. می خواست از شدت عصبانیت فریاد بزند، زیرا می دانست سوسمار برنده، این جنگ خواهد بود.

لی بیش از آنچه رای مخاطبش باشد به خود گفت: "کارچندان آسانی نیست، ولی ممکن است ما آنرا به انجام برسانیم." رای با چنان تعجبی سرش را بلند کرد که لی تقریباً "بخنده افتاد."

رای در این مورد که لی می خواست تصمیم خود را بگیرد درست فکر کرده بود، ولی در مورد ماهیت تصمیم او دچار اشتباه شده بود. لی تصمیم نمی گرفت که آیا تعقیب سوسمار را ادامه دهد یا نه، بلکه سعی میکرد بفهمد چگونه باید اینکار را بکند. او نمی خواست تالحتظهای که نقشه ای طرح نکرده است صحبت کند. می خواست از بسایت خودش مطمئن بشود، هرچند خلاف این بود. این امر لاقلاً تا مدتی باعث می شد آنها نگرانی را از خود دور کنند.

او گفت: "بله، از عهده، این کار بر نمی آئیم، مگر اینکه عاقل باشیم و خیلی محتاطانه برطبق برنامه عمل کنیم. اول باید یکساعت قبل از تاریک شدن هوا پناهگاهی رابازیم. مهم نیست که چه باشد. خوابیدن روی زمین ناراحت کننده و خیلی خطرناک است. بعلاوه پشه ها در طول روز به اندازه کافی اذیتمان کرده اند. دور کردن آنها کار مشکلی است. باید درجایی که چند درخت نزدیک یکدیگر قرار دارند اطراق کنیم. با این شیوه ما می توانیم تعدادی تیر چوب را بوسیله، پیچکها بین درختها ببندیم و با ریختن برگ و چیزهای دیگر روی آنها برای خودمان تشکی فراهم کنیم."

لی از جایش بلند شد و به قدم زدن پرداخت، او برای شروع این مبارزه انرژی زیادی را در خود حس میکرد و به نظرش رسید به اندازه، رای دیوانه و خرفت شده بود. احساس چنین هیجانی که اشتیاق و پافشاری را افزایش می داد چندان هم ناخوشایند نبود.

او جمعهای فلزی را از جیبش بیرون آورد و آنرا باز کرد. درون آن تقریباً "پنجاه چوب

کبریت وجود داشت. چندان زیاد نبود، ولی اگر در مصرف آنها صرفه‌جویی می‌کردند تا مدتی بدون آتش نمی‌ماندند. او و رای سه چاقو داشتند و خوشبختانه دو تای آنها را لی با خود حمل می‌کرد. پس بدین ترتیب اگر یکی از آنها را از دست می‌دادند، چندان فرقی بحالشان نمی‌کرد. لباسهایشان نیز آنقدرها بد نبود، مخصوصاً "لباس رای. مسئله مهم در مورد لباسهای شکار گرانقیمت این بود که آنها مخصوص کارهایی ساخته شده بودند که از عهده هیچ مرد ثروتمندی بر نمی‌آمد. پارچه پیراهن رای پاره‌شدگی‌های کوچکی داشت، ولی سوی آنها، خیلی خوب دوام آورده بود. لی هنوز خط‌اتوی شلوار رای را می‌دید. لباسهای لی از لحاظ شکل و جنس به خوبی لباسهای رای نبودند، هرچند واقعا "نمی‌توانست شکایتی هم داشته باشد. جدا از بعضی قسمتهای آن که نخ نما و سوراخ شده بود و همچنین سوختگی روی یکی از پاهایش، آنقدرها هم بدتر از لباسهای ترنکاس نبودند. چکمه‌های او کهنه‌تر از چکمه‌های رای بود، ولی به علت نرمی آن پایش کمتر آسیب می‌دید. روی هم رفته هر دو آنها ظاهر خوبی داشتند.

لی از قدم زدن باز ایستاد و به طرف رای رفت. به او گفت: "فراهم آوردن غذا کار چندان مشکلی نیست. اینجا ماهی و راکون فراوان است. از تخم پرندگان و حتی از قورباغه‌ها می‌توانیم تغذیه کنیم. باید سراغ چیزهایی برویم که گرفتشان آسان باشد. ساختن یک تله بزرگ احتیاج به وقت زیادی دارد و از طرفی ما نمی‌توانیم گوشتها را با خودمان ببریم. پس نباید در مورد غذاها شکایتی داشته باشیم. روشن شد؟"

لی به رای نگاه کرد. از دست‌پاچگی اولذت می‌برد و به همان اندازه که قبلاً "از عصبانیت او خوشحال می‌شد از اینکه توانست این دست‌پاچگی را از صورت او بخواند خوشحال شد.

لی چشمکی به رای زد و گفت: "ما می‌توانیم برای بدام انداختن حیوانات شکاری علفها را به هم ببافیم و از آنها کمند بسازیم. آنها را با برگ می‌پوشانیم و منتظر می‌شویم چیزی در آن قدم بگذارد. بزرگترین مشکل ما رفت و آمدهای بعدی است. به دام انداختن یک راکون کار سختی نیست، ولی کشتن یک سوسمار آن هم فقط با چاقو چیز دیگری است."

نگاهی حاکی از یأس و دل‌سردی در چشمان رای ظاهر گردید. لی بلافاصله گفت: "این کار شدنی است، البته به این شرط که چند چیز مهم را به خاطر بسپاری. فقط به سراغ مغزش برو، درست در همانجایی که پیشانی‌اش قرار گرفته. اگر جاهای دیگر را چاقو بزنی، او حتی آنها را حس نمی‌کند. از این بابت مطمئن باش. بعضی سوسمارها را دیده‌ام که حتی پنج‌گلوله به آنها شلیک شده بود، با این حال هیچ تأثیری روی آنها نداشت. ولی مغز چیز دیگری است. من حواسش را پرت می‌کنم، لااقل تا آن لحظه که تو فرصت خوبی برای فرو آوردن ضربه بیایی. اگر هم موفق به انجام این کار نشدی و نتوانستی از طریق چاقو زدن به مغزش او را از پادر —

بیاوری، بهترین جای بعدی شکمش است. پوست سوسمار در آن قسمت مانند جاهای دیگر سفت و سخت نیست. اگر شانس بیاوری لاقل می‌توانی او را زخمی و تا مدتی بی‌حرکت کنی. بعد می‌توانی به سراغ مغزش بروی. حال اگر این کار را نتوانستی تمام کنی فقط یک راه دیگر برایت باقی می‌ماند.

"چه راهی؟"

"سریعتر و تند از آنچه که تا به حال دویدهای شروع به دویدن کنی."

"مسخره است."

لی ادامه داد: "هیچ مرد زنده‌ای وجود ندارد که بتواند زیر آب با آن سوسمار بجنگد. آب زمین خانه اوست. یک سوسمار می‌تواند حدود ۱۵ دقیقه بدون احتیاج به هوا زیر آب بماند. در ضمن آنها چیزی دارند که به آن پلک سوم می‌گویند. این پلک شفاف است و آب را از چشم بیرون نگه می‌دارد، به این ترتیب، وقتی تو در آب نمی‌توانی ببینی، او خیلی خوب همه چیز را می‌بیند. و بالاتر از همه، اینها، سوسمارها در آب خیلی سریع شنا می‌کنند، حتی سریعتر از یک قایق کاملاً مجهز. سوسمار می‌تواند با انسان دربیفتد، ولی فقط برای یک مدت کم. بعد از آن فوراً خسته می‌شود."

لی لحظه‌ای خاموش شد و به رای نگاه کرد. سپس پرسید: "متوجه تمام این چیزها شدی؟" رای جوابی نداد. برای اولین بار گناه بزرگی را در خود حس کرد. این تقصیر او بود که غذا و وسیله‌ای نداشتند. این تقصیر او بود که لی تا آن لحظه آنجا مانده بود. گفت: "متأسفم. اگر به حرفهای تو گوش می‌دادم، الان وسایلمان را از دست نداده بودیم."

لی برای رای احساس دلسوزی کرد. می‌دانست این عذرخواهی برای او چقدر گران تمام شد. با این حال توجهی به آن نکرد و گفت: "موضوع مهم دیگر این است که ما نمی‌توانیم تا دیروقت به دنبال سوسمار بگردیم. او در تاریکی بهتر از ما می‌تواند ببیند."

رای نمی‌توانست بگذارد لی بیش از آن ادامه دهد. می‌دانست مسئولیت تمام اتفاقاتی که تا آن لحظه روی داد متوجه خودش می‌باشد. او گفت: "گوش کن. این جنگ تو نیست. جنگ من است. می‌توانی همین حالا برگردی و بروی."

لی به رای نگاه کرد و از اینکه رای متوجه نگاه او نشد متعجب ماند. گفت: "البته، من می‌توانم الان برگردم. من همیشه می‌توانستم بروم."

کمی بعد از این گفتگو، لی در حالیکه روی تپه برای یافتن چند تیر چوبی جهت ساختن محل خواب جستجو میکرد، در مورد چیزهایی که به رای گفته بود می‌اندیشید.

او چندین بار فرصت آنرا پیدا کرده بود که به اورگلادس بازگردد، هرچند اخیراً "متوجه این نکته شده بود. در آن لحظات به نظر می‌رسید اختیار عمل را از دست داده بود، ولی وقتی گذشته را به یاد می‌آورد می‌دید دلیل دیگری برای تصمیمات نا درست او وجود دارد. در ابتدا به خودش می‌گفت علت ماندنش منصرف ساختن رای از شکار سوسمار بود. ولی بعدها این دلیل را قانع کننده نیافت، زیرا هر ملایمتی در قبال رای دلیلی برای ماندن او بحساب نمی‌آمد. لی آنجا ماند زیرا حدود هشت سال هرگز در جای ثابتی نمانده بود. از هرکس و هر چیزی گریخته بود. هیچ چیز او را در جایی ثابت نگه نداشته بود، مگر کشتن سوسمار.

لی، هنگامیکه روی تپه قدم می‌زد خود را بی‌نهایت زنده و شاداب حس کرد. به عنوان یک مرد جوان او مجذوب داستان زندگی انسانهایی شده بود که در بیابانها گم شده، ولی خود را نجات داده بودند. حتی به عنوان یک جوان مجبور بود فقط با همراه داشتن یک چاقو و مقداری کبریت به جستجوی خود در باتلاقها ادامه دهد. راهی باتلاقها شدن بدون هدف و بدون سلاح یک مبارزهٔ مرگبار حقیقی و مسلم بود. آنچه که بیش از این مبارزه برای او اهمیت داشت این بود که خود این مبارزه را پذیرفته بود. لی خشنودی زیادی حس میکرد.

او از راه رفتن باز ایستاد و با نفس عمیقی هوای مرطوب باتلاق را به درون ریه‌هایش فرو کشید. چیزی که در مورد آن احساس خوبی نداشت این بود که خورشید کاملاً "ناپدید شده بود و تاریکی سب شروع می‌شد. به سرعت بهترین چوبهایی را که پیدا کرده بود کنار یکدیگر جمع نمود و روی آنها را با علف پوشاند. فردا کارها را بهتر انجام می‌دادند. احساسی درونی به او می‌گفت آن شب می‌بایست کارهای مهمتری را انجام می‌دادند.

لی بعد از آنکه رای را جهت برپا کردن آتش تنها گذاشت، مشعلی روشن نمود و بطرف ساحل رفت تا چیزی برای پختن روی آن بیابد. در تمام طول کنارهٔ آب، چشمان صدها قورباغه مانند شب‌نمای اتوبانها به روستنی می‌درخشید. لی به خودش خندید. رستورانهایی درمیامی وجود دارد که برای آنچه که طبیعت مجانا "برایشان فراهم می‌آورد، شما باید مقدار زیادی پول بپردازید.

لی مشعل را خاموش کرد و پشت تخته سنگی پنهان شد. دقیقه‌ای بعد قورباغه‌ای چاق و بزرگ به روی تخته سنگ پرید، کاملاً "از خطری که چند اینچ دورتر کمین داشت بی‌خبر بود. لی بلافاصله مشعل را روشن کرد و آنرا بالا برد. نور گرم و درخشان مشعل قورباغه را خشک و هیپنوتیزم کرد. لی فوراً "به روی آن چنگ انداخت، بمدت یک ثانیه توانست آنرا نگهدارد. یک احساس سرد، لزج و تکان دهنده در کف دست او بوجود آمد. کوشید شکار خود رامحکمتر نگه دارد، ولی قورباغه به هوا پرید و لحظه‌ای بعد در آب شیرجه رفت.

لی با مشت به روی آب زد . سپس مجدداً " مشعل را خاموش کرد و در پشت تخته سنگ منتظر شکار دیگری ماند . دو ساعت به طول انجامید تا لی اعتراف به شکست و یا لااقل یک عقب‌نشینی موقتی نمود . او بی‌نهایت خسته بود و علی‌رغم گرسنگی‌اش، خواب راحت را بر ران قورباغه ترجیح داد .

وقتی او به کمپ رسید ، رای خوابیده بود . آنچنان خرناس می‌کشد که لی توانست صدای آنرا از فاصله نسبتاً " دوری بشنود . لی هرچه جلوتر می‌رفت این صدا برایش عذاب‌دهنده‌تر می‌شد ، ولی او خسته‌تر از آن بود که به آن اهمیتی بدهد . بعد از آنکه جای خود را تا آنجا که مقدور بود باز کرد ، در کنار رای دراز کشید .

ابتدا وقتی صدای نرق و تروق چوبهای خشک زیرش بلند شد ، فکر کرد علت آن اضافه شدن وزن خودش می‌باشد . ولی دیری نگذشت که او اشتباه خود را دریافت . ناگهان تخت‌خواب با عجله ساخته شده بعد از یک صدای شکستگی مهیب همراه لی و رای ، روی کپه‌ای از خاک و خاکستر فرو ریخت .

این ویرانی نتوانست باعث آشفتنی خواب رای شود . هرچند او خیلی کم می‌خوابید ، ولی آن لحظه که به خواب می‌رفت ، حتی غرش توپها نیز نمی‌توانست او را بیدار کند . لی به رای که همچنان خرناس می‌کشید نگاه کرد و به شدت از او عصبانی شد .

صبح هوا خیلی بهتر بود . لی خیلی زود بیدار شد و تا ساعت ۹ چند قورباغه بریان برای صبحانه فراهم آورد . چند قدم دورتر از کمپ سافه درختی را که از گزند آتش در امان مانده بود یافت و از آن دو ستون تخت جدا نمود . مهمتر از آن اینکه فقط چند اینچ دورتر از درخت رد سوسمار را نیز یافت .

ساعت یازده ، وقتی لی و رای کمپ را برهم زدند و به میان انبوه علفها روان شدند ، دهن لی به کمک ایده‌هایی می‌کشید یک نیزه جهت ماهیگیری و دو کلاه برای مقابله با تابش سوزان خورشید تهیه نماید . چند روز قبل از آن او به خودش خندیده بود ، زیرا فکر می‌کرد می‌تواند همانند آهو ، خرس و یا کرم که از بدو تولد خود می‌آموزند چگونه در همه جا به بقای خود ادامه دهند ، در جنگلها و بیابانها خود را زنده نگه دارد ، ولی اینک درمی‌یافت همه چیز با آنچه فکر کرده بود تفاوت دارد .

بعد از ظهر چهره زمین دگرگون شد . قبل از آن با وجودیکه تعداد درختان کم بود ، ولی گاهگاهی درختچه‌های سبز سرو دیده می‌شد . ولی در سرزمین تازه هیچ درختی وجود نداشت . تنها علفهای نیز و شکننده باقی مانده بودند که مانند افیانوس نا ابق کشیده شده

بودند. بیابانی از شمشیرهایی تیز که بلندی آنها در بعضی نقاط به شش فوت (تقریباً ۲/۵ متر) می‌رسید.

از میان این جلگه وسیع گذرگاههای آبی با پیچ و خمهای فراوان تا نقاط دوردست و ناپیدا کشیده شده بودند. اثری از رنگها باقی نمانده بود. علفهای قهوه‌ای با آب گل‌آلود در آبخونه بودند و همه چیز را پیر و شوم جلوه می‌دادند.

خورشید اشعه سوزانش را بر این علفزار وسیع می‌تاباند و نور آن بوسیله امواج درخسانی از روی مرداب منعکس می‌گردید. هیچ سایه و هیچ سیمی از شدت گرمای آن نمی‌گاست. مه رقیقی آهسته از روی زمین بلند می‌شد و یک الی دو متر بالاتر محو می‌گردید. آن سرزمین از ۱۵ میلیون سال قبل به همان صورت وجود داشت.

حتی بدتر از خشکی و بی‌حاصلی، سکوت آنجا مرگبار و وحشت‌انگیز بود. صدای هیچ پرنده ویا قورباغه‌ای شنیده نمی‌شد. به نظرمی‌رسید پشه‌ها نیز جرأت نمی‌کردند به این سرزمین وارد شوند. تنها صدای موجود صدای خش‌خش علفها و صدای بال پرنده‌ای بود که با بی‌حوصلگی در آسمان دور خود پرواز میکرد.

لی و رای در حاشیه جلگه‌های بی‌حاصل و لم‌بزرع ایستادند. آنجا سرزمینی بود که هیچ چیز در اختیار آنان نمی‌نهاد، نه پناهگاه، نه غذا و حتی نه زیبایی، در مقابل نهدید میکرد که همه چیز را از آنان خواهد گرفت.

لی دید که رد سوسمار از میان علفزار می‌گذرد. او در حالیکه به خودش وحش و ساسرا میگفت، این سرزمین خشک و شوم را نگاه می‌کرد. می‌بایست زودتر می‌فهمید سوسمار آنها را به آنجا می‌کشاند. او برای رای سری تکان داد و سعی کرد افسردگی خود را از صورتش پاک کند. سپس آن دو مرد به درون علفزار روانه شدند.

در عرض کمتر از یک ساعت جنگلی را که آنها پشت سر گذاشته بودند ناپدید گردید و آبنا از همه سو بوسیله علفها احاطه شدند. خشکی و یکنواختی آنجا غیر قابل تحمل بود و باعث می‌شد آنها خود را در معرض خطر و زخم‌پذیر حس کنند. به این می‌ماند که غیر از آنها و سوسمار چیز دیگری روی زمین باقی نمانده بود.

رای شور و نشاط خود را کاملاً از دست داده بود. او در حالیکه فقط جلو را نگاه میکرد و گونه‌هایش و رآمده بود، جلوتر از لی قدم برمی‌داشت، سعی میکرد با ترس خریده‌ای که به حانش افتاده بود بجنگد.



ساعت ۶، وقتی لی و رای ایستادند تا جایی برای استراحت شبانه تهیه کنند، حور شد

به سوی افق متمایل شده بود و سایه‌هایی که روی علفزار پراکند ، کمی راحتی خیال برای آنها به ارمغان آورد . رای روی آب خم شد و به کمک دستهایش مقداری از آن رانوشید . مرداب نیز همانند هوا داغ بود . رنگ سبز حاصل از جلبکها ، رای را از نوشیدن آب در طول روز بر حذر داشته بود . حس میکرد آب در دهانش لزج است و برای لحظه‌ای حالت تهوع به اودست می داد . در تمام طول روز خشم وجودش را می سوزاند . پیشتر می توانست به راحتی آنرا مهار نماید ، ولی تصور روزی دیگر راه رفتن از میان جلگه ، مرطوب و بخار زا و زیر تابش سوزان خورشید ، هر لحظه خشم او را بیشتر خروشان و غیر قابل کنترل می ساخت . رای فهمید خشم او نتیجه ترسش می باشد ، ولی نمی خواست در مورد آن فکر کند . ترس یک ضعف بود و حس کردن آن باندازه کافی ناخوشایند و ناخوشودنی بود .

رای مقداری آب روی پوست تاول زده اش پاشید . پس از آن ایستاد و به جستجوی لی پرداخت . با اینکه لی فقط چند قدم دورتر بود ، نمی توانست او را در میان علفهای بلند ببیند تا اینکه صدای لی او را تکان داد .

لی هنگامیکه بطرف رای می آمد گفت : " من نتوانستم هیزمی پیدا کنم . ما باید علفها را آتش بزنیم . "

رای با کج خلقی پرسید : " چه فرق می کند؟ ما چیزی نداریم که روی آن بپزیم . " لی کوشید امید خود را ازدست ندهد . گفت : " درست است ، ولی من به این سادگی ها دست بردار نیستم . در این اطراف حیواناتی پیدا می شوند . "

" مارها را چکار می کنی؟ "

" خوب است - پس ، امشب ما مار می خوریم . "

" تو مار می خوری؟ "

" همینطور تو . چاره دیگری نداریم . غذاهایی که در اینجا یافت می شود تا حدودی عجیب و غریب است و فقط شامل چیزهای بخصوصی می شود . "

رای گفت : " ولی به نظر می آید همه چیز در منوی غذای تو وجود دارد . " در این حال می کوشید خشم خود را به لی نشان ندهد .

لی آهی کشید و در حالیکه به جلگه ای که دورادور آنها کشیده شده بود نگاه میکرد ، گفت : " می دانم . "

رای پرسید : " تو ناراحتی؟ " هرچند جواب سئوالش را خوب می دانست .

" تو ناراحت نیستی؟ سوسمار دقیقاً از میان اینجا و این علفزار رد می شود . تا فردا ما

خیلی بیشتر در این علفزار فرو می رویم و چاره دیگری نداریم جز اینکه براهمان ادامه دهیم . "

"ممکن است توانستهای کرده باشی. شاید سوسمار اصلاً" از اینجا رد نشده باشد."

لی جواب داد: "اشتباهی در کار نیست. این دقیقاً "مسیری است که او از آن رد شده."

"هیچ سر در نمی آورم. اینجا هیچ چیز نیست."

"کاملاً" درست است. هیچ چیز برای او بهتر از آن نیست که ما از چیزی سردرنیاوریم. او خیلی بیشتر از ما می تواند دوام بیاورد.

رای آتش عصبانیت خود را متوجه لی ساخت، زیرا چیز دیگری غیر از او نیافت. با لحن تمسخرآمیزی گفت: "پس تو هنوز این عقیده، مزخرف را داری که سوسمار سعی می کند ما را از بین ببرد."

لی فریاد زد: "پس تو هم این عقیده، مزخرف را داری که اونمی خواهد چنین کاری کند."

او در خود خشمی را حس میکرد که هر لحظه امکان داشت منفجر شود.

رای به آتش نزدیک شد و به علفهای نقره فام نگاه کرد. از نیمه شب گذشته بود، ولی او هنوز خوابیده بود. خودش نیز دلیل آنرا نمی دانست. لرزشی به او دست داد و او نیز برای فرار از سرمای شب دستهایش را محکم به دور خود حلقه کرد. اندیشید آن سرزمین لعنتی حتی نمی تواند گرمای خود را نگه دارد. چکمه هایش را از پا درآورد و آنها را روی آتش گرفت. بخاری که از آنها بلند شد بوی برگهای پوسیده را میداد. اونمی دانست چرا زحمت خشک کردن چکمه ها را به خود می دهد؛ یک دقیقه بعد از آنکه بیوتدشان مجدداً "خیس خواهند شد.

گرسنه اش بود، گرسنه تر از هر زمانی که به یاد داشت. روی زمین غیر از علفهای خشک و نیز چیز دیگری را نمی دید. آنها بیش از دو ساعت برای یافتن غذا جستجو کردند، ولی غیر از علف بیشتر چیز دیگری نیافته بودند.

رای آرزو میکرد می توانست بخوابد. بدنش از آن همه پیاده روی خسته و کوفته شده بود. پاهایش چنان متورم شده بودند که او حس می کرد روی متکا راه می رود، با این حال هنوز نمی توانست بخوابد. این امر باعث عصبانیت او شده بود. هرچیز او را عصبانی میکرد: بی-غذایی، بی خوابی، عدم وجود موجود زنده، دیگری در آن اطراف. رای می خواست با مشت روی چیزی بکوبد، ولی آنجا چیزی نیافت غیر از علف.

ذهن او آشفته بود. می رسید جان خود را از دست دهد، بدون آنکه حتی فرصتی برای کشتن سوسمار نصیبش شود. شاید تمام این مدت درمورد او اشتباه فکر میکردند. شاید سوسمار واقعاً آنها را به دنبال خود نمی کشاند. شاید تمام حوادث خود بخود روی می دادند. این افکار بیشتر از سرمای شب او را ملرراند. می خواست ناور کسد چیزی تحت کنترل آنهاست،

حال مهم نبود چه اندازه ساده و ابتدائی باشد، وگرنه همه چیز همانند آن سرزمین می‌شد، جایی که در آن جز درنده‌خویی یک‌بی تفاوتی محض، هیچ چیز، نه زیبایی، نه زشتی، نه عشق نه نفرت و نه هیچ چیز دیگر وجود نداشت.

رای از این افکار گریخت، ولی آنها دوباره به او هجوم آوردند و به خوردن روح او پرداختند.

خورشید آتش افکن مردها را متعجب ساخت. در دقایق اولیه طلوع، با چنان حرارت و چنان غضبی می‌تابید که به نظر رسید سرمای شب قبل بی‌نهایت دور و بعید بوده است. لی خواست آتشی روشن کند، ولی لحظه‌ای بعد از تصمیم خود منصرف گردید، زیرا شانس یافتن چیزی که روی آن کباب کنند از دست رفته بود. با یک‌زودرنجی بچه‌گانه چند حشره را که روی زمین گلی می‌دویدند زیر پایش له کرد. سرش را به رای تکان داد و بدون آنکه مطمئن شود او منظورش را درک کرده بود، در میان علفهای بلند به راه افتاد.

لی از روز قبل سخنی نگفته بود و نیز حس میکرد علاقه‌ای به آن ندارد. او عمیقاً در خود فرو رفته بود. 'احتیاج شدیدش برای آنکه کسی را سرزنش کند و بر خشکی، رطوبت ویرانی و گرمای کشنده' آن سرزمین بایی حرمتی فریاد بزند، او را از دهان گشودن ترسانده بود و خیلی خوب می‌دانست رای نیز چنین احساسی دارد.

پوست بدن لی دردناک شده بود و در اثر زخم علفها خونریزی می‌کرد. هنگامیکه او در میان علفزار به راه افتاد، توانست حس کند زخمهای دیروز در اثر لبه، تیز و برنده علفها مجدداً شکافته شده‌اند. ناگهان بدهنش رسید که باید هر چند وقت یکبار، بایستند و خود را بشویند. باکتریها در هوای گرم و مرطوب باتلاقها خیلی سریع رشد می‌کنند. او درد شدید و جمع شدن چرک را روی زخمهایش بخوبی حس میکرد و می‌دانست فوراً باید بایستند و چرک را از روی پوستشان بشویند، هرچند در آب نیز ارگانیزمهایی^۱ وجود داشت که خیلی بیشتر از آنچه مفید باشند صدمه می‌زدند. او تصمیم گرفت می‌توانند کمی بعد متوقف شوند. منتهی توضیح دادن به رای که چرا می‌ایستند به نظر کار شاقی می‌آمد و از طرفی او نمی‌توانست خود را وادار سازد سکونی را که بین آن دو بوجود آمده بود و هر لحظه عمیق‌تر می‌شد بشکند. می‌دانست این تنها احساس خشم بود که آنان را از یکدیگر و از تمام دنیا جدا می‌ساخت.

لی گفت: "سوسمار رفته." حوالی عصر بود و اینها اولین کلماتی بودند که بعد از ساعتها از دهان او خارج شدند.

رای نیز از شنیدن آنها متعجب ماند. مدتی طول کشید تا توانست دریابد لی چه گفته بود. سپس گفت: "منظورت چیست که می‌گویی سوسمار رفته؟"
لی جواب داد: "رد او از بین رفته. امیدوار بودم باز هم آنرا پیدا کنم. ولی هیچ اثری از آن نیست."
"غیرممکن است!"

لی جوابی نداد، ولی با خونسردی به رای خیره شد. او با چنان حالتی به بینی دراز خود نگاه می‌کرد که لی خشم را به وضوح در صورت او دید.
رای پرسید: "نمی‌خواهی جوابم را بدهی؟ گفتم این غیرممکن است." می‌دانست لی با آن نگاه قصد آزار او را دارد، با این حال هنوز نمی‌توانست خشم خود را پنهان کند.
لی از راه رفتن باز ایستاد و گفت: "تایید. ولی فعلاً" همین است و اثری از رد سوسمار دیده نمی‌شود. "او خود را روی زمین انداخت و روی آب خم شد تا مقداری از آن را بنوشد. سعی کرد جلبکهای سبز را دور نگه دارد، ولی به نظر عملی غیرممکن می‌نمود. بعد از آنکه تا حدی تشنگی‌اش برطرف شد، آب لجن‌آلود را روی صورت و بازوهایش پاشید. آب مانند روغن چرب به پوستش چسبید. اطرافش را برای یافتن جای مناسبی جهت استراحت آن شب نگاه کرد و سپس به خودش خندید. هرچند نظیر جای بعدی، و یا دقیقتر، به‌بدی جای بعدی بود. رای نیز آن اطراف را نگاه کرد، هرچند نه برای محل اطراق. سرانجام گفت: "نو خوب نگاه‌کردی. بیا کمی دیگر این اطراف را جستجو کنیم."

لی گفت: "این همان کاری است که دو ساعت قبل انجام دادیم."
رای با بی‌صبری جواب داد: "پس دوباره انجام می‌دهیم." او به لی نگاه‌میکرد، تنها وسعت علفزار و احتمال یافتن رد سوسمار می‌توانست توجه او را به خود جلب کند.
لی گفت: "برای ما فایده‌ای ندارد دوباره دور خودمان بچرخیم. رد محو شده. بعلاوه دیر وقت است. خورشید تا یک ساعت دیگر غروب می‌کند. بهتر است همینجا توقف کنیم."
"و منتظر بشویم تا بادی بیاید و رد او را بپوشاند؟"
"هیچ ردی وجود ندارد، به تو گفتم."

رای به لی رود کرد و گفت: "منظور تو این است که نمی‌توانی رد او را پیدا کنی؟"
"کمی دیر فهمیده‌ای من راهنمای تو هستم و کمی دیر شروع به پرسیدن سؤال از من کرده‌ای."

رای از خود می‌پرسید آیا از خیلی وقت پیش با نپرسیدن سؤال از لی مرتکب اشتباه نشده بود. شاید مشکل اساسی این شکار این بود که او (رای) به قضاوتها و نظریات لی اعتماد

فراوان داشت. لی همیشه چنان مطمئن حرف می‌زد و با چنان اطمینانی گام برمی‌داشت که او مجبور می‌شد با چشم بسته به دنبالش برود. اما لی نیز مانند هر انسان دیگری دچار خطا می‌شد. حتی بدتر از آن هر وقت اشتباهی از او روی می‌داد، هرگز به اشتباه خود اعتراف نمی‌کرد، شاید اگر خلاف این می‌بود آنها خیلی وقت پیش سوسمار را می‌گرفتند، او نیز تا به حال به دفتر خود بازگشته و مشغول کارهای نجاری و پردرآمد خود شده بود. این حقیقت که آنها حتی به سوسمار نزدیک نشده بودند، نشان می‌داد او چه راهنمای کودنی گرفته بود. فکری عذاب‌دهنده‌تر و نفرت‌آورتر به ذهن رای خطور کرد. لی از همان ابتدا نمی‌خواست سوسمار را شکار کند، پس این امکان وجود داشت که قصداً "خود و او را از رد سوسمار دور می‌ساخت. بالاتر از همه تنها منظور لی از این شکار این بود که او را به گریه بیندازد و مانند پسر بچه‌ای که وابسته پدر و مادرش است خار و خفیفش سازد. سپس سوسمار را خود شکار کند تا به او بفهماند چه کسی بدتر است. به نظر می‌رسید تمامی این نتایج مانند قطعات یک پازل بایکدیگر جور بودند^۱. وقتی رای به لی روگرداند با لحنی حاکی از خشم و عصبانیت از او پرسید:

"کجا رد را گم کردی؟"

لی علفزاری را که درست در شمال آنها بود نشان داد. رای برگشت و بدون آنکه چیز دیگری بگوید به جهتی که لی نشان می‌داد، نگاه کرد. موقعیت آنرا دقیقاً "در ذهن خود ثبت نمود. درحالیکه سکوت خود را همچنان حفظ کرده بود، بطرف آن علفزار رفت.

لی دور شدن او را تمنا می‌کرد. سرش را تکان داد و فریاد زد: "میدانی کجایم روی؟"

رای جوابی نداد. بعد از یک دقیقه او در میان علفهای بلند ناپدید شد لی بیش از آن نتوانست او را ببیند. با عصبانیت گفت: "احمق، احمق لعنتی."

ده دقیقه بعد رای به انتهای رد سوسمار رسید. وقتی خم شد تا آنرا واری کند، حقیقت گفته‌های لی را دریافت. مسیر علفهای له شده که چهار فوت پهنا داشت بطور ناگهانی تمام شده بود. هیچ صخره، سنگی و یا گودالی از آب وجود نداشت که باعث گم شدن رد سوسمار شود.

با استفاده از نقطه انتهایی رد به عنوان مرکز، او محوطه دایره‌مانندی را جستجو کرد تا روی زمین تعدادی علف خم شده و یا روی گل اثری بیابد، علاماتی که نشان دهند سوسمار از آنجا عبور کرده بود. دوباره به نقطه مرکزی رسید و بعد از آنکه جهت رد را در ذهن خود تثبیت نمود، دایره‌ای بزرگ را برای جستجو انتخاب کرد.

۱ - تمامی این بارگراف افکاری است که در معر رای می‌گذرد.

رای برای مدتی همچنان به دور خود می‌گشت، تا اینکه تشخیص داد علفها کلفت‌تر و بلندتر شده بودند. ارتفاع آنها به حدود شش فوت می‌رسید. او بیشتر از دوفوت بالای سرش را نمی‌توانست ببیند. آسمان را نیز به سختی می‌دید. حتی پاهایش در رویش متراکم گیاهی آنجا ناپدید شده بودند. علفها از همه سو به روی او بسته می‌شدند و دنیایش را تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌ساختند. رای می‌توانست ببیند کم شدن در آنجا بدون یک علامت مشخصه و یا هر چیز دیگر خیلی آسان بود. تشخیص دادن محلی از محل دیگر به هیچ شیوه‌ای امکان نداشت. حتی رد پاهای خودش نیز در زمین نرم و پوشیده از آب و گل محو شده بود.

رای به این نتیجه رسید که سوسمار از نرمی گل‌ولای برای از بین بردن ردش استفاده کرده بود و فقط اولین قسمت‌رد خود را آشکار گذاشته بود. ولی قضاوت کرد چنین عملی مستلزم هوش و درایت زیادی می‌باشد. خیلی بیشتر از آنچه او بدان سوسمار نسبت می‌داد.

رای به خورشید نگاه کرد. روشنایی هوا حداکثر تا یک ساعت دیگر باقی می‌ماند. بهتر آن دید قبل از تاریک شدن هوا برگردد. ولی این فکر که به کمپ بازگردد و با چهره‌لی روبرو شود، بدون آنکه رد را پیدا کرده باشد، او را از تصمیمش منصرف ساخت. به این ترتیب او به جستجو ادامه داد.

هرچه بیشتر می‌رفت مسیر دشوارتر و صعب‌العبورتر می‌گردید، علفها بلندتر و متراکم‌تر می‌شدند. به خود امید می‌داد که بزودی آنها بازتر و کوتاه‌تر خواهند شد و بعد از آنکه به مدت پنج دقیقه جلوتر رفت بیش از آن نتوانست خود را فریب دهد. ارتفاع علفها به هشت فوت رسیده بود و مانند تونلی تنگ از دو طرف روی سر او خم شده بودند تا نور و هوا را از او بگیرند. رای به زحمت نفس می‌کشید. دیگر سرسختی نشان دادن فایده‌ای نداشت، می‌بایست برمی‌گشت.

نوری که از میان علفهای متراکم به او می‌رسید در عرض پنج دقیقه، اخیر کاملاً "تغییر ماهیت داده بود. رنگ زرد روغنی خود را از دست داده، ملایم‌تر و صورتی‌تر شده بود. دسته‌هایی از علفهای قهوه‌ای همراه با پرتوهای قرمز رنگ می‌درخشیدند. سرمایی تند رای را در برگرفت که قبل از نسیم خنک آنجا حاصل این فکر بود که سب به زودی شروع می‌شود.

هنگامیکه رای راه بازگشت را پیش گرفت. فقدان نور مسیر او را گیج‌کننده‌تر ساخته بود. آنچه به نظر می‌رسید آب است بعد از توجه بیشتر به صورت سایه‌ای درمی‌آمد. آنچه او فکر می‌کرد نشانه‌های رد پای خودش هستند، مشخص می‌گردید که چیزی جز انعکاس نور نمی‌باشند. علفها آنچنان بلند بودند که او روی آنها را نمی‌دید. بیش از چند اینچ جلوتر از پای خود را نمی‌توانست ببیند. می‌دانست اگر واقعا "در مسیر درست پیش رفته باشد باید از تراکم علفزار

کاسته گردد و سرانجام با لرزشی شدید دریافت که گم شده است .
 رای شروع به دویدن کرد . مطمئن نبود آیا به طرف کمپ می‌رود و یا اینکه خود را بیشتر
 در علفزار گم می‌سازد . تمام آنحه که می‌دانست این بود که باید بدود . صدای نفسهای کشیده
 و خس خس کنان خود را در گوشهایش می‌شنید . صدای بدن خودش خفه شده بود . بدون اینکه
 حتی بدانند چه می‌کند نام لی را فریاد زد ، ولی حتی کلماتش خفه شدند ، زیرا با علفها برخورد
 کرده و سپس از همه جا بسوی خودش بازگشتند .

فهم این امر که کاملاً " تنها مانده بود سینه‌اش را در شرف انفجار قرار داد و او نام لی
 را خیلی بلندتر فریاد زد . گوشهایش را تیز کرد تا جوابی بشنود ، ولی این تنها صدای خودش
 بود که به سوی او باز می‌گشت . چند بار دیگر فریاد زد . جوابها از پشت سر شنیده شدند ،
 سپس ناگهان از سمت راست ، خیلی ملایمتر از چپ و سرانجام صداها همانند علفها او را در
 محاصره خود گرفتند .

بیس از یک مایل دورتر ، لی کنار آتش نشسته بود و پره‌های یک قرقاول رامی‌کند . پرنده
 بیچاره در اثر یک اشتباه کشنده چند قدم دورتر از او فرود آمده بود و — لی نیز فوراً " به شیوه"
 ماهرانه‌ای چاقویش را به سوی پرنده پرت کرده بود . او هر بار چهره رای را مجسم میکرد که
 خسته و پشیمان بازمی‌گشت و چشمش به غذایی که لی تدارک دیده بود می‌افتاد ، بی‌اختیار
 می‌خندید . هنگامیکه سایه‌ای روی او افتاد ، ناگهان متوجه گردید شب شروع شده ، ولی رای
 هنوز بازنگشته است .

از جایش بلند شد تا رای را پیدا کند . هیچ چیز دیده نمی‌شد . آنچه او می‌توانست ببیند
 مایل‌ها و مایلها علف بود که نور فرمز خورشید آنها را رنگ می‌زد . او به مدت یک دقیقه به
 علفزار نگاه کرد . امیدوار بود جنب و جوشی را ببیند که نشان دهد رای در راه بازگشت است .
 تنها باد بود که اقیانوس وسیع اطراف او را بر هم می‌زد . همراه با خشم و اضطرابی شدید
 دریافت که رای گم شده بود .

او نام رای را فریاد زد . وقتی برای جواب رای منتظر ماند تمام آنچه شنید صدای خودش
 بود که در میان علفهای بلند پیچید و از همه سو به خودش بازگشت . بار دیگر فریاد زد ، ولی
 هنوز صدای خودش بود که جواب می‌داد .

تمام خشمی را که حس میکرد بلافاصله از بین رفت . رای جایی در میان علفزار ، تنه‌دار
 تاریکی شب گم شده بود و کسی وجود نداشت به او کمک کند تا راه بازگشت را بیابد . لی وحشت
 رای را به خوبی حس میکرد و همراه با آن وحشتی را در وجود خود یافت . اگر رای گم شده بود

او نیز هم اکنون تنها می ماند .

هراس، لی را درخود گرفته بود . او به میان علفها دوید و بارها و بارها نام رای را فریاد زد . یک خلاء وحشتناک از درون او تغذیه میکرد .

برای لحظه ای لی فکر کرد صدایی را شنید . ایستاد و منتظر ماند بار دیگر آنرا بشنود . آن صدا را مجدداً شنید . صدایی ضعیف بود و بیشتر به صدای انسانی شباهت داشت . با این حال لی می دانست ممکن است صدای خودش باشد . بی حرکت ایستاد و منتظر صدا ماند . این بار وقتی آنرا شنید . نام خود را تشخیص داد .

لی به جهتی که صدا از آن می آمد دوید ، ولی وقتی مجدداً آنرا شنید به نظر رسید از پشت او می آید . ناگهان آنرا از سمت راست خود و سپس از مقابل شنید و دریافت که او صدای رای را نشنیده ، بلکه انعکاس صدای او را شنیده بود .

بار دیگر نام رای را فریاد زد . امیدوار بود بتواند اولین صدای جواب رای را از انعکاسهای آن متمایز کند . به دقت گوش داد و وقتی فریاد رای را شنید فوراً به سوی آن رفت .

لی شروع به دویدن کرد ، هرچند می دانست او از دیوانگی این کار را میکرد و تنها باعث گم شدن خودش خواهد شد ، با این حال دوید . او به هیچ چیز دیگر غیر از یافتن رای اهمیت نمی داد .

هراس تنهایی او بدتر از هر چیز دیگر بود . علفها بر پوست بدنش زخم می زدند و مانع رسیدن هوا به او می شدند . چندین دقیقه قبل از آنکه بیهودگی این عمل او را از پای بیندازد ، همچنان دوید . وقتی ایستاد و روی زانوهایش فرود آمد ، تاریکی تقریباً کامل شده بود . سیاهی باتلاق بیشتر او را در تنگنا قرار میداد و کاملاً از رای جدایش می ساخت . در این لحظه بود که دسه ای از علفهای شکسته شده را نزدیک خود تشخیص داد . او محل شکستگی آنها را لمس کرد و با لرزشی از امید ، دریافت شیر ، آنها هنوز خشک نشده است .

فریاد زد و از رای خواست همانجا که هست بماند . وقتی صدای دیگری بازگشت آن جواب رای بود : " بسیار خوب ، بسیار خوب . "

لی به سرعت مسیر علفهای شکسته شده را دنبال کرد ، خود را وادار ساخت سریعتر بدود و با تقلای زیادی راه خود را از میان شلاق علفها باز کرد . ناامیدتر از آن بود از اهمیتی که به نجات رای می داد متعجب گردد .

ناگهان نوار رنگین باریکی در مقابل خود ، جایی که بنظر می رسید علفها حرکت می کنند ، دید . او از دویدن باز ایستاد . نمی دانست آیا باید به آنچه که می دید اعتماد کند یا نه . سپس فریادی را شنید . فریادی که حاکی از آسودگی و شوق بود ، این فریاد نام او را فرامی خواند .

وقتی آن رنگ در رای تحلیل رفت، لی به جلو دوید. رای نیز می‌دوید. آن دو مرد به سوی یکدیگر می‌دویدند، تا آنکه سرانجام یکدیگر را لمس کردند. لی بازوانش را به دور رای انداخت و در همان لحظه نیز بازوهای رای را به دور خود حس کرد. آنها یکدیگر را محکم در آغوش گرفتند و از این بابت هیچگونه احساس شرم نداشتند. محلی برای شرم باقی نمانده بود. آنچه در آن لحظه بین آندو می‌گذشت، آسودگی و سپاس فراوان بود. ارتباطی بود بسیار قدرتمندتر از دوستی و بسیار نزدیکتر به عشق.

آنها چند دقیقه همچنان یکدیگر را در آغوش داشتند و هیچکدام سعی نمی‌کردند، خود را جدا نماید. میلیون‌ها مانعی که بین آنها وجود داشت فرو ریخت و هردو با همان ذات واقعی خود در کنار یکدیگر ایستادند. شادی خوشایندی در آنها بوجود آمد و ناگهان لی آهسته‌آهسته شروع به خندیدن کرد. رای نیز مفهوم آنرا درک نمود و با دهان بسته خنده را شروع کرد. خنده آنها شدیدتر و شدیدتر شد، تا آنجا که قهقهه آنها همه جا پیچید. در همان حال که با صدای بلند می‌خندیدند خورشید را که در افق فرومی‌رفت و فقط پرتوهای باریک قرمز خونینی به جای گذاشته بود نگاه کردند.



بخش دوازدهم

رای مر اثر تابش سوزان خورشید از خواب بیدار شد و حس کرد گرسنگی مانند آن سرزمین خشک و مرده در مقابلش مجسم شده بود . لی خیلی زود از خواب برخاست و با امید مبهمی برای یافتن غذا در آن حوالی به قدم زدن پرداخته بود . رای صورتش را شست . سپس خطاب به لی فریاد زد که برای ادامه جستجو حاضر است .

آن دو مرد به راه افتادند . هر دو می دانستند احتمال یافتن مجدد رد سوسمار خیلی ضعیف بود . رای حتی در این مورد که بتواند مجدداً "بمیان تمدن بازگردد دچار شک و تردید شده بود . با این حال او به راه خود ادامه داد . چاره دیگری نبود . تصور ماندن در آن محل به عنوان تنها موجود زنده ، بدون هیچ غذایی ، هیچ پناهگاهی و بدون هیچ وسیله دفاعی غیرممکن بود .

دردهای عضلانی که رای روز قبل حس کرده بود ، کم کم برطرف می شدند ، ولی این موضوع چندان مایه دلخوشی نبود . لباسهای ضخیمش از همه طرف شروع به پاره شدن کرده بودند . آستین راست از بازویش آویزان بود و شکاف بزرگی در پشت آن دیده می شد . علفهای تیز و خاردار که دستها و صورتش را زخم می کردند حال مکانهای جدیدی را برای شکنجه بدن او یافته بودند . پوست او روی آتش قرار داشت . ترکیب گرما و رطوبت هوا زخمهایش را عفونی کرده بود و چرک قطره قطره از آنها بیرون می زد . حتی پاهایش نیز بشدت دردمی کردند. آنها در اثر راه رفتن زیاد کوفته شده ، در اثر رطوبت باتلاق ها نرم و متورم شده و در اثر فشار و

حرارت زیاد تاولهای بزرگ و زخمهای عمیقی بوجود آمده بود .
 رای با کرختی به جلو قدم می گذاشت . این حقیقت که آنها رد سوسمار را گم کرده بودند
 و احتمالا " بدون هیچ هدفی پرسه می زدند ، بدترین زخم بود . لاقل در گذشته وضع بهتری
 داشتند . آن زمان آنها یا شکارچی بودند و یا همانطور که لی گفته بود ، "شکار اصلی" . ولی
 در هر صورت به طرف چیزی می رفتند . هم اکنون چیزی در مقابل آنها وجود نداشت و تمامی
 دو هفته گذشته ، ملو از ترس ، حرمان ، خستگی و درد ، بی هیچ فایده و هیچ نتیجه ای سپری
 شده بود . آنها در این جنگ نه پیروز شده و نه شکست خورده بودند ، زیرا این جنگ هرگز روی
 نداد . آنها فقط به جلو می رفتند و بدون هیچ دلیلی با سرزمینی بی تفاوت و بی احساس
 می جنگیدند .

هر خش خشی در میان علفها ، رای را هوشیارتر و امیدوارتر می ساخت . اما وقتی متوجه
 می شد آن صداها بر اثر یک حشره در روی زمین و یا پریدن گوزنی به درون آب بوجود آمده
 است ، این امید مانند ساختمان ویرانه ای فرو می ریخت .

تغییری در رای صورت می گرفت . این تغییری بود که می بایست خیلی زودتر روی میداد ،
 ولی حالا او فقط از آن مطلع شده بود . نمی توانست دقیقا " مشخص کند از چه زمانی شروع شده
 بود ، شاید قبل از آنکه او در باتلاقها قدم بگذارد این تغییر وجود داشت ، ولی فقط منتظر
 لحظه ای بود تا خود را ظاهر سازد . چیزی او را از طنابهایی که خود بدور دست و پایش بسته
 بود آزاد می کرد . او در اشتیاقی که به یک دیوانگی منتهی می گردید می لولید . یک دیوانگی
 که نظیر آنرا قبلا " به یاد نداشت . مدت زیادی او این دیوانگی را تحت کنترل خود درآورده
 بود ، هرچند آنرا همیشه و مخصوصا " شبها در خود حس میکرد .

ابتدا فقط فکر کرده بود این اشتیاق قسمتی از سرخستی او در مقابل باتلاق می باشد . او
 دیگر با آن سرزمین بیگانه نبود . حواسش بگونه ای تیز شده بودند که می توانست حرکت حشره ای
 را روی علفها و تقلای خرچنگهایی را که به درون سوراخهای خود می خزیدند به خوبی مشاهده کرد .
 با تمام این احوال احتیاج او به سخن گفتن از بین رفته بود . البته علت آن این نبود که چیز
 زیادی برای گفتن وجود نداشت . بلکه احتیاجی به گفتن آن در خود حس نمی کرد . تفاهم بین
 آندو مرد هم اکنون به موانع بزرگی برخورده بود . یک کلام حرف معادل به میان کشیدن افکار
 و ایده هایی بود که احتمالا " رای بیش از یک ساعت هریک از آنها را در میامی توضیح داده بود .
 ولی دلیل دیگری برای سکوت رای وجود داشت ، بیشتر ایده هایی که خیلی گوناگون و پرازش
 به نظر می رسیدند حال اهمیت خود را از دست داده بودند . زیر آسمان پهناور جلگه ها و
 دشتهای وسیع که تا بی نهایت کشیده شده بودند ، به نظر می رسید هیچ ارزشی ندارند جز آنکه

جولانگاه خرچنگها، سوسکها و حشرات باشند. رای نمی‌توانست حرفی بزند، زیرا می‌ترسید سخنانش از آنها نیز بی‌ارزش‌تر و پوچ‌تر باشند.

چیزی که رای نتوانسته بود به آن خوبی‌گیرد، بی‌تفاوتی محض سرزمینی بود که با او همچون هر موجود دیگر رفتار میکرد. لی گفته بود می‌تواند قضاوت آن سرزمین را به عنوان یک قضاوت عادلانه بپذیرد، ولی هر چیزی در وجود رای با این قضاوت بگونه‌ای حیوانی و خطرناک نزاع میکرد. اگر این یک حقیقت مسلم باشد هیچ اختلافی بین او و خرچنگهای ساحلی وجود نخواهد داشت و مهم نخواهد بود که آیا او زنده می‌ماند و یا می‌میرد، فریاد می‌کند و یا می‌خندد، می‌کشد و یا کشته می‌شود.

بعد از مدتی، هنگامیکه رای کنار مرداب نشست و لاک‌پشتی را پس از باز کردن لاک آن بوسیله چاقویش تکه تکه کرد، جوابی را برای افکار ناگفتنی خود یافت. وقتی تکه‌های خونی گوشت را در دست نگه داشت گرمای آن او را متعجب ساخت. او لرزشی را در کف دست خود حس کرد و چون دستش را باز نمود میان ریه‌ها و لجن خاکستری قلب بسیار کوچکی را یافت که هنوز در حال تپش بود. با تعجب به آن نگاه کرد. سپس دستش را در آب فرو برد و قلب را رها ساخت.

رای تصویر خود را روی سطح آرام آب دید و مات و مبهوت به آن نزدیک‌تر شد. صورت زیبای جوانش زخمی و داغان شده بود. استخوانهای گونه، او همانند دو تپه و رآمده بودند و چانه‌اش تیزتر و باریک‌تر شده بود. پوستش مانند چوب ماهون به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده و چینهای عمیقی که به گل خشک شده شباهت داشتند آنرا قلم زده بودند. اگر بخاطر وجود چشمان آبی درخشانش نبود صورت او با صورت وحشی‌های آدمخوار هیچ تفاوت دیگری نداشت. رای نمی‌دانست آیا باید گریه کند و یا اینکه بخندد. او در عرض این دو هفته لااقل ده سال پیرتر شده بود. با این حال این موضوع را مسخره یافت. به جلوتر خم شد. صورت آن انسان اولیه را که به او خیره شده بود جستجو کرد تا نشانه‌هایی از رای ویتمن، صاحب صنایع ساختمانی ویتمن، عضوانجمن‌الکها (گوزن شمال)، دوستدار موزه هنرهای مدرن، هوادار بانفوذ دموکراتها، جمهوریخواهان و حتی سوسیالیستها، حامی تیم بیس بال لیتل‌لیگ (اتحاد کوچک)، فوتبال غیر حرفه‌ای، شهر آرزو، نسج عضلانی، سرمایه واحد و هواخواه بسیاری موسسات و کلوپ‌های دیگر را، بیابد.

وقتی راجع به رای ویتمن دیگر فکر کرد خندید. در واقع هیچ ارتباطی را با او حس نمیکرد. لی بطرف رای رفت و از خنده او تعجب نمود، ولی وقتی خودش به سطح آب نگاه کرد او نیز چهره یک انسان وحشی را یافت. هیکل بلند و خمیده او عضلات و قدرت خود را از

دست داده بود و حالتی حیوانی در حرکاتش حس می‌شد. صورتش چنان سوخته و متورم شده بود که او نیز مانند رای ده سال پیرتر به نظر می‌رسید. موی مجعد او خیلی بلند و ژولیده شده بود و ریشش به مقدار زیادی روییده بود، طوریکه لی قرمزی آنها را به وضوح می‌دید. شاید همانند کلاغ سیاهی پوست او سیاه شده و بدنش فرم انسانی خود را از دست داده بود، ولی چشمانش ملایم‌تر و محزون‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

آندو چند لحظه با تعجب به یکدیگر خیره شدند. هر کدام حس میکرد خورشید و علفها که پوشش تن آنها را پاره کرده بودند در واقع همه چیز را از آنها گرفته و فقط روح آنان را باقی گذاشته بودند. هر دو آنها چنین احساسی داشتند، ولی اهمیت نمی‌دادند چه اتفاق دیگری روی دهد، زیرا هرگز چهرهٔ اولیهٔ خود را باز نمی‌یافتند.

وقتی رای صبح زود بیدار شد، لی هنوز خوابیده بود. مدت زیادی طول کشید تا رای از جایش بلند شد. شکمش درد شدیدی داشت، به این می‌ماند که اسید پر قدرتی تمام درونش را می‌سوزاند. قورباغه‌ها و ماهی‌هایی که برحسب اتفاق می‌یافت فقط باعث افزایش درد معدهٔ او شده بودند. می‌دانست اگر چیزی نمی‌خورد شاید حالش بهتر از آن می‌بود و اگر کاملاً "خود را گرسنه نگه می‌داشت، همانطور که لی از عهدهٔ آن برآمده بود، بالاخره گرسنگی اش فرومی‌نشست.

او به سرعت توانایی خود را از دست می‌داد. هر حرکت انرژی بیشتر و بیشتری را از آن خود می‌ساخت. او نسبت به چند روز گذشته خیلی بهتر خوابیده بود، با اینحال وقتی بیدار شد بیشتر از آن لحظه‌ای که سر بر زمین گذاشت احساس خمودگی و خستگی میکرد. به نظر می‌رسید این صبح مأموریت خطیری را به آنها محول میکرد. او آرزو داشت می‌توانست همانجا که بود بخوابد و خود را تسلیم گرسنگی، درد و فنایی نماید که او را از همه چیز غیر از یک هدف سوزان جدا ساخته بود.

با زحمت فراوان خود را از زمین بلند کرد و به جلگه، سرزمین مرده، مقابلش خیره شد. بدنبال یک علف شکسته و له شده می‌گشت. به کوچکترین صداها گوش می‌داد. چیزی میخواست که به او بگوید سوسمار هنوز آنجاست.

چند روز بود که او می‌کوشید بفهمد چرا این جنگ برای او آنقدر ارزش دارد. ولی حالا اهمیتی به این مسئله نمی‌داد. فهم دلایلی که در پشت چیزها و وقایع قرار داشت چون سابق مهم به نظر نمی‌رسید. او می‌بایست سوسمار را از بین می‌برد. این تمام چیزی بود که اومی‌دانست و تمام آنچه بود که به دانستنش اهمیت میداد. هیچ چیز غیر از سوسمار با او ارتباط

نداشت، نه آن سرزمین مرگبار و نه آن گرسنگی کشنده.

هنگامیکه بدن ضعیف خود را به کنار آب کشاند، می دانست تا یک و حداکثر دو روز دیگر زنده نمی ماند. لی جوان بود و می توانست گرسنگی و تنهایی را تحمل نماید، ولی رای پیر بود، خیلی پیرتر از آنچه خود قبلاً حدس میزد. رای، در شهر می توانست حقیقت را از خود دور کند، ولی در اینجا کذب و دروغ جایی نداشت. او پیر بود و این سرزمین او را پیرتر و پیرتر می کرد و احتمالاً نیز او را می کشت. با خود اندیشید، آری، اگر این سرزمین به سرسختی، قساوت و بی تفاوتی خود ادامه دهد، یقیناً "او بعد از چند روز خواهد مرد."

رای با دستش مقداری از آب قهوه‌ای رنگ را برداشت و در دهان ریخت. اجازه داد جلبکها لااقل به عنوان یک ماده غذایی از گلوی پائین روند. ناگهان صدایی را شنید. وقتی سرش را بلند کرد مرغ ماهیخواری را دید که به درون آب شیرجه رفت و سپس همراه بایک ماهی نقره‌ای درخشان در دهانش از آب بیرون آمد. رای حریصانه نگاه کرد. در عرض سه روز قبل هیچ مرغ ماهیخواری را ندیده بود و حال حس میکرد دیدن یک موجود زنده دیگر تا چه حد مهیج و زیباست. در جلوی چند ملخ را دید و در لحظه‌ای بعد دو سنجاقک پروازکنان و به سرعت از کنارش رد شدند. ابروانش را درهم کشید و باین نتیجه رسید که می تواند در حاشیه افق انتهایی برآن علفزار وحشی بیاید.

رای مات و مبهوت ماند. امکان وجود یک درخت او را متعجب ساخت. فکر تغییر و تحول صدا، رنگ، غذا، سایه و شراکت زمین با موجود زنده دیگری او را شاد و بیقرار نمود. تصور موشهای باتلاق، حشرات، پرندگان، گوزنهای آبی، سیبهای شیرین، سروها، خزه‌هایی که چون کیسوان فرشتگان آویزانند، سوسنهای مرداب، پاپیتالهای سمی، زیبائیهای صبح و بیشه‌زارها به او روی آوردند.

به هنگام ظهر، دنیا بار دیگر سبز شد، ارتفاعات، اعماق، اشکال و تعاریف بازگشتند. لی و رای بار دیگر حیوانات را دیدند. پشه‌ها اولین دسته‌هایی که بازمی گشتند، حتی نیش آنها یک برکت با ارزش بشمار آمد. کم کم بوته‌ها و گیاهان سبز کوچک دیده شدند، سپس درختان کوچک و شکننده‌ای که بطور پراکنده روییده بودند و سرانجام به دنبال آنها درختان بلند که بوسیله شاخه‌های خود تونلهایی روی سررای و لی بوجود آورده بودند و سایه‌های خود را به آن طرف پهنه زمین می پراکندند، ظاهر گشتند.

لی ایستاد تا تلمای بسازد و پس از مدتی دو سمور آبی را شکار کرد. نمیتوانستند منتظر شوند تا گوشتهای کباب شده سرد شوند و آنها را با همان داغی خوردند، طوریکه سرانگشتانشان از داغی آن سوخت. معده آنها که عادت خود را به خوردن چنان غذای زیادی از دست داده

بود درد گرفت، با این حال آنها بیشتر و بیشتر می‌خوردند و سپس به کمک مقدار زیادی آب، که زیر سایه درختان خنک شده بود، لقمه‌های درشت خود را پائین می‌فرستادند. سرانجام معده‌هایشان چنان بادکرد که بی‌اختیار مجبور شدند روی زمین بخوابند، چشمهایشان را ببندند و اجازه دهند سیاهی آنها را در خود فروبرد. چند ساعتی به همان ترتیب بین خواب و بیداری دست و پا زدند، بدون آنکه بدانند در کدامیک از این دو دنیا غوطه می‌خورند، زیرا چندان اهمیتی به دانستن آن نمی‌دادند.

ساعت سه بعد از ظهر لی چشمانش را باز کرد و سپس روی آرنج بازویش تکیه زد. به باتلاق خیره شد. بیشتر از هر زمان دیگری در طول زندگیش خود را خشنود حس میکرد. ناگهان چیز قرمز رنگی را پنجاه یارد دورتر در میان درختان دید و تعجب کرد، رنگ قرمز یکی از رنگهای همیشگی و عادی باتلاق نبود. او از جایش بلند شد تا به این امر مهم رسیدگی کند. حتی وقتی به اندازه کافی نزدیک شد که بتواند تشخیص دهد آن چه چیز بود، درک مسئله همچنان دشوار به نظر رسید. کلاه قرمزی با پره‌های شترمرغ و روانداز جلوار روی یکی از شاخه‌های بالایی درختی افتاده بودند. آن کلاه اوسیولا بود لی از این بابت اطمینان کامل داشت. هیچ کلاه دیگری نظیر آن در سرتاسر باتلاقها یافت نمی‌شد. سنگی را برداشت و خواست آنرا به سوی کلاه پرتاب کند که ناگهان آنچه را که به درخت آویزان بود، دید. جسد مردی که تقریباً "بوسيله" برگها از نظر مخفی می‌ماند به یکی از شاخه‌های پائینی دوخته شده بود و مانند مترسکی در اثر وزش باد به این سو و آن سو تاب می‌خورد.

لی جلوتر رفت. جسد رنگ پریده، آب کشیده و باد کرده بود. صورت تهی از خون او چون صدف سفیدی می‌درخشید. میلیونها مورچه روی صورت آن می‌خزیدند، خود را با لبها و سفیدی چشم مشغول داشته و در گوشهای او سیر و سیاحت میکردند. در این حال نیز تکه‌های بسیار کوچکی از گوشت را به خانه‌های خود می‌بردند تا جهت غذاهای آینده ذخیره کنند. لباسهای پاره پاره، او از بدن خشک سده‌اش آویزان بودند. از پهلوی او تکه‌های بزرگی از گوشت کنده شده و استخوانها، سرخ‌رگها و وریدها را در اختیار آن جمعیت گرسنه قرار داده بود. چرک زیادی از زخم‌ها تراوش میکرد و به شکل قطره‌های درشتی در آب می‌افتاد.

آن جسد احتمالاً "بیش از چند روز به همان صورت آویزان بود، ولی صورت آن بوضوح قابل تشخیص و شناسایی بود. آن صورت آعرون بود.

لی حس کرد زمین زیر پایش دهان می‌گشاید. نمی‌دانست چه می‌کند، ولی حس کرد فریاد می‌زند. این غیرممکن بود: آعرون در اورگلا دس بسر می‌برد و در آن لحظه نیز احتمالاً "کاملاً" مست بود و بدون شک می‌کوشید پولی برای قمارهای شبانه و شرط بندیهایش از این و آن قرض

بگیرد. لی سعی کرد بخاطر آورد آیا روز عزیمت از اورگلا دس، آعرون را دیده بود یا نه. این موضوع چندان مهم نبود. هیچ توضیح قابل قبولی برای حضور او در باتلاقها وجود نداشت، مگر بخاطر یک دلیل، و آن نیز غیرممکن می نمود. آعرون مرد ترسو و دائم الخمری بود، ولی آنقدر فهم داشت که این نکته را بداند. این یک اتفاق تصادفی بود که آن مرد به آعرون شباهت داشت. لی به جسد آویزان نزدیکتر شد و خواست آنرا لمس کند که ناگهان دست رای را روی شانه خود حس کرد.

رای آهسته گفت: "یا عیسی مسیح، خدای بزرگ."

لی با لحن تند و درعین حال ملو از تأسف گفت: "آخر، چه چیز باعث شد فکر کند می تواند برای کشتن سوسمار به اینجا بیاید؟"

رای پرسید: "تو فکر می کنی تنها کسی هستی که چنین حقی داری؟ هریک از ما به این خاطر به اینجا آمده ایم تا چیزی را ثابت کنیم." رای نگاهی را از روی پوست سفید جسد و مورچه ها برگرداند و گفت: "لااقل او سعی خود را کرد." حالا می بینی چه بلایی به سرش آمده.

"این بلا از خیلی وقت پیش به سرش آمد. شاید به اینجا آمده بود تا چیزی را ادعا کند، بون. تو ملعون ترین انسانی هستی که تا به حال دیده ام و خودت را خیلی دست بالا گرفته ای. هیچ انسانی وجود ندارد که بتواند عیبهای خودش را ببیند، حتی تو. بگذار چیزی را به نو نشان بدهم." رای شانه های لی را محکم گرفت. لرزش او را زیر دستهایش حس کرد. گفت: "سرت را بالا بگیر و به او نگاه کن."

لی خود را عقب کشید و گفت دیوانه شده ای؟

رای جواب داد: "آره، نفهمیده بودی؟ ولی کاری بامن نداشته باش. ببین، وقتی سرت را بالامی گیری و بانظر درستی به اونگاه می کنی، تقریباً یکی از علامات قبیله ای سرخپوستها^۱ را در چهره اش می بینی."

رای می کوشید لی را دلداری دهد لی نیز حس میکرد به همین دلیل به او علاقه ربادی دارد. رای زیر چانه لی را گرفت و صورت او را به طرف آعرون گرداند. با لرزش نندی لی دریافت مفهومی در گفته های رای وجود داشت. آعرون که بوسیله درخت به سیخ کسده شده و در میان شاخ و برگ آن پنهان بود، به آن پیرمرد چروکیده و کوچکی شباهت ندانست، بلکه

۱ - محسمه ای به شکل پرنده، حیوان و یا انسان که قبایل سرخپوست بعنوان مطهر خود

قرار می دهند و به آن توتم نیز می گویند.

مانند مجسمهای بود که از چوب ساخته شده باشد . حالتی از وقار و بزرگی در او موج میزد و چنان آرامشی در او دیده می شد که به هنگام زندگی هرگز آنرا نیافته بود . برای اولین بار لی پذیرفت که آعرون یکی از بازماندگان اوسیولا می باشد . شاید او به آنجا آمده بود تا چیزی را ادعا کند و شاید او واقعا " شایسته احترام لی گردید . لی چند لحظهای او را نگاه کرد ، سپس برگشت تا ترکش نماید .

رای تعجب کرد و پرسید : " نمی خواهی او را بخاک بسپاری ؟ " لی سرش را تکان داد . می دانست اگر آن جسد را از درخت پائین بیاورد مجددا " همان آعرون سابق خواهد شد . او را به همان صورت باقی گذاشتن تنها کاری بود که لی می توانست در حقیقت انجام دهد و با این کار نهایت احترام را به او ادا می کرد . لی و رای آهسته از آنجا دور شدند . چند دقیقه ای هیچیک از آن دو سخنی نگفتند . هر یک سئوالی را که در ذهن دیگری دور می زد به خوبی می دانست و هر دو نیز از جواب دادن می ترسیدند .

بخش سیزدهم

آن شب لی و رای درحالیکه روی سکوهای خواب دراز کشیده بودند و نور ضعیف ماه روی صورتهایشان اشکال برگ مانند می ساخت ، به شب سیاه نگاه می کردند . هر کدام در افکار خود غوطه ور بودند . لرزش شدیدی ناشی از یک نیروی عصبی سراپای رای را دربر گرفت . تمامی ماهیچههایش تحریک شدند و خود را برای جنگ آماده ساختند . سعی در فرو نشاندن این آشفتنگی غیر ممکن بود . آرام و بی سرو صدا از روی رختخواب برگی بیرون خزید و امیدوار بود آرامش خواب لی را برهم نزده باشد .

لی ، رای را که به سوی کنارهء مرداب رفت و نگاه خود را به آب روشن شده از نور ماه انداخت تماشا کرد . نور قرمز روشنی که از آتش روبه زوال می تابید ، جفدهای شب که چون انسانهای وحشی زوزه می کشیدند و نغمهء غم انگیزیک پرنده ، لی را از همه سو دربر گرفته بودند . لی ، رای را واضح تر از هر وقت دیگر دید . اشتیاق وحشیانه ای در چشمانش موج می زد و قدرتی در کالبدش حبس بود که او را به سرحد دیوانگی سوق می داد . او بیشتر به حیوان در قفس افتاده ای شباهت داشت تا به یک انسان . لی ، رای را که در ساحل قدم میزد ، نگاه کرد . چشمان او به آب دوخته شده بود . لی می دانست ترس از شکست بر او سنگینی می کند ، زیرا پس از آنچه در مورد آعرون گفت ، هر چه زمان بیشتری می گذشت فکر شکست بیشتر او را می آزد و فرای آنچه بدن پیرش می توانست تحمل کند می بردش . او را به سوی چنان دیوانگی پیش میبرد که بازگشت از آن برایش غیر ممکن بود .

لی می پرسید این چه چیز است که رای را هدایت می کند ، چه چیز موجب گردید مردی چون او از پیروزی ای که همیشه بر زندگی اش حکمفرما بود چشم ببوشت و خود را از همه چیز و همه کس و حتی از خودش جدا سازد ؟ هفته ای قبل رای را به این خاطر محکوم کرده بود ، ولی اینک از این بابت اطمینان کامل نداشت . کم کم در ناامیدی خودش برای اینکه زندگی درستی داشته باشد ، حس میکرد در واقع هرگز زندگی نکرده بود . این امر باعث شد شک کند آیا قواعد عالی خود را در زندگی به کار بسته بود و یا همانگونه که رای آنها را سخنان مزخرف و ایده های مضحک می نامید ، از آنها فقط برای رهایی از چنگال زندگی استفاده نمود . او استانداردهای زندگی اش را در چنان سطح بالایی گرفته بود که می بایست از آنها بی بهره می ماند و این خود بهانه ای دست او می داد که حتی در راه بدست آوردن آنها هیچ تلاشی ننماید . حقیقت آن بود که لی می ترسید هنوز همان سرباز ترسو و پستی باشد که در ویتنام شکم دختری را با سر - نیزه اش درید . او یک انسان بود و انسانها همیشه می توانند زشت و ظالم باشند .

حساب رای کاملاً " جدا بود . او تحت اصول و قواعد عمل میکرد که شما هر چه کمتر به آنها روی آورید کمتر دچار اشتباه می شوید . هر چند او در زندگی اش مرتکب اشتباهات زیادی نکردید ، و این یک امر مسلم بود ، ولی در مقابل چیزهای زیادی را از دست داد . رای تا آنجا که توانست خیلی خوب زندگی کرده بود . این امر باعث نمی شد او مرد خوبی جلوه کند . رای همه چیز بود غیر از یک مرد خوب . با این حال او مرد بود .

هنگامیکه لی این افکار را از ذهنش می گذراند به نظرش رسید شاید این آخرین شبی باشد که آنها در کنار یکدیگر خواهند بود . می دانست رای نیز همان فکر را باید داشته باشد ، زیرا وقتی از کنار آب بازگشت و کنار او نشست ، گفت : " فردا بالاخره پیدایش می شود ، مگر نه ؟ " لی جواب داد : " آره ، من هم این را حس می کنم . "

رای گفت : " میدانی ، برای لحظه ای کنار آب فکر کردم او را دیدم . مانند تپه بزرگ ، سخت و سیاهی از آب بیرون آمد . به نظر رسید مرا نگاه می کند . مثل این بود که می دانست من به دنبال چه هستم . حقیقت این است که هیچوقت واقعا " او را ندیده بودم . حتی وقتی به درون لانه اش رفتم او را ندیدم ، بلکه فقط سایه او بود . ولی این بار فکر کردم صد درصد او را دیده ام . "

" او وجود دارد و واقعی است ، البته اگر این چیزی باشد که تو راجع بهش فکر میکنی . " رای گفت : " بعضی وقتها فکر می کنم ، "

لی احازه بداد رای حرفش را تمام کند و فوراً گفت : " بعد از فردا دیگر فکر نخواهی کرد . " ولی اگر فردا زنده بماند چه می گویی ؟ "

" باز هم به فکر کردن ادامه می دهی . "

" واقعا ؟ " صدای رای در نتیجه ترس بم شده بود .

لی تعجب کرد و گفت : " من تا به حال ندیده بودم به خودت شک کنی . "

" چیزهای زیادی است که نو ندیده‌ای و نسنیده‌ای . وقتی آنجا کنار آب ایستاده بودم سعی کردم بفهمم چرا تا این اندازه سوسمار را می‌خواهم . او چیزی بیشتر از یک حیوان نیست . چرا من باید او را بکشم ؟ "

" بعد چه تصمیمی گرفتی ؟ "

رای جواب داد : " هنوز تصمیمی نگرفته‌ام . "

" به نظر می‌آید به اندازه کافی سعی نکرده‌ای خوب فکر کنی . "

رای گفت : " شاید اینطور باشد ، ولی این چندان مهم نیست ، زیرا به هر حال او به من تعلق ندارد . "

لی با تعجب به رای نگاه کرد ، ولی چیزی نگفت و فقط منتظر ماند رای ادامه دهد . رای متوجه سکوت او نگردید . بیشتر در افکار خود غرق بود . سرانجام گفت : " او با من خواهد جنگید . بلکه با من می‌جنگد و حتی شاید مرا بکشد . ولی او به تو تعلق دارد . این را از همان لحظه‌ای که از شهر بیرون آمدم حس کردم . "

لی گفت : " در حال حاضر کمی عصبی شده‌ای که اینطور حرف می‌زنی . " ولی می‌دانست رای حقیقت را می‌گوید . ناگهان فهمید خودش نیز از همان ابتدا چنین احساسی داشته و می‌دانست سوسمار به او تعلق خواهد گرفت .

رای که می‌کوشید خود را متقاعد نماید گفت : " آره ، شاید حق با تو باشد . نومرد خوبی هستی ، بون . من انسانهایی نظیر تو را خیلی کم در زندگیم دیده‌ام . جالب است . محدود دو هفته شب و روز با هم بوده‌ایم . البته هنوز با هم خو نگرفته‌ایم . خیلی عجیب است که من چیز زیادی در مورد تو نمیدانم . "

لی گفت : " احتمالا " خیلی بیشتر از دیگران در مورد من می‌دانی . "

رای با خنده‌ای گفت : " به آنچه که من می‌دانم خیلی بیشتر نمی‌گویند . "

" نه ، فکر می‌کنم همینطور باشد . چه چیزهایی می‌خواهی بدانی ؟ "

" خوب ، مثلا " برای شروع ، ازدواج کرده‌ای ؟ "

لی گفت : " آره . "

" او زیباست ؟ "

" خیلی زیبا و خیلی خوب . "

" پس نصیحت مرا گوش بده و مواظبش باش . " لی در جواب فقط خندید . رای گفت :
 " جدی حرف می‌زنم ، بون . من هیچوقت ازدواج نکرده‌ام و از این بابت ناراحت و پشیمانم .
 چیزهای بسیار زیادی را در زندگی‌ام داشتم ، ولی هیچوقت در خانه‌ام همسر و فرزندی را
 ندیده‌ام . "

رای برای مدتی چیزی نگفت و وقتی لی نیز ساکت ماند از اینکه در امور خصوصی او دخالت
 کرده بود ناراحت شد . پرسید : " امیدوارم از اینکه به تو نصیحت می‌کنم ناراحت نشده باشی ؟
 من همیشه عادت دارم پاهم را در کفش دیگران فرو کنم . "
 " من ناراحت نیستم . "

مجدداً " رای ساکت ماند . لی حس کرد او می‌خواهد چیزی بگوید و فقط در صدد یافتن
 راهی برای شکل دادن و عنوان کردن آن است .
 سرانجام رای پرسید : " بعد از اینکه برگشتیم می‌خواهی چه کار کنی ؟ "
 لی با لحن کنایه‌داری گفت : " نمی‌دانم ، تنها شغلی که تا به حال داشتم راهنمای
 شکار بوده و نو آنرا خیلی خوب برایم تثبیت کردی . "

" از این بابت ناراحتی ندارم . همه می‌دانند من آن حقه راطرح ریزی کردم . " رای کمی
 بفکر فرو رفت . سپس تصمیم گرفت موضوع را بشکافد . گفت : " بعلاوه فکریایی در سرم است .
 من کسی را ندارم که تمام ثروتم را به او ببخشم و نمی‌خواهم بامرگم آرزو و اهدافم از بین برود . "
 لی با لحن محکم و استواری گفت : " قبلاً " هم گفتم . من پول تو را نمی‌خواهم . "
 هرچند این تنها جوابی بود که رای انتظار آنرا داشت . با این حال صدایش را بلند کرد
 و گفت : " چرا نه ؟ فکر می‌کنی ثروت من از راه نادرست بدست آمده ؟ بگذار به تو بگویم ، مهم
 نیست چه چیزهایی شنیده‌ای ، ولی من هیچوقت نخواستم کسی را که با من رو راست بوده
 بفروشم . "

لی گفت : " حرفت را باور می‌کنم . "

" پس چرا به تقاضای من جواب رد می‌دهی ؟ "

" نمی‌دانم . فکر می‌کنم پول زیاد بیش از حد دست و پاهم را می‌بندد . "

" یک چیز را می‌دانی بون ؟ فکر می‌کنم تو حماقت می‌کنی . "

لی گفت : " من هم همینطور فکر می‌کنم . "

" اگر تو تقاضای مرا به دلیل دیگری رد می‌کنی . . . "

" دلیل دیگری وجود ندارد . "

" خوب ، ولی اگر وجود داشته باشد ، . . . بگذار حقیقتی را به تو بگویم . من در شهر با

توجه به تاریخها و بسیاری چیزهای دیگر این موضوع را فهمیدم که غیرممکن است تو پسر من باشی."

لی گفت: "فعلاً" چیزی را نفهمیده‌ای. تو نمی‌دانی آیا خودت پدر من هستی یا آعرون و یا هرکس دیگر."

رای قبل از جواب دادن کمی تأمل کرد، سپس با آه عمیقی اعتراف کرد: "نه، احتمال آن یک در میلیون است."

لی گفت: "حقیقتش را بخواهی من دیگر به این مسئله اهمیتی نمی‌دهم."

رای تعجب کرد و گفت: "ما هیچوقت حقیقت موضوع را نخواهیم فهمید." از خودمی-پرسید آیا این موضوع اهمیتی داشت و به این نتیجه رسید که برای او خیلی مهم بود. هرچند دانستن حقیقت ماجرا چیزی را تغییر نمی‌داد.

لی می‌خواست جواب بدهد که ناگهان دریافت باتلاقها ساکت شده‌اند. حیوانات شب خاموش بودند. حتی باد نیز آرام شده بود. بیشتر به بودن در یک خلأ ژرف شباهت داشت. به نظر می‌رسید همه چیز از حرکت باز ایستاده است. سپس غرش خردکننده و بسیار بلندی برخاست. ناگهان سکوی خواب در جای خود کج شد و با تکانی از بالای درخت به پائین افتاد. همه چیز در اطراف آنها همراه با ترق و تروق زیادی شکسته و خرد گردید. صدای ویرانی با غرش کرکننده درآمیخت، تا آنجا که به نظر رسید این صداها، هوا را نیز خرد میکنند.

مدتی طول کشید تا لی فهمید روی زمین افتاده بودند. او در میان تاریکی، باین قرمز رنگی را دید که تحت نور انعکاسی آتش کمپ برق می‌زد و می‌درخشید. آب‌چشان سوسمار بود. او خیلی نزدیک آمده بود و بیشتر از یک فوت با لی فاصله نداشت. لی کاملاً "بی حرکت همانجا دراز کشید، ولی می‌دانست سوسمار می‌تواند او را ببیند.

لی صدای نفس کشیدن رای را می‌شنید و تشخیص داد چندان فاصله زیادی با او ندارد. اگر می‌توانست مطمئن شود حال او خوب است، احساس بهتری می‌داشت. با این حال، لی جرأت نمیکرد خود را وادار به حرف زدن با او نماید. به جستجوی جاقویش پرداخت، ولی اثری از آن نبود. به گونه‌ای مبهم به یاد آورد قبل از آنکه سوسمار سکو را در هم بکوبد بسوی جاقو دست برد و یقیناً "لحظه‌ای بعد از دستش افتاده بود. به نظر نمی‌آمد موضوع چندان مهمی باشد، زیرا جنگ با آن سوسمار هیولا غیرقابل اجتناب بود. لی خود را به خاطر خرفتی و حماقتش لعنت کرد. هیچوقت به ذهن او نرسیده بود سوسمار این چنین حمله خواهد کرد. او بدون هیچ وسیله، دفاعی به دام افتاده و فقط با توجه به دانستنی‌هایش در مورد سوسمارها در احساس دروغینی از امنیت بی حرکت مانده بود.

درست بالای سر او کمتر از یک قدم دورتر، هیکل سیاه و بزرگ سوسمار ایستاده بود و او را نگاه میکرد. چشمان قرمز در اثر نور آتش به او چشمک می زد.

ناگهان سوسمار از جای خود جنبید. لی خود را برای حادثه غیرقابل اجتنابی آماده کرد، ولی وقتی سوسمار از او دورتر شد متعجب ماند. لی در طرف راست خود تعدادی درخت سرو را دید. اگر می توانستند خود را به آنها برسانند و از آنها بالا بروند، احتمالاً "نجات" می یافتند. لاقلاً این کار به آنها فرصت فکر کردن را می داد.

لی دستش را آرام بسوی رای برد تا سرانجام او را لمس نمود. با این تماس پیفامی همراه بود: به دنبال من بیا.

لی به طرف زمین برگشت و سینه خیز، با حداکثر سرعت ممکن از خط دید سوسمار خارج گردید. بدون آنکه کوچکترین صدایی تولید کند خود را روی زمین می کشید. بسختی می توانست صدای رای را که در طرف راست او را دنبال می کرد بشنود. می دانست غیرممکن است سوسمار صدای آنها را شنیده باشد. با این حال سوسمار هنوز حرکتی نمی کرد و حتی رویش را بر نمی گرداند. این حالت لی را بیشتر از هر چیز دیگری ترساند. همه چیز غیرقابل پیش بینی بود. او بهیچوجه نمی توانست سرازکارهای سوسمار در بیاورد. هراتفاقی امکان داشت روی دهد. سوسمار آهسته رویش را برگرداند. چشمان قرمز درخشانش آتش را دیدند و به وسیله آن روش شدند. برای لحظه ای لی فکر کرد سوسمار دست به کار خواهد شد. در عوض او همانجا که بود ماند. درخشش در زیر پرتوهای رقصان آتش بیشتر شد و حتی بدن بزرگش که از شب نیز سیاهتر بود، نمایان گردید. سپس او حرکت کرد و بطرف آتش رفت.

لی بدون آنکه منتظر شود که ببیند آیا سوسمار نظرش را تغییر خواهد داد، روی پاهایش بلند شد و به طرف درختها دوید. رای نیز به سرعت به دنبال او رفت. لی در کنار اولین درخت ایستاد. با استفاده از آن سرو به عنوان نردبان، دستهایش را به دور تنه درخت انداخت و سعی کرد خود را بالا بکشد. پوسته درخت صاف و لیز بود و چیزی به او نמידاد تا به کمک آن بالا برود. او به پائین سر می خورد و در واقع هردو اینج که بالا می رفت یک اینج پائین می آمد. با این حال او نهایت سعی خود را کرد که از درخت صاف و لیز بالا برود. با باخنهاش محکم به آن چنگ می انداخت تا خود را نگه دارد. حس میکرد پوسته درخت انگشتهایش را می شکافت و پوست را از آنان جدا می کند. وقتی به شاخه های پائینی نزدیک شد خود را به یکی از آنها رساند و به محل انشعاب شاخه آویزان شد. با تمام نیرو خود را بالا کشاند، تا آنجا که در موقعیت ثابتی قرار گرفت. رای می کوشید خود را روی درخت کناری نگاه دارد، ولی فقط چند اینچ از آن درخت بالاتر رفته بود. لی خود را به جلو کشاند و دستش را

بسوی رای برد . او نیز آنرا به چنگ گرفت و با استفاده از فشار پاهایش خود را روی درخت لی انداخت . سپس به بالای شاخه دیگری رفت و برای آنکه نفسی بگیرد همانجا ماند . لی به محل کمپ نگاه کرد . هیولای بزرگ در حاشیه آن آرام و بی حرکت ایستاده بود . ناگهان نعره بلندی کشید . صدایی حیوانی بود که در خاموشی شب طنین انداخت . سپس بدن پر قدرتش حرکت کرد و با تمام سرعت و توانش به کمپ حمله برد . آنچه را از سکوهای خواب باقی مانده بود لگدکوبی کرد و چوبهایی را که قبلاً " شکسته بود به میلیونها قطعه خرد کرد . سوسمار در طرف دیگر محل کمپ ایستاد . برای لحظهای تأمل نمود ، برگشت و مستقیماً به آتش حمله برد . هریک از هیزمها خرد و تکه تکه شده و اخگرهای سوزان به همه جا پراکنده شدند . سوسمار بار دیگر برگشت و به میان هیزمهای شعله‌ور یورش برد . با ضربات دم خود آنها را به تلی از خاکستر تبدیل نمود و سپس مدتی میان زغالهای داغ ایستاد . چشمانش نیز مانند جرقه‌های آتشی که به هوا بلند می شدند ، می درخشید . هیکل بی تناسب و عجیبش درخشش سیاه و آمیخته به قرمزی را در اثر انعکاس نور ، می تاباند . سپس گویی کمپ ناچیز آنها برای عملیات ویرانسازی او کافی نبوده باشد ، جثه بزرگ خود را روی یکی از درختان کوچک انداخت و با سر بزرگ و زره دارش وحشیانه بر آن کوفت . سرانجام درخت شکسته شد و به زمین افتاد . سوسمار غرشی کرد . سپس به سوی درخت دیگری رفت و با دم پولادینش آنقدر به آن ضربه زد تا آنرا نیز به زمین انداخت .

سوسمار خشمگین به دور خود چرخید . زخم بزرگی روی بدنش بوجود آمده بود و لخته‌های خون از بینی اش بیرون می ریخت . بسوی درخت دیگری رفت و درحالی که از درد و خشم می غرید با بدنش به آن حمله برد و درخت را دقیقاً " از وسط قطع کرد . درخت همراه با صدای شکستگی و سقوط به دو قسمت شد و نیمه جدا شده روی پشت سوسمار افتاد . او نیز که همچنان از درد می غرید ، با دم بزرگش بر آن شلاق زد و سپس با ضربه‌ای به هوا پرتش کرد . خشم او پایانی نداشت . با استفاده از جثه بزرگ خود به عنوان یک پتک کوبنده ، به دو درخت باقی مانده هجوم برد و آنها را نیز به زمین انداخت .

او که خسته و زخمی شده بود ، ایستاد . خون از سرش با فشار زیادی بیرون می آمد . زخمهای عمیقی روی پشت خمیده و دور بینی اش بوجود آمده بود . با صدای فیش^۱ و حشتناکی بار دیگر نگاهی به لی و رای انداخت و سپس در تاریکی شب محو گردید . باتلاقها آرام شدند . رای کاملاً " بی حرکت روی شاخهای افتاده بود . از حرف زدن و حتی

۱ - صدای خارج نمودن هوا با فشار از میان دندانها

نفس کشیدن می ترسید . نمی دانست آیا سوسمار به اندازه کافی از آنجا دور شده بود یا هنوز همان نزدیکی ها در کمین نشسته و منتظر بود آنها از درخت پائین بیایند .

بعد از دقایق ای لی گفت : " او رفته . "

رای پرسید : " مطمئنی ؟ "

" آره مطمئنم . "

" برای لحظه ای فکر کردم او ما را دید . یا مسیح مقدس . "

" او ما را دید . "

رای تکان خورد و به خود لرزید . پرسید : " اگر ما را دید ، چرا حمله نکرد ؟ "

" او برای کشتن ما نیامده بود . فقط آمده بود پیغامی برای ما بجا بگذارد و شاید میخواست ما را به مبارزه دعوت کند . او پیر و ناتوان است . احتمالا " این آخرین شب اوست و می خواهد مطمئن شود شب خوبی است .

رای خنده ای سر داد . خنده ای سرد ، بی روح و در عین حال مملو از دردی عمیق . خنده

رای ، لی را ترساند . از او پرسید : " حالت خوب است ؟ "

رای جواب داد : " آره ، مطمئن باش حالم خوب است . " صدای او گرفته بود و به نظر

می رسید کس دیگری صحبت می کند .

لی می خواست از درخت پائین برود که ناگهان خش خش عجیبی را از محل کمپ شنید .

به کمک نور نیم قرص ماه ، توانست بیش از ده سوسمار کوچک را که به سوی کمپ می آمدند و در اثر عجله ای که برای رسیدن به آشغالها و پس مانده ها داشتند ، از روی یکدیگر می گذشتند ، سوسمارها به میان زغالهای فروزان و قطعات خرد شده هیزم هجوم بردند . با دمه های کوچک خود بر آن خرابی ها شلاق می زدند و به تقلید از سوسمار بزرگ ، خود را روی درختهای افتاده پرت می کردند .

بعد از مدتی بزرگترین آنها از اعمال خرابکارانه اش باز ایستاد و با نعره بلندی یأس خود

را به گوش شب رساند . ناگهان آرواره هایش باز شدند و با جهشی دندانهای تیزش را در دم

جوشن دار و محکم سوسمار کوچکتری فرو بست . سوسمار کوچکتر از ترس و خشم نعره هایی کشید .

ولی صدای نعره های او و بوی خورش فقط باعث به خشم آمدن سوسمارهای دیگر شد . هریک از

آنها به جان دیگری افتاد و سعی کرد به کمک آرواره هایش تکه های بزرگ گوشت را از بدن آن

جدا کند . چندین دقیقه آنها یکدیگر را شلاق می زدند و گاز می گرفتند تا سرانجام چنان

خشمگین شدند که غریزه حیوانی خود را برای بقا از دست دادند و دندانهای خنجر مانند شان

را متوجه خود ساختند . آنها دمه های خود را میان آرواره هایشان گرفتند و تکه های بزرگی از گوشت

خودشان با دندانهای خنجرمانندشان جدا کردند . سرانجام حس درد آنها را به خود آورد و خسته و زخمی به میان جنگل باز گشتند .

لی و رای برای مدتی طولانی نه از جایشان تکان خوردند و نه با یکدیگر حرف زدند . منظرهٔ سوسمارها که آتش را سرد و خاموش می ساختند زنده تر و وحشتناک تر از هر کابوسی در ذهن آنها باقی مانده بود .

صبح روز بعد ، لی در اثر حرکت تندی از خواب بیدار شد . خورشید قبلاً " طلوع کرده بود و بیش از یکساعت و نیم در آسمان می درخشید . قسمت اعظم مه صبحگاهی محو گردیده و هوا قبلاً " صاف و گرم شده بود . بدن لی از خوابیدن روی زمین سخت به شدت درد میکرد . در جاهایی از بدن او که عنکبوتها توانسته بودند غذایی از آنجا فراهم کنند ، زیرپوست متورم گشته بود . در شکم احساس سنگینی و پیچیده ای از روزهای گرسنگی و ترس را داشت . با این حال او هنوز خیلی بهتر از سوسمار بود . شب گذشته سوسمار بیشتر از آن حد که انسانی میتواند تحمل کند خود را داغان کرده بود و حتی هرچند پوستش فوق العاده ضخیم بود ، احتمالاً " درد زیادی می کشید . لی از خود می پرسید آیا سوسمار نمی خواست درد را حس کند . شاید او این کارها را انجام می داد تا خود را برای جنگ آماده نماید .

لی هنگامیکه بلند می شد بی اختیار خمیازه می کشید . او به کنار مرداب رفت و آب زرد و کف آلود را به صورتش پاشید تا از خمودگی صبح بیرون آید . سپس عطش خود را نیز فرونشاند . رای قبلاً " بیدار شده و در فاصلهٔ دورتری کنار ساحل ایستاده بود . حتی با وجود این فاصلهٔ پنجاه قدمی ، لی تردید و دودلی را در او می دید . به این می ماند که در خلال شب او چروکیده و ویران شده و آنچه از او باقی مانده بود روحی حساس و زودرنج می باشد . تمامی ملایمات و وجود انسانی صورت او از بین رفته و فقط استخوانهایی برآمده و ماهیچه های صورتی که پوست سخت و آفتاب آنها را در کنار یکدیگر نگاه می داشت به جای مانده بود . صورت او بیشتر به سر چروکیدهٔ سرخپوستان شباهت داشت . در نگاه او حالتی پست و شرارت آمیز دیده می شد .

سرچشمه های اخلاق و تمدن ، عقل و منطق و دوستی و ترحم در او خشکیده و آنچه از رای باقی مانده بود خشم و عصیانی حیوانی بود . لی می دانست این خشم همیشه در درون رای نهفته بود . بیشتر اوقات بخوبی مهار می گردید و فقط گاهی از میان لایه های تمدن خود را نمایان می ساخت . ولی اکنون رای کنترل آنرا از دست داده بود و هر لحظه امکان داشت این خشم برخورد او و حتی لی حمله ور شود . ترس از آنکه بجنگد و ترس از آنکه از این جنگ بگریزد ، رای را از دو سو می کشاندند و هریک می خواست قسمتی از وجود او را تصاحب کنند . سرانجام

نیز رای خود را به این کشمکشها تسلیم کرده بود . لی به طرف او رفت و گفت : " بهتر است چیزی بخوری . "

صدای لی ، رای را تکان داد . با صدای گرفته و لرزانی گفت : " گرسنه‌ام نیست . " به‌لی خیره شد . حالتی در چهره‌اش بود که می‌گفت : " من می‌ترسم ، بون . من می‌ترسم . " لی تکه‌ای از کلم را جدا نمود و آنرا بطرف رای دراز کرد . گفت : " شاید فکر کنی گرسنه نیستی ، ولی شکم تو گرسنه است . "

رای با پریشانی خاطر کلم را ازدست لی گرفت . مطیعانه تکه‌ای از آنرا گاز زد ، ولی به سختی توانست آنرا بجود و وقتی مجدداً نگاهش را منوجه مرداب ساخت خوردن را به کلی فراموش نمود . لی بقیه کلم را ازدست او گرفت و فکر کرد شاید بهتر بود رای را به خوردن آن وادار نمی‌ساخت .

هنگامیکه لی دور می‌شد ، شنید که رای پرسید : " فکر می‌کنی تا کی باید منتظر بمانیم . " لی شانه‌هایش را بالا انداخت ، ولی رای حتی او را نگاه نکرد .

لی چاقوهایشان را روی سنگی تیز کرد . سپس نشست و کوشید چیزی بخورد . دریافت در این کار حتی از رای نیز ناموفق‌تر است سرانجام کلم‌های خام را کنار گذاشت . شاید بعدها حس کند بیشتر میل به خوردن دارد .

به ساعتش نگاه کرد و دید صفحه آن شب گذشته به هنگام بالا رفتن از درخت شکسته شده بود . مسئله چندان مهمی نبود . او برای آنکه بگوید ساعت ده است احتیاجی به ساعت نداشت ، با نگاه کردن به خورشید به راحتی این را می‌فهمید .

لی صخره‌ای را که چشم‌انداز خوبی هم به آب و هم به خشکی داشت در فاصله صد یارد دورتر از ساحل دید . به نظر می‌رسید برای هر انسان منتظری جای خوبی باشد . او چاقویی را کنار پای رای روی زمین گذاشت . سپس به طرف تخته سنگ رفت و روی آن نشست .

لی خیلی راحت بدون آنکه در بدن خود احتیاجی به حرکت حس کند ، برای مدتی طولانی روی صخره نشسته بود . چنان آرام و بی‌حرکت نشسته بود که به نظر می‌رسید چرت می‌زند ، ولی آرامش او فریبنده بود . تمام حواس و تمامی عضلاتش ، آماده و مراقب بودند که در هر لحظه همانند موشکی بحرکت درآیند .

او ساعتها بی‌حرکت در همانجا نشست . حتی وقتی خورشید به بالای آسمان رسید و اشعه سوزان و پرحرارت خود را بر سر او تابانید ، تمامی باتلاقها را روشن ساخت و زیرتابش سوزان خود رنگ را از همه چیز گرفت ، لی همچنان بی‌حرکت ماند .

در همان حال که به شیوه سرخپوستان نشسته بود ، چشمانش بسته و آرام بودند ، ولی او

کاملاً" از تمام آنچه در اطرافش می‌گذشت، آگاه بود. امکان نداشت برگی حرکت کند و او متوجه آن نگردد. لی تمام انرژی‌اش را در خود جمع کرده و آنرا برای لحظه‌ای که می‌بایست به‌کارش می‌برد، اندوخته بود.

کاملاً" آگاه بود رای در کنار ساحل قدم می‌زند و دقیقاً" موقعیت او را می‌دانست، به این خاطر جهت او را نگاه نمی‌کرد. در خلال آن ساعتهای طولانی، کلامی بین او و رای رد و بدل نشد. چیزی برای گفتن وجود نداشت غیر از چه وقت و چرا، و هیچیک از آن دو جوابی برای این سؤال نداشتند.

رای از قدم زدن باز ایستاد، هرچند نمی‌توانست بنشیند. می‌دانست با این وضع فقط نیرویش را هدر می‌دهد. ولی در عین حال قادر نبود بدن خود را مهار نماید. او در کنار ساحل ایستاد. درون آب را برای یافتن نشانه‌ای از سوسمار جستجو نمود. شانه‌هایش قوز کرده و چانه‌اش کاملاً" جلو آمده بود. بدنش سخت و محکم شده بود و اشتیاق شدیدی به‌تحرك داشت. فقط چشمانش بودند که راز درون او را فاش می‌ساختند. آنها ترسیده بودند، بی‌نهایت ترسیده.

رای فریاد زد: "آن لعنتی کجاست؟" صدای او نیز هراسش را نشان دادند.

لی جواب داد: "او اینجاست. مدتی است که از آمدنش گذشته."

رای سرش را به سوی آب برگرداند و با وحشت زیادی هر اینچ آنرا برای یافتن نشانه‌ای از یک حرکت کوچک جستجو کرد. سپس فریاد زد: "من نمی‌توانم او را ببینم. چرامن نمیتوانم آنرا ببینم؟" از گوشه‌ای به گوشه دیگر رفت و درون مرداب را نگاه کرد. هیچ چیز در آن ندید. حتی ماهی کوچکی وجود نداشت که سطح آب را موج بیندازد و حتی حشره‌ای دیده نمی‌شد که روی آن پرواز کند. رای دستهایش را به دور دهانش گرفت و فریاد زد: "لعنت بر تو، می‌دانم آنجا هستی. صدایم را می‌سنوی؟ می‌دانم آنجا هستی لعنتی!"

لی فریاد زد: "نیرویت را تلف نکن."

رای برگشت و به لی نگاهی انداخت. رگ آبی بزرگی روی شقیقه‌اش به تندی می‌زد. صورتش فرمز شده و از خشم چین به آن افتاده بود. بدنش کاملاً" منقبض و آماده انفجار بود. به نظر می‌رسید می‌خواهد به لی حمله کند. ولی چشمانش همچنان به آب خیره مانده بود. لی فهمید سعی رای برای گرفتن سوسمار فراسوی کلمات، افکار و احساسات می‌باشد.

رای به سوی مرداب برگشت و فریاد زد: "لعنت بر تو، خدا لعنتت کند."

ساعت پنج عصر، خورسید کم‌کم توان خود را از دست می‌داد و اشعه‌اش مستقیماً" از

آسمان به زمین نمی تابیدند ، بلکه متعایل و پراکنده شده بودند .

هنگامیکه سایه های خنک کننده بر روی تپه چتر انداختند ، رنگها نیز باز آمدند . نسیم ملایمی وزیدن گرفت و همراه خود بوی گندآب کف آلود و سنگین ، عطر خوشبوی سوسن های مرداب و علفها ، سروها و همچنین یک بوی تازه ای را آورد . آن بوی یک گیاه ، یک حیوان و یا انسان نبود ، بلکه بوی تمامی اجتماع حیوانات ، گیاهان صخره ها و زمین بود . بوی زندگی و همچنین بوی مرگ بود . ناگهان تمام صداها خاموش شدند و باتلاقها در سکوت ژرفی فرو رفتند .

سوسمار بیش از ده قدم با آنها فاصله نداشت . تقریبا " روی تپه قرار گرفته بود . بزرگ و هیولا مانند ، شبیه مجسمه ای قدیمی که از کوهی ساخته شده باشد . او حرکت نمی کرد . پرتوی از نور خورشید بر او تابیده می شد . بدن مجرد او را لجن و جلبکهای چندین سال پوشانده بود و رنگهای سبز ، زرد و قرمز ، بوسیله ذرات علفهای آبی شنها و سنگهای کوچکی که در میان پوست چرمی او گیر کرده بودند ، روی آن خودنمایی می کردند . او یادآوری از روزگار ماقبل تاریخ بود که در شرایط زمانی و مکانی سفت و سخت گردیده و از پس سالها جان سالم بدر برده بود .

هنگامیکه آن جثه مهیب آهسته حرکت کرد ، لسی به آن نگاه می کرد . به نظر می رسید حیوان تقریبا " صبور است . ولی زیر پوستش ماهیچه های بزرگ و طناب مانند ، پیچیده در رگ و پی های سیاه ، که با آهنگ موزونی منقبض و منبسط می گردیدند قدرتی را که در درون او نهفته بود فاش می ساخت .

رای نیز هنگامیکه سوسمار سیاه بزرگ زنده شد و خیلی آرام بدن بزرگ خود را به سوی او راند ، مرعوب و تقریبا " هیپنوتیزم شده نگاه میکرد . او نمی توانست حرکت کند . هنگامیکه دید سوسمار بدن سنگینش را نزدیکتر آورد ، حس کرد سایه سیاه بزرگی از همه سو او را در خود می گیرد . در بدنش هیچ قدرتی باقی نماند و تمامی فکر و منطق در مغزش مرد . همه چیزهایی که لی به او گفته بود و تمام آنچه او زمان آمدنش به باتلاقها آموخته بود محو گردید . حتی ترس نیز در او نمانده بود . رای به مرده ای شباهت داشت که آخرین لحظات اهتزاز را سپری می کند .

سوسمار هنوز بسوی او می آمد و بدن وحشتناک خود را نزدیکتر می کرد . رای خرچنگهایی را که می دید روی پشت پهن و بزرگ او می خزیدند ، بدون آنکه بدانند جزیره آنها با زمین ارتباطی ندارد ، بلکه حرکت می کند و نفس می کشد . رای علاوه بر خرچنگهای کوچک صد زحم عمیق را پشت او می دید .

چشمان سوسمار که ، تقریبا " بوسیله لایه های گوشت و پوست انباشته

روی سر فوس دارش پوسانده می‌شد. همچنانکه نزدیکتر می‌آمد رای گوشت‌هایی را که زیر پوست او می‌غلتیدند و هنگامیکه آرواره‌هایش را باز میکرد، چین‌های بزرگی بوجود می‌آوردند، می‌دید. هشتاد دندان مخروطی و ناهموار که تقریباً "به گونه‌ای غیر اصولی قرار گرفته بودند، رای را مجذوب خود نمودند.

او شنید لی چند بار صدایش کرد، و لی رای هیچ ارتباطی با آن صداها نداشت. این صدا می‌توانست زوزه، باد و یا خش خش برگها باشد. او با بی‌تفاوتی دید که لی به سرعت سوی سوسمار می‌دوید که او را از نزدیک شدن بیشتر باز دارد.

ناگهان سوسمار متوجه لی شد و با سرعتی باور نکردنی بوسیله دم بزرگش او را به هوا پرت کرد. رای صدای بلند ضربه‌ای را که به سینه لی اصابت کرد و صدای خروج هوا را از ریه‌های او شنید.

سوسمار به افتخار پیروزی‌اش نعره‌ای کشید. صدای سرد و وحشتناک نعره او در پوست رای نفوذ کرد و او را دوباره زنده ساخت.

ذهن رای مجموعه بی‌ارزشی از افکار و حواستهای درهم و برهم بود. نیم‌آن از آنچه بر لی می‌گذشت آگاه بود و نیم دیگر آن از حضور سوسمار در کناره آب خبر داشت. ولی همه چیزها کاملاً با هم درآمیختند و گیج کننده شدند.

رای بطرف آب گل‌آلود دوید. چند بار به زمین افتاد و مجبور شد روی زمین بخزد، ولی باز بلند می‌شد و دویدن را شروع می‌کرد. جسم او را حتمی که بوسیله تعقی مهار می‌شد، زنده نگاه می‌داشت. میلیون‌ها میلیون عصب مسدود گردیدند و هیچ حسی به آنها راه نیافت. او نعره وحشتناکی از اعماق حلق خود بیرون داد و سپس خود را روی پست سوسمار پرت کرد. برای لحظه‌ای بر پشت او که چون اسب وحشی به هوامی پرید نا سوارش را به زمین بیندازد، سوار شد. رای از این پیروزی فریادی کشید. بلافاصله جافویش را در پهلوی سخت سوسمار فرو برد و زخم عمیقی برجا گذاشت.

سوسمار در همان حال که رای بر پشش سوار بود، خود را به آب انداخت. خون از گوست چاک خورده‌اش بیرون می‌زد و با آب منلاطم اطرافش مخلوط می‌شد. سوسمار از شدت درد نعره بلندی کشید و ناگهان با نکانی سریع و چرختی تند در هوا، رای را از پست خود پرت کرد. رای هنگامیکه دم جوشن‌دار و اسنخوانی بر بدنش نلاق زد، در یک آن فقط سیاهی بزرگی را دید. در اثر ضربه وحشیانه سوسمار، تمام اسنخوانهای سینه او جرد شدند و زندگی از بدنش خارج گردید. دردی سوزنده و مرکبار وجودش را فراگرفت. نفس همراه با صدایی بسرعت از ریه‌های او بیرون آمد و جای آنرا جریان آب گرمی که از کلویش رفت اشغال نمود.

بار دیگر سیاهی ظاهر شد . فقط به خاطر وجود یک آگاهی بازمانده ، رای بعد از آنکه سوسمار بوسیله دمش ضربه دیگری بر او وارد آورد ، صدای خرد شدن جمجمه اش را شنید . او زیر لب با خود زمزمه کرد و گفت : " بسیار خوب ، بسیار خوب . "

چشمان متورمش را باز کرد و کوشید چیزهای اطراف را واضح تر ببیند . سوسمار رفته بود و اثری از بدن تکه تکه شده رای دیده نمی شد . حتی چیزی که نشان دهد آنجا نزاعی درگرفته بود ، وجود نداشت . روی سطح آرام و گل آلود رودخانه به غیر از تابش آخرین اشعه خورشید چیز دیگری دیده نمی شد . یک جفت حواصیل کمی دورتر از آب ماهی گرفتند و چند سوسمار کوچک روی صخره ها زیر نور خورشید خوابیده بودند . پشه ها به دور گل سوسنی می گشتند . ماهی کوچکی از آب بیرون پرید و مجدداً به درون آن شیرجه رفت .

تشویش و اضطراب همانند دردی به لی روی آورد . رای رفته بود . خلائی بزرگ و پوچی محضی در او بوجود آمده بود . حس میکرد نیمی از گوشت بدن زنده اش از او جدا شده است . دوباره چاقویش را دید . چند قدم دورتر بین چند تکه سنگ گیر کرده بود . این بار خواست خود را به آن برساند . همراه اولین حرکت ، درد نیز مجدداً سراغش آمد و ابتدا به بازویش حمله کرد . او فریادی کشید و لبهای زخمی اش را گاز گرفت . کوچکترین حرکت درد را شدیدتر می ساخت و جرقه های سوزنده ای از آنرا به بازو و سپس به سایر نقاط بدنش می پراکند . درحالی که با این درد می جنگید ، انگشتان متورمش را به دور دسته چاقو انداخت و آنرا از میان سنگها بیرون کشید .

او می دانست باید سرپا بایستد . عذاب سخت این عمل باعث می گردید او از هر کوششی دست بکشد و اجازه دهد مرداب او را مجدداً در خود فرو برد . ولی لی می دانست باید بلند شود . همچنانکه از درد می لرزید ، آهسته پاهایش را به زیر خود کشید . تمام قوایش را در بازوهایش جمع کرد ، بر تمامی عضلاتش فشار آورد و خود را از زمین بلند کرد ، تا آنجا که بالاخره روی دستها و زانوهایش قرار گرفت .

مدتی صبر کرد . امواج درد بر او هجوم آوردند . اعضای بدنش لرزیدند و قوای خود را از دست دادند . با اینحال او ایستادگی کرد . بار دیگر خود را وادار ساخت حرکت کند . در حالیکه برای هر اینچ می جنگید ، خود را بالاتر و بالاتر رساند و سرانجام روی پاهایش ایستاد . لی با پای گشاده و بدن خمیده مانند جنگجوی منتظری در قسمت کم عمق ایستاده بود و درون آب را برای یافتن سوسمار جستجو کرد . می دانست او از هر نظر سالم و زنده است و نیز منتظر است مبارز دوم وارد میدان شود .

در آبهای آنطرف تپه، سایه سیاه بزرگی مانند ازدر از کف مرداب کنده سدهوهمراه خود ابرهایی از گل و لای را بلند کرد. انبوه لجن و گیاهان در میان گردآبی به سطح آمدند. آب به جوش و تلاطم افتاد و ناگهان سر بزرگ سوسمار ظاهر گردید. تکه‌های گوشت و پاره‌هایی از لباس رای هنوز به پوست زره‌دارش چسبیده بودند.

سوسمار به طرف رای برگشت و آرواره‌های بزرگش را باز کرد. سپس آنهارا روی بدن خونی و بی‌جان و استخوانهای خردسده فرو بست و او را همراه خود به عمق تاریک آب برد. هنگامیکه سوسمار همراه رای ناپدید شد سطح آب شروع به جوشیدن کرد. گرداب فرمز رنگی بوجود آمد که گسترده‌تر و گسترده‌تر شد تا آنکه سرانجام در آبهای گل آلود و فیهوهای رنگ زوال یافت.

سر بزرگ سوسمار بار دیگر از آب بیرون آمد. قسمتهایی از بدن رای مانند لباسهای شسته شده روی طناب از دهانش آویزان بودند. تکه‌های بزرگ گوشت از پشت او کنده شده و یک دست و یک پایش باقی نمانده بود. صورت او فرم خود را از دست داده بود. رگها و بسیاری از ماهیچه‌ها قطع شده و خون از آنها بیرون می‌زد.

سوسمار به طرف لی نرفت و فقط در حوضی خون‌آلود مانند یک صخره سیاه بزرگ باقی ماند.

بعد از آنکه چند دقیقه‌ای گذشت، رودخانه مجدداً آرام شد. نیمی از بدن لی در خشکی و نیمی دیگر در آب افتاده بود. لحظه‌ای به هوش می‌آمد و لحظه‌ای دیگر از هوش می‌رفت. درد شدیدی شکنجه‌اش می‌داد. این درد مدتی آرام گرفت، ولی دفعه بعد با قدرت بیشتر به جان او افتاد و به شیوه‌ای کشنده و ستمگرانه کار شکنجه‌را که گویی آغاز و پایانی نداشته‌باند، ادامه داد.

لی نمی‌توانست حرکت کند، قادر نبود فکر کند و غیر از آن دردمی‌توانست چیز دیگری را حس کند. سوسمار را که میان پس مانده‌های وحشت‌انگیز رای شناور بود نگاه کرد، ولی هیچ ترس، اندوه و خشمی به او راه نیافت، گویی او هیچوقت به این دنیا تعلق نداشت. چاقو در کنارش روی آب شناور بود. ولی او حرکت نکرد. احتیاجی نمی‌دید حرکت کند.

خورشید اشعه گرم خود را روی سطح آب رودخانه انداخته بود و گرمای آن او را تسکین می‌داد. لی حس کرد مرداب با آهنگ موزونی موجهای کوچک خود را بر بدنش می‌زند. این ضربه‌ها و تکانهای ملایم او را آرام کردند. درد کشنده او کم‌کم فرو نشست تا آنجا که به سختی آنرا حس میکرد. گویی این درد شخص دیگری را شکنجه می‌داد و فعلاً با او کاری نداشت. آنچه مسلم بود این بود که خورشید گرم و لپ‌لپ آب او را آرام می‌ساخت و به خواب دعوت

می نمود . او جسمانش را بست .

خورسید به افق رسیده بود و بطور موازی بر سطح مرداب می تابید . قسمت اعظم آنرا جون صفحهای فلزی درحسان ساخته بود . اولین حسی که به لی دست داد دردی شدید بود . ابتدا یک کوفتگی دردناک و یک صریان ساده در قلبش بود . با هر نفس ، فشار وارد بر قفسه سینه کوفته اش بیشتر می شد ، به گونه ای که آنرا در معرض انفجار قرار می داد .

بدن سوسمار سطح آب را شکاف داد و اسپری بزرگی را به پست خود پاشید . وقتی دهان خود را باز کرد ، لکه های خون رای که هنوز روی دندانهایش مانده بود ، در زیر آخرین اشعه نور خورشید درخشیدند . او عرنی کرد ، عرنی سهمناک و جاودانه بود که تمامی باتلاقها را لرزاند و حریف خود را به مبارزه طلبید .

لی ، هنگامیکه رویش را برگرداند ، چشمش به سوسمار افتاد . عریزه و فکر با یکدیگر کار کردند . او می دانست باید منتظر شود . هر چند دشوار بود ، ولی می بایست آنجا بی حرکت می ایستاد تا سوسمار به حد کافی نزدیک شود و سپس او به مغزش حمله کند . سوسمار اکنون خیلی آهسته حرکت میکرد . با این حال لی می دانست او وقتی به ساحل نزدیکتر شود سرعت خود را کاهش خواهد داد . اگر فقط می توانست سوسمار را در مقابل خود نگه دارد . سپس لحظه ای قبل از آنکه آرواره ها برای گرفتن او از هم باز شوند ، به گوشه ای می پرید و چاقو رادر مغز سوسمار فرو می برد . این کار برای او فرصت کوچکترین استباهی را باقی نمی گذاشت ، ولی او هیچ چاره دیگری را نداشت .

سوسمار سطح مرداب را شکاف می داد و جلو می آمد . در پست سر ، اثر عبورش روی آب در زیر باقی مانده ، نور خورشید ، درخشش نقره فامی را می تاباند . ناگهان لی دریافت که سوسمار به هیچ وجه قصد ندارد از سرعت خود بکاهد . به وضوح بار دیگر دید جنگیدن با این سوسمار غیرقابل پیش بینی خواهد بود . او پیر بود و به واسطه همین پیری تجربه و هوش بیشتری داشت . یقیناً " در گذشته بارها و بارها این بازی را در مقابل انسانهای بیسمار دیگری اجرا کرده بود .

سوسمار به لی حمله ور شد . لی فوراً " بطرف سر سیاه و بزرگ او پرید و چاقویش رادر نرم ترین قسمتی که فقط چند اینچ دورتر بود فرو برد . ولی در همان لحظه سوسمار بطرف راست پیچید و تیغه برنده چاقو فقط زخم کوچکی بر روی سر زره دارش بوجود آورد .

سوسمار به درون آب فرو رفت و مجدداً " چند فوت دورتر بیرون آمد . با دم بزرگش بر سطح آب شلاق می زد . آرواره های کمی از هم باز شده بودند و مقداری آب از دهان اسفنجی اش

بیرون می‌آمد. لی آنقدر نزدیک بود که چشمان زرد او را به راحتی می‌دید. از درد شدیدی که دقایقی قبل لی را شکنجه می‌داد اثری باقی نمانده بود. او تمام قدرتش را جمع کرد و آهسته شروع به دور زدن سوسمار نمود. می‌کوشید نیروی احتیاطی را از او بگیرد و وادارش سازد حرکت بعدی خود را انجام دهد، به این امید که آن حرکت اشتباه باشد.

سوسمار برگشت و—لی را در معرض نگاه خود قرار داد. چند لحظه‌ای چشمان خود را که به رنگهای زرد، قرمز و قهوه‌ای می‌درخشیدند و نقطه سیاهی در مرکز داشتند، به اودوخت. لی به طرف راست رفت. سوسمار نیز در جهت او پیچید. ولی، لی فوراً "به عقب برگشت و با دستهایش به روی سوسمار پرید. آرواره‌های او را محکم در میان دستانش به هم فشرد و آنها را بست.

سوسمار نگیری کشید. با دمش بر آب شلاق زد. به شدت آنرا می‌جنبانید تا به لی اصابت کند. با تمام خشم و قدرتش بر آب، هوا و غلفهای آبی ضربه می‌زد، ولی کم‌کم از قدرت او کاسته گردید. ماهیچه‌های آرواره‌هایش فقط در یک جهت کار میکردند و او نمی‌توانست آنها را از یکدیگر باز کند و نیز نمی‌توانست با دمش به لی ضربه وارد کند.

لی محکم به آرواره‌های سوسمار چسبیده بود. تمام وزنش را روی بازوهایش داده و کاملاً روی دهان او خوابیده بود. سوسمار به شدت تکان می‌خورد و در آب به جلو و عقب می‌رفت. می‌کوشید لی را به هر ترتیب شده از خودش جدا کند. لی آرواره‌ها را محکمتر به هم فشرد و اجازه داد بقیه اندامش همراه سوسمار حرکت کند. سعی داشت تمام قدرت سوسمار را از بین ببرد.

بعد از چند لحظه عضلات بدن سوسمار نرم شدند و او تقریباً "بی حرکت در آب باقی ماند. لی کمی امیدوار شد، ولی در همان لحظه که این آرامش را در خود حس کرد، سوسمار با تکان شدیدی سرش را به عقب انداخت و دستهای لی را از هم باز کرد. شدت ضربه سوسمار لی را بطرف عقب و در آب متلاطم پرت کرد.

بعد از لحظه کجی، وحشتی سراپای لی را فرا گرفت. دانست به دام افتاده است. هیچ کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد، هیچ کار، جز آنکه آخرین ثانیه‌های پیش از مرگ را سپری کند. سوسمار هیولا بالای سر او بلند شد. به نظر رسید تقریباً "روی دمش ایستاده بود. لی درخشش زرد زیر شکم او را در مقابل خود دید و ناگهان متوجه شد سوسمار تعادل خود را از دست داد.

فوراً "دست به کار شد. بدون هیچ فکر و تصمیمی، به طرف نکم نرم او حمله برد و

چاقویش را تا انتها در آن فرو کرد . سوسمار همراه با نعره‌ای حاکی از درد ، تمام وزنش را به جلو انداخت و سپس روی لی افتاد . لی در اثر وزن سوسمار به زیر آب برده شد . ولی او فوراً چند بار دیگر چاقویش را در شکم نرم و اسفنجی سوسمار فرو برد و زخمهای عمیقی در آن بوجود آورد . تشنج و جمع شدن روده‌های سوسمار را هنگامیکه تیغه برنده چاقو در آنها فرو می‌رفت ، به خوبی حس میکرد .

سوسمار از درد نعره‌ای کشید و به خود پیچید . سپس غلٹی زد و به پشت چرخید . لی فوراً " به بالای پشت او پرید و مجدداً "آرواره‌های او را در میان بازهانش به هم فشرد . سوسمار کوشید بوسیله شلاق دمش لی را از روی خود پرت کند . لحظه به لحظه دمش را بیشتر به لی نزدیک میکرد ، ولی هرگز نتوانست ضربه‌ای به او بزند و فقط از درماندگی بر سطح آب تلاق میزد .

ناگهان همان درد شدید مجدداً " به سراغ لی آمد . دنده‌های شکسته شده سینه‌اش را آتش زد . هر نفس او در ریه‌هایش حبس می‌شد و بافتهای صورتی را می‌سوزاند . با این حال او همچنان سوسمار را محکم نگاه داشت .

در زیر او شکم نرم سوسمار شکافته شده بود و خون زیادی از آن بیرون می‌آمد . حتی پوست نرم آن بیشتر باز شده و اندامهای درونی را نمایان می‌کرد . اگر لی می‌توانست خود را

به شکم سوسمار برساند و زخم را بیشتر بشکافد ، شاید نجات می‌یافت . ولی این غیرممکن بود . زیرا در دستش گیر بود و تنها راهی که او می‌توانست خود را به شکم برساند آن بود که آرواره‌ها را رها کند . سک داشت قبل از آنکه در میان دندانهای سوسمار بدام افتد حتی بتواند چاقویش را در شکم او فرو کند .

سوسمار حسکی لی را حس کرد . چشمان زرد و وحشتناکش به سوی او برگشتند . آنها جسمانی حیوانی بودند که حتی از جثه بزرگ و سیاه آرواره‌های نیرومندش خطرناک‌تر و هراس‌انگیزتر بودند .

لی می‌دانست بیش از آن نمی‌تواند آرواره‌ها را بسته نگه دارد . این کار تمام قوایش را از او می‌ربود . می‌بایست آنها را رها میکرد . اگر چنین کاری نمیکرد خیلی زودتر از سوسمار خسته می‌شد . سپس وقتی کار دیگری از دهنش بر نمی‌آمد ، وقتی سوسمار حس میکرد برنده شده است ، شلاق دم نیرومند خود را بر او می‌زد و به میان آب پرتش می‌کرد . لحظهای بعد نیز آرواره‌های خردکننده او را در میان خود می‌گرفتند و همراه خود به زیر آب می‌بردند . لی می‌دانست باید آرواره‌ها را رها کند ، حتی اگر برای عمل بعدی خود فقط یک ثانیه وقت میداشت .

درحالیکه با درد و خستگی می‌جنگید به سوی شکم او حمله برد . چاقویش به هنگام فرو رفتن در پوست او درخسید و سپس شکاف بزرگی در آن بوجود آورد .

سوسمار فریاد عجیب و وحشتناکی از مرگ کشید . جثه بزرگ او به شدت لرزید . خواست به کمک دمش لی را از خود جدا کند ، ولی ماهیچه‌های او جواب نمی‌دادند . آنها کاملاً " زیر پوست زره‌دارش منقبض و خشک شده بودند .

لی فریادی کشید و چاقویش را تا انتها در گلوی سوسمار فرو برد . باتمام نیرویش برچاقو فشار آورد و سرانجام گلوی او را کاملاً " شکافت .

هنگامیکه زندگی و مایه حیات سوسمار به دور خودش بیرون می‌ریخت ، او از درد و از ترس نعره‌ای کشید . لی بار دیگر چاقویش را در حلق او فرو برد . خون به هوا فوران کرد ، امعاء و احشای سوسمار از زخم بزرگ شکمش بیرون افتاده و در آب متلاطمی که در اطراف او بود از یکدیگر باز شدند .

لی چاقو را محکم در دستش نگه داشت و سپس آنرا در مغز سوسمار فرو برد . باتمام نیرو بر آن فشار آورد . در زیرش ، حس کرد سوسمار به شدت لرزید و سپس نرم شد . دانست که سرانجام او هلاک کردید .

لی ، آهسته بلند شد و شروع به عقب رفتن کرد . ناگهان سوسمار به خود پیچید . لی چاقو را محکم گرفت و با احتیاط جلو رفت .

سوسمار دوباره بی حرکت و سست گردید . حرکت او فقط یک عکس العمل و نشانه‌ای از جان کندن بود . قانلی که سالیان دراز از بانلاقها قربانی می‌گرفت ، اکنون آرام و بی حرکت افتاده بود و خونس مرداب را قرمز میکرد .

لی بی حرکت ایستاد . نمی‌توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده بود و چرا چاقویی را که به خون آغشته است در دست دارد . خم شد و دست و صورتش را با آب شست . آنها نیز خونی بودند . با استفاده از دستهایش مقداری از آب را نوشید . با تعجب حس کرد مزه آن سوراقت . تاریکی عصر هنگام پیه را در خود فرو برد و سرمایی را به جان لی افکند . ابرهایی که در اثر نور خورشید در حال غروب قرمز شده بودند از روی مرداب می‌گذشتند و بهر چیز دیگر مقداری از رنگ خود را می‌بخشیدند .

چند قدم دورتر از لی جسم سیاه و بی جان سوسمار روی آب شناور بودند . ابتدا احساسی از غم و اندوه در لی بوجود آمد و بلافاصله بعد از آن آسودگی خیال همانند گرمای آب به او راه یافت . در فاصله دوری ، متوجه بعضی چیزهای عجیب و خاکستری رنگ شد . ابتدا آنها شبیه درختان به نظر رسیدند ، ولی وقتی بیشتر دقت کرد ، دریافت از آنها دود بلند می‌شود .

فهمید آنها درخت نیستند ، بلکه دودکشهای کارخانه‌می باشند . شوری آب نیز بواسطه جریانهای برگشتی اقیانوس به درون مرداب و باتلاقها بود . این بدان معنی بود که اقیانوس بیش از ده مایل با آنها فاصله ندارد و هر جا که اقیانوس باشد ، یقیناً " در کنار آن شهری وجود خواهد داشت .

او برگشت و به جسم بی جان سوسمار که همانند افسانه‌ای در آب شناور بود نگاه کرد . ناگهان تمامی اتفاقاتی را که روی داده بود به یاد آورد و این یادآوری با چنان نیرویی به او ضربه زد که چیزی نمانده بود تعادل خود را از دست بدهد . این نیرو بیشتر و بیشتر شد تا آنجا که او مدهوش قدرت و زیبایی آن گردید .

هنگامیکه برگشت و از آنجا دور شد ، خنده‌ای عجیب و لرزان در او شکل گرفت و وادارش ساخت بخندد و حتی با صدای بلند بخندد . سریعتر و سریعتر حرکت کرد و سرانجام به دیدن افتاد . فریاد زد : " من زنده‌ام ! من زنده‌ام ! من زنده‌ام ! "

پایان



بسمه تعالی

خوانندگان محترم

بعد از سلام به همهٔ خواهران و برادران و علاقمندان به کتاب که همه روزه از تمام نقاط ایران حتی دور افتاده‌ترین روستاهای کشورمان به ما نامه‌می‌نویسید و به کتابهای این انتشارات اظهار علاقه مینمائید، که بهترین تشویق و دلگرمی برای این انتشارات می‌باشد. امیدواریم بتوانیم جواب‌اندکی از این همه محبت‌های شما را در انتشار کتب مفید و سودمند جبران نمائیم.

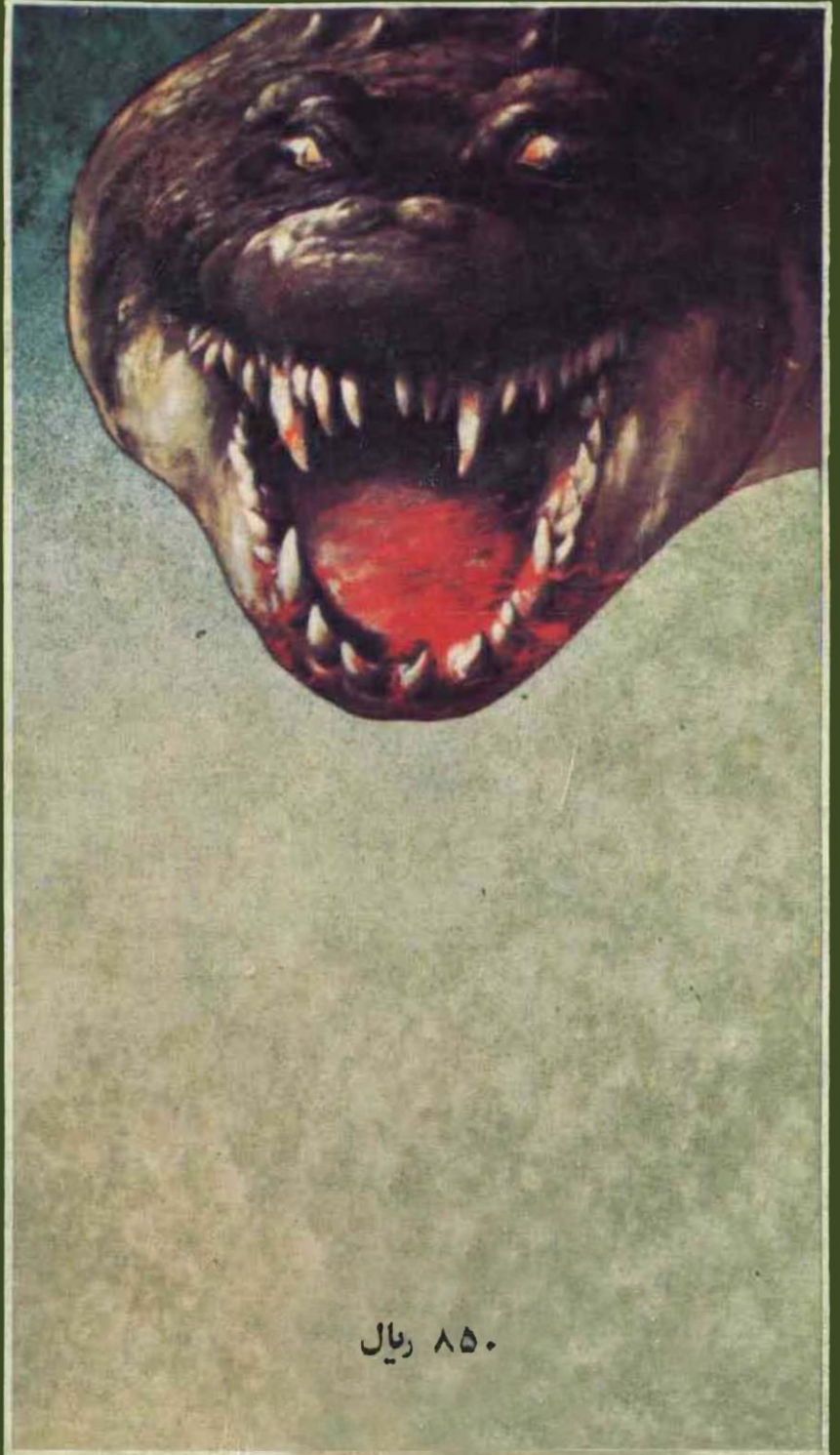
انتشارات توسن



انشارات نوسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶



۸۵۰ ریال